

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

دیوان

خیالی بخارایی



دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

سلسلهٔ متون فارسی ، شماره ۶

دیوان

خیالی بخارایی

به تصحیح

عزیز دولت‌آبادی

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران ، شماره ۲۰

تبریز ، آبان ماه ۱۳۵۲

ازاین کتاب یك هزار نسخه در چاپخانهٔ شفق تبریز به چاپ رسید .
آبان ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی

تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات و جوانب فرهنگ و معارف ایرانی وکیفیت ظهور وتکامل تمدن ونشیب و فراز حیات قومی در میهن باستانی ما و روشن ساختن زوایای تاریخ این‌سرزمین کهنسال آرزوی هر ایرانی و آرمان دوستداران ایران به شمار می‌رود .

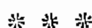
تأمین این منظور و نیل بدین هدف جز با فراهم آوردن موادی که تحقق این نیت را بایسته است امکان‌پذیر نیست و هرگونه کوششی که در این زمینه براساس استفاده از مدارك مجمل و مبهم ومواد ناقص به عمل بیاید رسا و وافی به مقصود نخواهد بود .

برای تدوین **تاریخ کامل ایران** به معنی وسیع آن ـ اعم از تاریخ سیاسی و اجتماعی و تاریخ تمدن و ادیان و مذاهب و علوم وفنون و اقتصاد و جغرافیای تاریخی وهمچنین تاریخ عمومی وتاریخ منطقه‌ای ومحلی ـ مسلماً نمی‌توان به مدارك و اسناد و منابع تاریخی محض ، به فرض دسترسی به همهٔ آنها ، اکتفا کرد بلکه پرارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد و مطالب و مدارك را در این باره از خلال دواوین شعرا و آثار ادبی و منابع وکتب صوفیه و تذکره‌ها و افسانه‌ها و قصص و تمثیلات و داستانها و منظومه‌های عامیانه باید به دست آورد و آنگاه از پرتو تطبیق حاصل این استقراء با مواد موجود درکتابهای تاریخ و نتایج و قراین ناشی از کاوشهای باستان شناسی طرح تاریخ کامل ایران را تهیه و تنظیم کرد .

در زمینهٔ **فرهنگ ایران** نیز ـ که به طورکلی شامل زبان و ادبیات و لغت و فقه‌اللغه و زبان شناسی و لهجه شناسی و آثار و ادبیات عامیانهٔ ایرانی و فلسفه و عرفان و دیگر مظاهر و تجلیات ذوق و اندیشهٔ ایرانی درادوار باستان ومیانه وجدید است ـ بیشتر و پیشتر ازهرکار گردآوردن وطبع ونشر انتقادی مواد ومدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است که پژوهندگان و محققان خواهند توانست بی‌دغدغهٔ خاطر و باکمال اطمینان در طریق جمع و تدوین فرهنگ ایران و تحقیق و تتبع دربارهٔ آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران وابسته به دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز به اقتضای این ضرورت به وجود آمده و می‌کوشد تا بخشی از این آرمان و جزئی از این نیت را از قوه به فعل بیاورد و در حدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد.

نشریات مؤسسه که تجلی کوشش همکاران ما به شمار می‌رود در زمینهٔ تاریخ و زبان و ادبیات و دیگر مظاهر فرهنگ و معارف ایرانی اعم از تألیف و تحقیق و تصحیح انتقادی متون نظم و نثر و ترجمهٔ آثار و تألیفات مفید دیگران در سلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد.



شعر فارسی یکی از مظاهر بسیار مهم ادبیات و فرهنگ و ذوق و هنر ایرانی و دارای مختصات و مزایای منحصر به فرد است. خوگری طبیعت ایرانی با شعر فارسی تا جایی است که شناخت صفات شعر فارسی را برای ما ایرانیان دشوار می‌سازد و همچنانکه انسان از شناخت ژرف جسم و جان خویشتن محروم است یک ایرانی نیز در عین حال بهره‌مندی فطری و التذاذ کلی از شعر فارسی قادر به احساس ویژگیهای آن نیست.

شعر فارسی مجموعه و ترکیبی شگفت‌انگیز از هماهنگیهای وزنی و آهنگی و تناسبهای باریک معنوی و لفظی است و قالبی سحرآمیز برای انواع مسائل و موضوعها و مضامین و تخیلات و تجلیات گوناگون ذوق و اندیشه به شمار می‌رود و با سنتهای خود در جنب زبان گفتار و نثر زبانی دیگر با نیرو و بلاغتی بیشتر و محدودیتی کمتر به وجود آورده است.

روی هم رفته می‌توان این عقیدهٔ فلسفی را اظهار داشت که اگر زبان گفتار و نثر وسیلهٔ بیان مفاهیم و معانی سطحی و ظاهری و محافظه‌کارانه باشد زبان شعر وسیله یا بهانهٔ صراحت و طغیان روحی و جلوه‌گاه «وجدان ناخودآگاه فردی و اجتماعی» و احساسات بی‌پیرایه و تلقی خالصانه نسبت به مسائل محسوب می‌شود.

تأثیر شعر فارسی در زبان فارسی دارای جنبه‌ها و کیفیتهای مثبت و منفی است، یعنی از یک سوی امتزاج خارق‌العادهٔ زبان گفتار و نثر با عناصر شعری بر ظرفیت و رسایی زبان افزوده و از سوی دیگر همین نفوذ و تأثیر و ایجاد چارچوبهٔ مشخص و شیوهٔ ممتاز برای طرز تعبیر و بیان از تحول طبیعی زبان فارسی تا حدی

جلوگیری کرده است .

بررسی عمیق کلیهٔ دیوانهای سخنوران ایران در حکم بررسی کلیهٔ آثار و مواد ادبی و فلسفی و علمی و دینی و مذهبی و روایات و افسانه‌ها و نوادر وقایع تاریخ ایران و اسلام است و مسلماً جزئیات مسائل اجتماعی و وقایع تاریخی ورسوم و آداب و سنن مردم ایران آنچنانکه در دیوانهای شعر وهمچنین آثار ادبی وعرفانی منعکس است درکتابهای مدون و مستقل تاریخی انعکاس ندارد .

سرنوشت شعر فارسی مفصل است و این کتاب زرین از لحاظ سبك وانواع و مضامین و لفظ و معنی ابواب وفصول متنوع و متعدد دارد ، ولی درهرحال هرگز و در هیچ زمانی از بین نرفته و همیشه در ردیف مسائل و عوامل فعال در زندگی مردم ایران قرار داشته‌است چنانکه هم امروز نیز ازعناصر ارزندهٔ اجتماعی وفرهنگی میهن ما محسوب است .

* * *

می‌توان‌گفت‌که شعر شاعران دورهٔ تیموری در طریق ابتذال گام برمی‌دارد و اگرچه پویه وکوششی ناخودآگاه و ناگزیر، در راهی‌که به سبك پربار اصفهانی و هندی منتهی می‌شود ، دارد و گاهی از رنگ و بوی مضامین و مطالب عرفانی کسب طراوت می‌کند هنوز تقلیدی است ازگذشته باگرایشی خام وناقص به‌آینده . ولی هرچه هست دوره‌ای است مهم و مشخص در تاریخ حیات ادبی وفرهنگ ایران که سرگذشت غروب دورهٔ سابق و سرنوشت طلوع دورهٔ لاحق را در خود نهفته دارد ، ومعرفی آن ضرورتی‌است در ردیف دیگرضرورتها و وظایف ادبی و پژوهشی. به‌گمان ما اگر وجود و ظهور گویندگان و سرایندگان برجسته و نابغه را تنها معیار تشخیص اهمیت ادبی ادوار فرهنگ ایران نشناسیم اجتناب از گناه بی‌عنایتی به زمینهٔ گسترده و عادی ادبیات وفرهنگ (نه فقط خداوندان وپهلوانان) آسانترخواهد بود .

مولاناخیالی بخارایی یکی ازشاعران ارجمند سدهٔ نهم هجری ونامدارترین « خیالی » از شاعرانی است‌که بدین تخلص مشهورند . انتشار دیوان این شاعر از یك سوی‌گامی است در راه نشر دیوانهای شعر فارسی و از سوی دیگر معرفی یکی ازگویندگانی‌که درگذرگاه سده‌های نهم و دهم از منزل آشنای سبك عراقی به‌گریوهٔ باریك « طرز و معنی بیگانه » نزدیك می‌شوند .

کتاب حاضر یا **دیوان خیالی بخارایی** بیستمین شماره از انتشارات مؤسسهٔ

تاریخ و فرهنگ ایران و ششمین شماره از سلسلهٔ متون فارسی است .

آقای عزیز دولت آبادی که در تحقیقات ادبی و شناخت احوال و آثار شاعران ایران بصیرت و اهتمامی دیرین دارند با استفاده از هفت نسخه که کهن‌ترین آنها بیش از چهار سال با دوران حیات شاعر فاصله ندارد متنی صحیح و دقیق از دیوان سرایندهٔ « یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه » در دسترس طالبان گذاشته و برای تتمیم فایدهٔ آن مقدمه‌ای متضمن چگونگی تصحیح و شرح حال ملخص و تأثرات و تأثیرات خیالی و دیگر شاعران و همچنین یادداشتها و فهارس لازم در پایان کتاب افزوده‌اند .

دیوان خیالی ، پس از تصحیح دیوان کمال خجندی ، دومین دیوانی است که به همت آقای عزیز دولت آبادی تصحیح و منتشر می‌شود ، و امید است این کار و کوشش شایسته همچنان ادامه یابد .

تبریز ـ ۱۶ آبان ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی

منوچهر مرتضوی

فهرست مطالب

دیباچه ه
فهرست مطالب ط
سرآغاز یک
روش تصحیح دو
مشخصات نسخه‌های مورد استفاده چهار
چند نسخهٔ خطی دیگر و جُنگ اشعار شانزده
چند نکته هفده
سپاسگزاری هیجده

ترجمهٔ حال خیالی بخارایی

نام و نسب و تخلص بیست و دو
زادگاه بیست و سه
معاصران وی از علما و شعرا بیست و سه
استاد او بیست و پنج
وضع مالی بیست و شش
تاریخ مرگ و آرامگاه بیست و شش
سبک بیست و هفت
صنایع شعری بیست و نه
افکار عرفانی سی و دو

تأثّرات و تأثیرات خیالی	سی و سه
الف ـ شاعران پیشین :	
۱ـ سنایی غزنه‌یی	سی و چهار
۲ـ نظامی گنجه‌یی	سی و چهار
۳ـ سعدی	سی و چهار
۴ـ همام تبریزی	سی و پنج
۵ـ امیرخسرو دهلوی	سی و پنج
۶ـ خواجوی کرمانی	سی و شش
۷ـ حافظ	سی و شش
۸ـ کمال خجندی	سی و هفت
۹ـ شمس مغربی	چهل
ب ـ شاعران معاصر :	
۱ـ بساطی سمرقندی	چهل و دو
۲ـ عصمت بخارایی	چهل و دو
۳ـ کاتبی ترشیزی	چهل و سه
۴ـ عارفی هروی	چهل و سه
۵ـ امیرشاهی سبزواری	چهل و سه
۶ـ شیخ آذری طوسی	چهل و چهار
ج ـ شاعران بعد از او :	
۱ـ شیخ بهایی	چهل و چهار
۲ـ صایب تبریزی	چهل و پنج

متن دیوان خیالی بخارایی

قصاید	۱ ـ ۱۴
مسمط	۱۵ ـ ۲۰
غزلیات :	۲۱ ـ ۲۶۶

ای بی‌خبر از محنت وشاد از الم ما	۳۱	باز چشم سیهت غارت جان کرد مرا	۲۵
با رخت صورت چین چند کند دعوی را	۲۹	بامن ای مردمك دیده نظر نیست تو را	۲۷

بیش از این مپسند درزاری من درویش را ۲۴
تا به کی باشد چو نی با ناله دمسازی مرا ۲۶
چون نی اگرچه عمری خوش می نواخت ما را ۲۳
خطت چون از سودا شب رقم زد صفحهٔ مه را ۲۸
زهی راست از تو همه کار ما ۳۰
گر ز می رنگ نبودی گل سیرابش را ۲۳
گهی که عشق به خود راه می نمود مرا ۲۵
گیسو برید وشد فزون مهرش من گمراه را ۲۸
ناصح چه کار دارد درعشق یار با ما ۳۰
هر خبر کز سرکشی گوید صبا ۳۲

عشق می گفت از کرمهای حبیب ۳۳
ما به چشمت عشق می بازیم و او درعین خواب ۳۲

آن پری چهره که در پردهٔ جان مستور است ۴۱
آنچه بی روی توام گریه به روی آورده ست ۵۸
آن روز مه این نور سعادت به جبین داشت ۷۴
آنها که بی تو دردل وجان سقیم ماست ۳۵
آه کز سعی رقیبان یار ترك من گرفت ۸۰
آیت حسن راکه نام وفاست ۳۶
از شیخ صومعه ست و گر رند دیر توست ۵۵
از بلای عشق تو تنها دل ما ریش نیست ۶۶
از سبزهٔ خطت ورق گل رقمی یافت ۷۶
افسوس که جز نالهٔ مرا همنفسی نیست ۷۰
افسوس که صورت تتق چهرهٔ معنی ست ۶۱
اگر دیده در مهر و مه ناظر است ۴۲
اگر گویی که حسن از زروی من خاست ۳۴
ای که همه کار ما راست به تدبیر توست ۵۴
باد برزلف تو بگذشت که عنبر بوی است ۴۸
بارخ خوبت که ورد بوستان خرمی ست ۶۲
باز آی که خلوتگه جانم حرم توست ۵۶
با سگت یاری مرا کار خود است ۳۹
با شمع چو گفتم که نشان غم دل چیست ۶۰
به اهل دردغمت هرچه می کند غم نیست ۶۷
به قتل خسته دلان غمزهٔ تو قانع نیست ۶۷
بیاکه بی خبران را خبر زروی نکو نیست ۶۸
بی رخ آن مه که شام زلف را درهم شکست ۵۰
پیش رخ توقصهٔ یوسف حکایت است ۳۷
تا به خون ریزی غمت خنجر گرفت ۷۸
تا دراین بادیه توفیق ازل همره ماست ۳۶
تا دل از سیر و سلوك رهش آگاهی یافت ۷۷
تا دل از شوق گل رویت ره صحرا گرفت ۷۸
تا زسودازدگان عشق خریداری یافت ۷۵

تا سرزلف‌تو دردست صبا افتاده‌ست ۵۷
تاسرو مرا عارض‌چون‌یاسمنی‌هست ۵۸
تا سنبل زلفت‌خبراز گلشن جان‌گفت ۸۱
چمن را تا نسیمت در دماغ است ۴۳
خوشنود بودن ازغم‌عشق‌تو کارماست ۳۵
دلا بنیاد جان را محکمی نیست ۷۱
دلا طریقهٔ عشاق خودپرستی نیست ۶۹
دلم ازدرد فراق تو قوی افگاراست ۳۹
دلم را مقام عبادت در اوست ۵۲
دل ناگرفته‌خال تودرزلف جاگرفت ۷۷
دل وصل تو می‌خواهد ودلخواست همین است ۴۷
دلی که صرف‌توشدنقدعشق قیمت اوست ۵۱
ز بس‌که عشق تو شوری به شهر و کو انداخت ۳۳
زلف توراکه شام پریشانی‌من‌است ۴۷
سر وبالای تودرعالم‌خوبی‌علم‌است ۴۴
سروبالای‌تورا شیوه بلاانگیزی‌ست ۶۰
سرو تابندهٔ بالای تو شدآزاد است ۳۸
سنبل‌باغ رخت غالیه بو افتاده ست ۵۶
شمع رویت‌را چراغ‌آسمان‌پروانه‌یی‌ست ۷۳
کجا روم‌که مراجزدرت‌پناهی‌نیست ۷۲
کدامین‌رسم و آیینی که درزندان‌مفردنیست ۶۳
که داند تامی شوق ازچه جام است ۴۳
گرچه ابر زندگی‌جان‌بخش‌وصافی‌مشرب است ۳۷
گرچه اشك من غمدیده سراسرگهر است ۴۱
گرچه توحقیری وگناه توعظیم‌است ۴۶
گرچه طریق وفا قدیم است ۴۶.
گرچه ماه نو به‌شوخی بی‌نظیرعالم‌است ۴۵
گرکار ساز عاشق زنار زلف‌یاراست ۴۰
گریهٔ خون سر ره برمن درویش گرفت ۷۹
گنجی‌ست عشق‌یارکه عالم خراب‌اوست ۵۱
لاله را همچو بتان عارض دلجویی‌نیست ۷۲
مرا ازدل خبر جز بیدلی نیست ۷۰
مراکه تحفهٔ‌جان‌دربدن‌هدایت‌توست ۵۴
نالهٔ دل‌سوزنی‌شرح‌غمی‌بیش‌نیست ۶۵
نرگس‌خیال چشم تو درخواب نازیافت ۷۵
نقدی‌ست دل‌که سکهٔ‌محنت به‌نام اوست ۵۳
هرآن حدیث‌که دردعوی محبت توست ۴۹
هرخسته خاطری‌که چونی‌چشم بازنیست ۶۴
هردر اشکی‌که آمدچشم‌گریان‌را به‌دست ۴۹
هردل‌که به عشق مبتلا نیست ۶۳
هرکسی گویدکه درد عشق را تدبیر چیست ۵۹

هر که از دیدار جانان همچو من مهجور نیست ۶۴
یار جز درپی آزار دل ریش نرفت ۸۱

آزاد بنده‌یی که قبول دلی شود ۱۷۶
آن شاخ گل خرامان در باغ چون بر آید ۱۸۳
آنها که ز آینهٔ دل زنگ زدودند ۱۵۷
آن گوهر حسنی که بدان فخر توان کرد ۱۰۹
آه که نیش غمت خاطر من ریش کرد ۱۰۷
از آتش دل هر کس درسینه غمی دارد ۹۹
از مخزن دل دیده هر آن در که برآورد ۱۱۷
اشکم به جست وجوی او برخاك آن در می‌رود ۱۷۴
افسوس که ره بینان یك یك ز نظر رفتند ۱۵۳
اگرچه دل نصیب از چشم شوخت مکر وفن دارد ۹۰
اگرچه صاحب معنی همه هنر باشد ۱۳۰
اگر معارضه حسن تورا به حور افتد ۸۵
اول استادی که عشق وحسن را تقسیم کرد ۱۰۷
اهل دل درطلبت صاحب تدبیر شدند ۱۵۷
ای آنکه به‌جور از تو تبرا نتوان کرد ۱۰۸
ای دل از باطن آن فرقه که صاحب قدمند ۱۶۸
ای لبت کام دل بی‌سروسامانی چند ۱۵۵
با آفتاب رویت چون مه نمی‌بر آید ۱۸۲
باد ازهوای کوی تو پیغام می‌دهد ۱۸۱
باد اگر یاد سرو ما نکند ۱۶۲
باز آواز نی وفریاد دردانگیز عود ۱۷۸
باز ازقدم گل چمن پیر جوان شد ۱۳۹
باز این دل خود کام به فرمان کسی شد ۱۴۱
باز بالا بنمودی وبلا خواهد شد ۱۳۵
باز بیرون شدی ونوبت حیرانی شد ۱۴۲
باز ره بینان نشان از قرب منزل می‌دهند ۱۷۰
باشد که ز رخسار یقین پرده برافتد ۸۴
باغمت هرچند کاردرد ما مشکل شود ۱۷۵
به بازی حلقهٔ زلف تو دل برد ازمن وخم زد ۱۲۳
به جهان لطیف طبعی که زخود ملال دارد ۹۰
تا بر بیاض رویت خط سیه برآمد ۱۴۴
تاب رویت به فروغ مه تابان ماند ۱۴۷
تاب رویت رونق خورشید عالمتاب برد ۱۰۲
تاب خطت قرار زبخت سیاه برد ۱۰۳
تا بنفشه برد بویی ازخطت درتاب شد ۱۳۳
تا به‌رحمت خوان قسمت‌را مزین کرده‌اند ۱۵۱
تا به‌سودای تودل‌را عشق وهمت یار شد ۱۳۶
تا به کی چشم توجز غارت دینها نکند ۱۶۱

تا به‌کی نقد دلم صرف غم هجران شود ۱۷۶
تا به‌معنی اهل‌صورت دم ز آب و گل‌زدند ۱۵۶
تا جان زوفای دهن‌تنگ تودم زد ۱۲۲
تا جفایی‌نکشد دل به‌وفایی نرسد ۱۲۸
تا خردخیمه سوی عالم‌جسمانی‌زد ۱۲۵
تاخطت‌خودرا به‌سودای‌خطاخواهدکشید ۱۸۸
تا دل به‌وصف‌آن دهن‌عرض تکلم‌می‌کند ۱۶۵
تا دلم شیوهٔ‌آن زلف دوتا می‌داند ۱۴۶
تا راهروان درحرم دل نرسیدند ۱۵۸
تا ز خاك قدمت باد خبر می‌آرد ۸۸
تا زعشق اهل‌نظرآینه‌یی‌برساختند ۱۵۲
تا زلف تو دلم را پا بستهٔ بلاکرد ۱۰۴
تا زلف رهزن تو زعنبر کمندکرد ۱۰۵
تا ز نسیم رحمتش رایحه‌یی به ما رسد ۱۲۷
تا کافرچشمت زمژه عرض‌سپه‌کرد ۱۱۵
تا گرد عارض توخط سبز بردمید ۱۹۰
تا گلشن ازطراوت روی تو یاد داد ۸۲
تا نخست ازطرف عشق تو فرمان نرسید ۱۸۷
تا نشد زلفت پریشان وقت ما برهم نزد ۱۲۳
ترك‌چشمت‌بی‌سپاه‌حسن‌خنجرمی‌زند ۱۵۹
تو را به جز سخن اندر دهن نمی‌گنجد ۸۶
چشمت آزار ما چه می‌خواهد ۱۸۰
چشمت‌که به جز فتنه‌گری‌کار ندارد ۹۳
چنین‌که چشم‌تو پروای‌دادخواه‌ندارد ۹۴
چو زلف بی‌قرارش‌قصد جان‌کرد ۱۱۰
چوسرو هرکه دراین‌بوستان‌هوای‌تو کرد ۱۱۴
چو عطار صبا درچین زلفت مشك‌می‌بیزد ۱۲۶
چون نه‌شادی و نه محنت‌به‌کسی می‌ماند ۱۵۰
چو نام مستی نرگس به بزم باغ برآمد ۱۴۴
خدا بتان جفاکیش را وفا بخشد ۱۳۴
خطت را تا به خون‌ریزی نشان شد ۱۴۰
خطت‌صحیفهٔ مهرانقاب‌مشکین‌کرد ۱۱۱
خیزکه پیر مغان میکده را درگشاد ۸۳
درازل‌قطرهٔ خونی که‌زآب‌وگل‌شد ۱۳۸
درازل مهر تو باجان‌رقم غم می‌زد ۱۲۵
درچمن‌دوش‌به‌گل‌بلبل دشوارپسند ۱۶۷
درچمن‌سبزهٔ‌سیراب‌به‌هرجاکه‌رسید ۱۹۰
دل به‌رویت‌هوس‌صحبت‌جانی‌دارد ۱۰۱
دل به‌یاد لب لعلت سخن ازنوش نکرد ۱۱۳
دل جز به‌غمت خاطرخوشنودندارد ۹۲
دل شکسته چو درآرزوی لعل توخون‌شد ۱۴۰
دلم از زلف‌تو پا بستهٔ سودا آمد ۱۴۳

دلم جز باغمت خرم نباشد ۱۳۱
دلم‌جزداغ‌نومیدی زجان حاصل‌همین‌دارد ۹۲
دل جفای خطت‌ازدور قمرمی‌داند ۱۴۷
دل نه جز غصه محرمی دارد ۱۰۰
راستی‌را شیوه‌یی کآن سرو قامت می کند ۱۶۳
روی تو طعنه‌برگل سیراب‌می‌زند ۱۵۹
زبس کز گریه‌چشم‌من به‌خون‌ناب‌می‌سازد ۱۲۱
زبهر غارت جان‌عشق‌لشکراندازد ۱۱۹
زغمزه چشم تو چون تیر در کمان آورد ۱۱۸
سپاه عشق‌ازآن لحظه خیمه بالازد ۱۲۰
سرشك تا به‌کی‌ازچشم‌آن واین‌افتد ۸۵
سرکشید ازکبر ابلیس وچنین مهجورشد ۱۳۷
سروقدت طرف باغ‌چو پا می‌ماند ۱۴۸
سرو هرگز درچمن‌کاری چنین زیبا نکرد ۱۱۲
سریر فقرکه باهیچ پادشا ندهند ۱۶۹
سزدکه زلف تو آن رخ پی‌نظاره نماید ۱۸۴
صاحب روی نکومنصب دولت‌دارد ۸۸
صبا به‌تحفه نسیمی‌که دلگشای آرد ۸۷
طالب درد عشق‌توفکردوانمی‌کند ۱۶۶
طوطی‌عقلم‌که دعوی تکلم می‌کند ۱۶۵
عاقبت‌حسرت‌لعل‌تودلم‌راخون‌کرد ۱۱۰
غم نیست‌اگر زلفت‌بافته سری دارد ۹۷
کس نیست‌که‌کار ما برآرد ۸۷
کسی چون گل دهن پرخنده دارد ۹۵
کسی‌چو نیست‌که پیش تو عذرماخواهد ۱۷۹
کسی کآشفتهٔ سودای آن زنجیر مو آمد ۱۴۵
کسی‌کاو به جانان وصالی ندارد ۹۴
کسی‌کاو لبت را هوس می‌کند ۱۶۴
کسی‌که سلسلهٔ زلف مشکبو دارد ۹۵
کسی‌که نسبت‌قدت به‌سروناز‌کند ۱۶۱
کمند زلف توام پای‌بند سوداکرد ۱۰۳
کنون چو در طلبش اشك رو به ره دارد ۹۶
گرای‌اشك دیده‌به‌خویشت‌بخواند ۱۵۰
گر بعد اجل درد تو باخویش توان برد ۱۰۲
گرتیغ زند یار نخواهیم حذرکرد ۱۰۶
گرچه دل‌بهره‌ز‌کیش توخدنگی‌دارد ۹۹
گرچه شب غم ساختم چون شمع من با سوز خود ۱۷۲
گرچه هردم سیل اشك ما به دریا می‌رود ۱۷۳
گر زبالای‌توهرساعت‌بلابایدکشید ۱۸۸
گرشبی‌ماه رخت‌پرده زرو برگیرد ۱۱۸
گرقدح باالب میگون تو لافی دارد ۹۸
گر ندیدی‌کز سرای‌دیده‌ام خون‌می‌چکد ۱۴۲
گرنه‌بامن سرزلفت به‌جفا پیداشد ۱۳۳

گر همچو نی دم می‌زنم ازسوز دل‌خون می‌رود ۱۷۴
گل جامه‌دران‌بار دگرسر بدرآورد ۱۱۶
گوهر اشکم که‌ازدل‌هویدا می کند ۱۶۳
گهی به‌پای توجانم سر نیازکشید ۱۸۹
گهی چشمت بـه نیش غم دلم را ریش می‌دارد ۱۰۰
گهی کزخوان‌قسمت‌مفلسان‌راکام‌می‌بخشند ۱۶۰
گهی که‌آیت حسن تورا بیان‌کردند ۱۵۵
گهی که باغ زفصل بهار یاد دهد ۱۸۱
لبت جانبخش ودلجو می‌نماید ۱۸۶
ما را زسرخیال توبیرون نمی‌شود ۱۷۷
ماه رخسارتودید وعاشقی‌بنیادکرد ۱۰۵
مرا بی‌تو راحت الم می‌نماید ۱۸۶
مرا تاسوز دل هرشب‌بلای‌تن‌نخواهدشد ۱۳۵
مرا دوش‌ازآن لب‌بسی رنگ بود ۱۷۱
مراکه دوش‌زیادت‌زیاده دردی‌بود ۱۷۲
مرا می‌سوزدآن‌بدخو که‌کارخودنکوسازد ۱۲۱
مسافران‌که درآین‌ره به‌کاروان‌رفتند ۱۵۴
میرمجلس که چولب بادهٔ روشن‌دارد ۹۱
نازمه جز به‌همین‌نیست که‌نوری‌دارد ۹۷
نکردم جز به‌زلف یار پیوند ۱۵۲
واقف ازجام می‌لعل تومدهوشانند ۱۶۹
هرجفایی که‌کند روی تو نیکوباشد ۱۳۱
هرخطایی که سزاوار عتابی باشد ۱۳۲
هردم به‌صورتی‌یار دیدار می‌نماید ۱۸۵
هردم ازجانب او تیغ بلا می‌آید ۱۸۳
هردم از غیبم به‌گوش دل ندایی می‌رسد ۱۲۹
هرشبی‌زلفش‌مرادربندسودامی‌کشد ۱۳۸
هرکجا خط‌توعرض‌نافهٔ چینی‌کند ۱۶۷
هرکه زاین وادی به‌کوی بخت ودولت می‌رسد ۱۲۸
هرکه سر درقدم مردم عاقل ننهاد ۸۳
هرگز به‌جهان چیزی بایارنمی‌ماند ۱۴۹
هندوی زلف توزآن‌حال‌مشوش‌دارد ۸۹
یارب‌کدام دل‌که زسوز تو دم‌نزد ۱۲۴
یاردردبی‌دلان‌را دیدوتدبیری‌نکرد ۱۱۳
یار درکار دلم‌کوشش‌بسیاری‌کرد ۱۱۵

ازچشم ما چو می‌طلبد لعل اوگهر ۱۹۳
ازگوهراشك ارنشود دیده توانگر ۱۹۳
چه بود افسانهٔ منصور بایار ۱۹۲
دلا غم یار ما شد دل به جادار ۱۹۱
گر به رویت‌کنند نسبت حور ۱۹۴

آب شد پیش لبت قند چو تر کردیمش ۲۰۰
آن‌دل‌که به‌فن‌برد زمن‌غمزهٔ‌مستش ۱۹۵
آنکه رحمی نیست برحال منش ۲۰۱
اشك‌چشم من که‌جان‌نقدروان‌می‌خواندش ۱۹۷
اگردربند سودا نیست بامن‌زلف‌مشکینش ۲۰۱
تا دردلت غمی‌بوداز‌دلپذیرخویش ۲۰۳

چون طلب کردیم فیضی ازسحاب رحمتش ۱۹۵
چه کردسرو به‌قدت که بر کشیدندش ۱۹۷
درعشق از آن خوشدلم ازچشم ترخویش ۲۰۳
دلا به‌دست‌هوس تارزلف‌یارمکش ۱۹۹
دل چوگشت‌ازجام‌معنی‌جرعه‌نوش ۲۰۲
روزگاری‌ست که ازغایت نادانی خویش ۲۰۵
کجاست ساغر می تا به گردش آرندش ۱۹۸
گر ترحم نکند طرهٔ بی‌آرامش ۱۹۹
مارابه‌دردوست‌گشادازهوس‌خویش ۲۰۴
یار اگر بدکند ای دل نتوان گفت بدش ۱۹۶

هرنقددل‌کآن غمزهٔ پرحیله می‌آردبه‌کف ۲۰۵

شمع می‌گفت‌به‌پروانه شبی‌درمنزل ۲۰۶

آه‌کز زلفت اسیر بند زنار آمدم ۲۰۹
ازآن زدیده‌ودل‌اشك‌وآه‌می‌خواهم ۲۱۵
ای زچشمت‌چشم نرگس‌نسخه‌یی‌اماسقیم ۲۲۲
تا به‌روی ازدیده اشك لاله‌گون می‌آیدم ۲۱۱
تاخاك راه همت اهل صفا شدم ۲۰۸
خیزید تا زخاك درش دردسربریم ۲۱۹
دل خون شد وزاین راه به‌جایی‌نرسیدیم ۲۱۹
دل‌گم شدوجز بردهنش‌نیست‌گمانم ۲۱۳
زهی تیره از زلف تو روز شام ۲۰۷
گرچه ازجا شد دل وبرجان بلا می‌آیدم ۲۱۰
گرچه روزی چند دور ازکعبهٔ روی توام ۲۰۸
گهی که‌جانب آن‌زلف‌خم‌به‌خم‌بینیم ۲۲۲
ما به اول ستم زلف تو را خوش کردیم ۲۱۷
ما به فکردهنت ذوق شکر یافته‌ایم ۲۱۵
ما به وجهی صفت روی تو با مه کردیم ۲۱۷
ما درخیال زلف تو شبگیرمی‌کنیم ۲۲۱
ما دل‌به‌تودادیم‌وکم‌خویش‌گرفتیم ۲۱۶
ما زتقصیرعبادت‌چون‌پشیمان‌آمدیم ۲۱۸
ماکه‌هرشب‌همچوشمع‌ازتاب‌تب‌درآتشیم ۲۲۰
مراکه برسرکویت سگ وفا دارم ۲۱۲
من‌که ازدیدهٔ‌معنی به‌رخت می‌نگرم ۲۱۲
من‌که بالعل تو فارغ زمی رنگینم ۲۱۴

آخر ای جان لب شیرین‌تو را جان‌گفتن ۲۲۴
ای رفیقان به شب هجر چو از آتش من ۲۲۶
ای مهر تو انیس دل ناتوان من ۲۲۸
باآنکه برمزارم نگذشت قاتل من ۲۲۷

بەغیرچشمهٔ حیوان که را رسدگفتن ۲۲۹
تادست دهد روی چو خورشید تو دیدن ۲۲۵
تارندی ونیاز نشد رسم وراه من ۲۲۹
تا می‌فشاندسوز دل‌خون‌از کباب‌خویشتن ۲۲۳
گر تو را میلی‌ست برقتل زبون‌خویشتن ۲۲۴
من که باشم که‌بودلایق‌توخدمت‌من ۲۲۶

ای به حسن آفتاب چاکر تو ۲۳۵
به‌هوا وهوس نکهت پیراهن تو ۲۳۶
تاچمن دم زدز لطف‌عارض‌رعنای‌او ۲۳۴
تاقدح‌هردم چرابوسدلب‌میگون او ۲۳۳
خیز ای ندیم خاص درپادشاه شو ۲۳۷
دلبرآن‌است‌که دردیده بود منزل‌او ۲۳۳
صوفی ماجام باشدباده تاباشددراو ۲۳۱
کسی که پیروی‌عشق‌نیست‌عادت او ۲۳۰
کسی که‌خاك‌دردوست‌نیست افسراو ۲۳۲
لاله‌کزگل‌می‌برد دل‌چهرهٔ‌رعنای‌او ۲۳۵
لطفی‌که می‌کند به محبان عذار او ۲۳۱
من‌آن نیم که‌گذارم زدست دامن تو ۲۳۷

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ۲۴۰
گهی دل می‌خورد خونم‌گه‌ازراه جفادیده ۲۳۹
نامهٔ‌طاعت‌وعصیان‌چه‌سفید وچه‌سیاه ۲۳۸
همه شب در غم آن ماه پاره ۲۳۹

از این شکسته دو روزی اگر جدا باشی ۲۵۶
اگرچه‌مشك‌را باشدبه‌هرسویی خریداری ۲۴۹
ای‌اشك چو درراه‌طلب‌گرم‌دویدی ۲۴۶
ای‌اشك‌مرا ازسرکویش‌خبری‌گوی ۲۶۲
ای به‌بوی تو صبا شیفتهٔ هرچمنی ۲۶۰
ای پارساکه دایم رو درنماز داری ۲۴۹
ای‌دل آن‌دم شرف‌صحبت دلبریابی ۲۴۴
ای‌دل ازخویش‌گذر تاکه به‌جایی برسی ۲۵۶
ای‌دل به‌طریقی‌سوی‌زلفش‌اگرافتی ۲۴۴
ای دل سر تسلیم بنه برکف پایی ۲۶۴
ای که برصفحهٔ مه‌خط غباری‌داری ۲۴۷
ای که در عالم خوبی به لطافت علمی ۲۵۹
ای گذشته قدت ازسرو به خوش رفتاری ۲۵۰
ای‌گل از روی تو آموخته خندان رویی ۲۶۶
بدین شوخی که تو بنیاد داری ۲۴۷
تا در قدم اهل دلی خاك نگردی ۲۴۵
تا دلم را به غم هجر درانداخته‌ای ۲۴۱
تاکی ای شوخ به هر بیخبری می‌سازی ۲۵۴
تاهمچوغنچه‌خندان‌ازخودبدرنیایی ۲۶۵
تو ای مه گرچه شوخ و بیوفایی ۲۶۵
چه طرفه طرفه تو نقشی چه بوالعجب نوری ۲۵۲

چندای سرشك خون دم از پاکی گوهر می زنی ۲۶۰
خیز ای مست و سلامی به رخ ساقی گوی ۲۶۱
دلا تا محنتی برخود نبینی ۲۶۱
دلا چو روی به اقبال مقبلی داری ۲۴۸
دلا ز لذت مستی گهی خبریابی ۲۴۳
کجا باشد چو می روشن ضمیری ۲۵۲
گر ای دل برطریق عذر خواهی ۲۶۳
گر تو ای شمع شبی درنظر من باشی ۲۵۷
گرچه براسب سلطنت شاهی وشاهزاده‌ای ۲۴۲
ما نداریم به غیر ازجگر افگاری ۲۵۱
مرا ای مه اگر دیوانه گفتی ۲۴۵
مرا در بزم رندان جرعه نوشی ۲۵۸
مشاطه سرزلف تو ببرید به‌بازی ۲۵۳
مشکل‌عشق تو بسیار است و مارا دل یکی ۲۵۸
منم و بادیهٔ عشق و دل آگاهی ۲۶۳
نیست درعشق توسوزمن وشمع امروزی ۲۵۴
وصل جمشید طلب تاکه به جامی برسی ۲۵۵

مقطعات، رباعیات، مفردات ۲۶۷ ـ ۲۷۳
افزونیها ۲۷۴
یادداشتها ۲۷۵ ـ ۲۸۶
فهرستها ۲۸۷ ـ ۲۹۵
۱ـ نام کسان ۲۸۹
۲ـ نام جایها ۲۹۰
۳ـ نام کتابها ۲۹۱
فهرست منابع ۲۹۲

به نام خدا

سرآغاز

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی به تو مشغول و تو غایب زمیانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که تورا می‌طلبم خانه به‌خانه...

اغلب تذکره نویسان از این غزل عرفانی «خیالی» بیتی چند در تذکره‌های خود نقل کردند[1] و چون نغز و دلنشین بود مورد توجه شعرا و ادبا قرارگرفت، ظاهراً شیخ بهایی آن را تخمیس کرد[2]، و محققین معاصر در اطراف آن به بحث و گفتگو پرداختند[3].

نگارنده نیز به همین واسطه با وی آشنا شد و برای نخستین بار در صدد جمع‌آوری نسخ خطی و تصحیح دیوانش برآمد.

در آغاز کار ازگنجینۀ شادروان حاجی محمد نخجوانی سه نسخه به دست‌آمد و خوشبختانه اطلاع حاصل‌شد که میکروفیلم نسخۀ کتابخانۀ ملی پاریس درمؤسسۀ تاریخ و فرهنگ ایران موجوداست. نسخۀ عکسی آن هم به وسیلۀ دوست دیرین و فاضلم آقای سید یونسی رئیس کتابخانۀ

۱ـ رك: «مجالس النفایس»، «بهارستان»، «حبیب السیر»، «ریاض العارفین»، «ریحانة الادب».

۲ـ رك: «از سعدی تا جامی»، «کلیات شیخ بهایی».

۳ـ رك: مجلۀ آینده (دورۀ سوم، شماره ۱۴ـ۱۵)، مجلۀ یادگار (سال دوم شمارۀ دوم).

ملی تبریز در دسترسم گذاشته شد . به راهنمایی و تشویق مراد و استاد بزرگوارم آقای دکتر منوچهر مرتضوی به استنساخ ومقابلهٔ نسخ پرداختم .

ولی از بعض نسخه‌ها غزلهای ناخوانایی رونویس و معلوم شد که تصحیح انتقادی و طبع دیوان مستلزم تهیّهٔ نسخه بدلهای معتبر دیگری است. بدین ترتیب مدتی کار به تعویق افتاد، تا در زمستان سال ۱۳۵۰ دوست دانشمندم آقای دکتر رشید عیوضی مژده داد که نسخه‌یی از دیوان او در موزهٔ بریتانیا و دو نسخه در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول وجود دارد .

میکروفیلم نسخهٔ موزهٔ بریتانیا به وسیلهٔ مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران وابسته به دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز و میکروفیلم نسخ استانبول با تشریک مساعی آقایان دکتر علی اکبر دیانت و دکتر نصرالله پورافکاری تهیّه و پس از آماده شدن نسخ عکسی میکروفیلمها با اشتیاق تمام به کار مقابله و تصحیح ادامه دادم .

روش تصحیح

قبل از بیان مطلب توجه خوانندگان دانشمند را بدین نکته معطوف می‌دارد که به پیروی از اصل تحول، اصطلاحات و تعبیرات نیز روز به روز کهنه ومنسوخ شده جای خود را به اصطلاحات و تعبیرات تازه و متناسب می‌سپارد ، بعض لغات به علت از بین رفتن موارد استعمال آنها، فراموش می‌شود و یا الفاظ کوتاه و مناسب‌تری برای بیان معنی پیدا شده جانشین لغات قدیمی می گردد .

خوشنویسان وکاتبان دوره‌های بعد دراثر عدم احاطه واطلاع کامل بعض عبارات وکلمات را به‌ذوق ومیل‌خود تغییر می‌دهند. مشکل از همین دخالتهای ناروا ناشی می‌شود. فرسودگی وکهنگی نسخ، ابهام موجود در رسم الخط ما نیز از عواملی‌ست‌که کار را برای مصحح دشوارتر می‌سازد. برای رفع این مشکل و یافتن وجه صحیح کلمات و عبارات روشهای گوناگونی به وجود آورده‌اند که اطمینان بخش‌ترین آنها شیوه‌یی‌ست‌که اکثر خاورشناسان و محققان ایرانی آن را پذیرفته‌اند.

اساس این روش اجمالا بدین شرح است‌که قدیم‌ترین نسخه را که معمولا صحیح‌ترین آنها هم می‌باشد متن قرار داده و با سایر نسخ مطابقت می‌دهند و اختلافات و تفاوتهای آنها را بدون دخالت سلیقه وذوق شخصی در حاشیه ضبط می‌کنند و در هرجا که نسخهٔ اصلی غلط آشکاری داشته ونسخه بدلها صحیح باشد، وجه درست را در متن و نادرست را در حاشیه می‌آورند. فایدهٔ این‌روش‌علاوه برعلمی‌بودن‌آن‌اینست‌که خودخوانندگان هم در انتخاب آنچه بنظرشان درست می‌نماید مختار می‌شوند و درانتقاد و داوری نیز شرکت می‌جویند.

تصحیح این دیوان هم مبتنی براصل‌مذکور بوده‌است به شرح زیر:

۱ــ درهرشعرکهن‌ترین نسخه را متن قرار دادم و باسایرنسخه‌ها مطابقت و اختلاف نسخه بدلها را در حاشیه ذکرکردم.

۲ــ جاییکه ضبط نسخهٔ اقدم و اساس را غلط تشخیص دادم وجه درست یکی از نسخه بدلها را در متن و ضبط نسخهٔ اساس را در حاشیه آوردم.

۳ـ علامتهای اختصاری نسخ را به ترتیب تاریخ تحریر و اهمیت آنها در عنوان هرشعر آوردم تا هم مآخذ و منابع هرشعر مشخص و هم نسخهٔ اساس درآن شعر معیّن شود .

مشخصات نسخه‌های مورد استفاده

درتصحیح وتدوین این دیوان هفت نسخه مورد استفاده قرارگرفته است . تاریخ استنساخ نسخهٔ اساس «ن» ۸۵۴ هـ . ق ونسخهٔ پاریس ۸۵۵ یعنی ۴ یا ۵ سال با مرگ شاعر (۸۵۰) فاصله دارد .

خوشبختانه اغلب نسخ مورد استفاده مربوط به نیمهٔ دوم قرن نهم هجری است به شرح زیر :

نسخهٔ س مورخ ۸۶۵ .

نسخهٔ ت مورخ ۸۷۲ـ۸۷۱ .

نسخهٔ ل مورخ ۸۸۹ .

وجه انتخاب علامتهای اختصاری مذکور به شرح زیر است :

ازکتابخانهٔ شادروان حاجی‌محمد نخجوانی سه نسخه به دست آمد. نسخهٔ اقدم به علامت :

ن : (حرف اول کلمهٔ نخجوانی) مشخص‌شد. ونسخهٔ دوم به علامت:

خ : (حرف دوم‌کلمهٔ نخجوانی) ، و نسخهٔ سوم به علامت :

ج : (حرف‌سوم‌کلمهٔ نخجوانی) ، و نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس به علامت :

پ : (حرف اول کلمهٔ پاریس) .



ای زده کوس شهنشاهی بر ایوان قدم — هردو عالم بر صفات هستی ذات علم
عاجز از درک کمالت عقل اصحاب خرد — قاصر از ذیل جلالت دست ارباب همم
از شراب رحمتت یک جرعه آب حیات — وز خرابات سوایت یک سفالی جام جم
انس و جان از جام شوقت سر بسر مست الست — بحر و کان از فیض جودت غرق دریای نعم
از عطایت قطره گوهر بسته در کام صدف — وز نهیبت خون دل افسرده در شاخ بقم
با نفاذ حکم تست از مهر و مه آونخته — روز و شب قندیل سیم و زر برین نیلی خیم
ای جهانداری که از خلوت سرای حشمتت — دو سراپرده بست صبح و شام از نور و ظلم
بر در قصر جلالت پاسبانی بیش نیست — شهسوار مهد یعنی خسرو انجم حشم
تا بگرد نقطهٔ امرت بسر گردد فلک — راست چون پرگار کج رو کرده است از سر قدم
از سموم آتش قهر تو در صحرای چین — خون دل بیجوش شد اندر ناف آهو دم بدم
از پی تسخیر دلها بسته دست قدرتت — بر بیاض چهرهٔ خوبان ز مشک چین رقم
دل ز تاب مهر روشن همچو آن شد صبح را — گر زره صدق و صفا زد در ره شوق تو دم

نسخهٔ **ن** متعلق به کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی
(صفحهٔ اول دیوان خیالی؟)

کتابخانهٔ دانشگاه استانبول دو نسخه دارد .

نسخهٔ اول آن به علامت :

س : (حرف دوم کلمهٔ استانبول) مشخص شد. چون حرف اول آن با شمارهٔ ۱ مورد اشتباه قرار می‌گرفت . و نسخهٔ دوم آن به علامت :

ت : (حرف سوم کلمهٔ استانبول) .

و نسخهٔ موزهٔ بریتانیا به علامت :

ل : (حرف اول کلمهٔ لندن) .

اینک مشخصات همهٔ نسخ مورداستفاده را به ترتیب تاریخ تحریر هریك نقل می‌کنم :

۱- ن : این نسخهٔ نفیس متعلق به‌کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی‌است، قطع آن ۱۲ × ۱۶٫۵ دارای ۴۴ صفحه هرصفحه ۱۲-۱۴ بیت است ، این نسخه حاوی یك قصیده و غزلیات و رباعیات شاعر است .

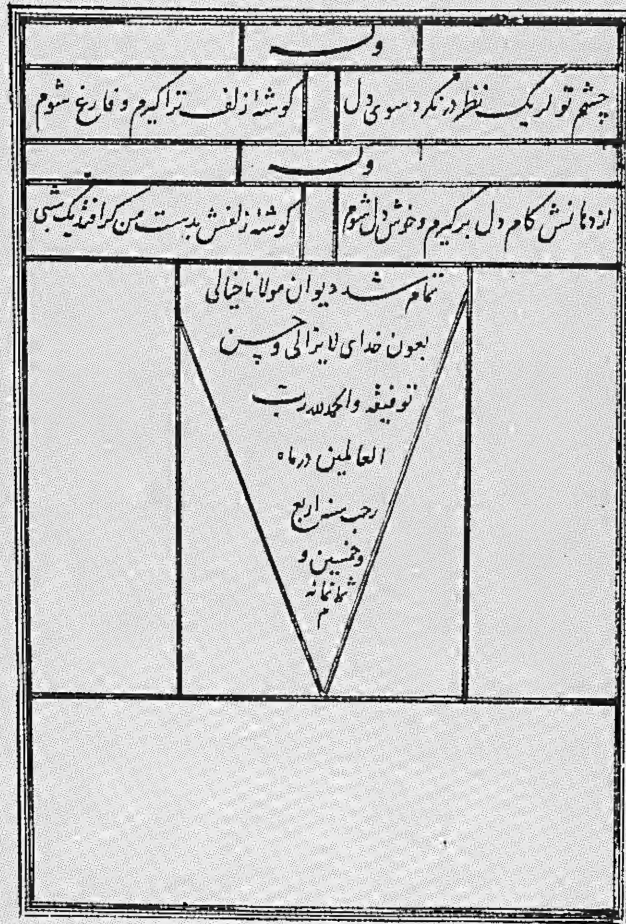
نوع خط نستعلیق ، کاتب « زین الکاتب » و تاریخ استنساخ آن رجب ۸۵۴ هـ . ق است دارای سرلوحی زیباست و تمام صفحات مجدول و مذهب می‌باشد .

در عنوان غزلها عبارات : وله علیه الرّحمه ، من کلامه اللطیف ، ایضاً له ، وله طاب‌ثراه ، وله طاب مرقده ، و نظایر آن به چشم می‌خورد .

این نسخه به شمارهٔ ۳۶۷۷ در کتابخانهٔ ملی نگهداری می‌شود و با دیوان امیرشاهی سبزواری (که تاریخ تحریر آن جمادی الاولی سنهٔ ۸۵۴ می‌باشد) در یك مجلد است . چنین شروع می‌شود : الله ولاسواه .

ای زده کوس شهنشاهی برایوان قدم

هردو عالم برصفات هستی ذاتت علم



و له

چشم تو گریک نظر درنکرد سوی دل　　کوشهٔ زلف تراکیرم و فارغ شوم

و له

از دهانش کام دل برکیرم و خوش دل شوم　　کوشهٔ زلفش بدست من کرافتد یک شبی

تمام شد دیوان مولانا خیالی
بعون خدای لایزالی و حسن
توفیقه والحمد لله رب
العالمین در ماه
رجب سنه اربع
وخمسین و
ثمانمائه

نسخهٔ **ن** متعلق به کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی
(صفحهٔ آخر دیوان خیالی)

و چنین خاتمه می‌یابد :

«از دهانش کام دل برگیرم وخوشدل شوم

گوشهٔ زلفش به دست من گرافتد یك شبی

تمام شد دیوان مولانا خیالی بعون خدای لایزالی وحسن توفیقه والحمدلله رب‌العالمین در ماه رجب سنه اربع وخمسین و ثمانمائه» .

۴- پ : این نسخه از آنِ کتابخانهٔ ملّی پاریس و قسمتی از مجموعه‌یی ست به نشانهٔ (Suppl Pers 1410 (1 à 121 .

دارای سرلوحی زیباست وسایر مشخصات آن بدین شرح است :

قطع ۸٫۵ × ۱۶ تمام صفحات مذهب و مجدول، با دیوان بساطی سمرقندی (متوفی ۸۱۵) در یك مجلد است ودیوان خیالی در ۴۱ برگ آن جا گرفته (از ۷۰ تا ۱۲۱) ، خط نستعلیق خوب و هر برگ دارای ۱۶ ـ ۱۸ بیت است و چنین شروع می‌شود : الله ولا سواه .

ای‌حرم عزتت ملکت بی‌انتها	نقش دوعالم زده برعلم‌کبریا

و کاتب در پایان دیوان چنین می نویسد :

«کتبه‌العبد الفقیر علی‌بن نظام‌الدامغانی احسن‌الله عواقبه فی‌شهور سنه خمس و خمسین وثمانمائه» .

و برگ ۱۲۱ بدین بیت خاتمه یافته است :

بقای عمر تو باداکه خود مدایح‌تو	همی‌کندکرمت برسخنوران املا[1]

۱- رك : فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس ، جلد سوم ، تحت شمارهٔ ۱۶۵۷ .

دیوان مولانا خیالی

کسی که عشق نمود راه بی نمود مرا
ز بود خود بسر بود بی خبر بنمود مرا

در مجاز ببستم بروی خویش چو دوست
بروی دل ز حقیقت دری گشود مرا

به پیش روی من از عشق داشت آینه
بدو چنانکه بباید بمن نمود مرا

کشید عاقبت اندیشه دامن میان
بعالم عدم از عرصهٔ وجود مرا

مگر تمام بسوزد متاع هستی من
وگرنه ز آتش سودای او چه سود مرا

کنون که همچو خیالی بدوست پیوستم
تفاوتی نکند طعنهٔ حسود مرا

ایضاً له

چون نی اگرچه عمری خوش می نواخت یارا
دیگر نمی شناسد آن ناشناخت یارا

عراق عشق را اگر قلبی نه سینه دید
در بوتهٔ جدائی سکه میگداخت یارا

از دل بساز ما را با او بصبر راضی
زیرا که این غم عشق هرگز نساخت یارا

دل در طریق خدمت از هستی زدم
در راه عشق بازان در باخت یارا

نسخهٔ س استانبول (صفحهٔ اول دیوان خیالی)

۶- خ : از آن ِ کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی است قطع آن ۵/۱۰×۵/۱۷صفحات‌مجدول ومذهب ودارای سرلوح زیباست. کاتب « عبدالله درویش » ، خط نستعلیق ، تاریخ ندارد ولی از لحاظ نوع کاغذ و رسم الخط نسخهٔ کهن است .

دراین نسخه، اشعار کاتبی ترشیزی (متوفی ۸۳۹) ، امیر شاهی سبزواری (متوفی۸۵۷) و عارفی هروی در یك مجلد است، اشعار خیالی در ۸۰ صفحهٔ آن جا گرفته و هرصفحه رویهم ۱۱ بیت است .

و چنین آغاز می‌شود : الله ولا سواه .

مرا که تحفهٔ جان دربدن هدایت توست

گناهکارم و امید برعنایت توست

و بدین دو بیت خاتمه می‌پذیرد :

چست برخیز چو ذره به طلب رقص‌کنان

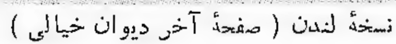
تا که در حضرت خورشید لقایی برسی

این خیالی‌ست خیالی‌که به‌سرمنزل قرب

بی‌قبول نظر راهنمایی برسی

این نسخه حاوی ۱۶۳ غزل و تقریباً ۸۸۰ بیت است و تحت شمارهٔ ۳/۳۶۸۱ درکتابخانهٔ ملی تبریز نگهداری‌می‌شود. ترتیب ابیات غزلهای آن با نسخ دیگر متفاوت است .

رسم‌الخط آن نیز قدیمی‌تر است . اکثرکسرهٔ اضافه به‌شکل «ی» نوشته شده است .



نسخهٔ لندن (صفحهٔ آخر دیوان خیالی)

همچنین : (خدا = خُذا) ، (آنکه = آنك) ، (چ = ج)، (گ = ك) و غیره ...

۷- ج : این نسخه نیز متعلق به‌کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی‌است قطع آن۱۳/۵ × ۲۰/۵ سانتیمترو بدین‌بیت شروع می‌شود:

ای زده کوس‌شهنشاهی بر ایوان‌قدم هردو عالم بر صفات هستی‌ذاتت‌علم

از وسط و آخر افتادگی دارد و بدین بیت خاتمه یافته است :

ناسزایی گفت با من از درون جان رقیب
کافرم گر هرگز از خاطر برون می‌آیدم

این نسخه دارای ۶۴ صفحه و هر صفحه ۱۵ بیت، خط آن نستعلیق و نسخهٔ تازه و مغلوطی است و به شمارهٔ ۲۸۵۹ در کتابخانهٔ ملّی تبریز نگهداری می‌شود .

چند نسخهٔ خطی دیگر و جنگ اشعار

قبل‌از آگاهی از نسخهٔ موزهٔ بریتانیا و نسخه‌های دانشگاه استانبول به منظور یافتن نسخه‌بدلهایی‌ازدیوان او به‌پاره‌یی‌ازفهرستها ومنابع‌موجود مراجعه ویادداشتهایی فراهم شده بودکه ذکر آنها را در اینجا خالی از فایده نمی‌دانم :

۱- آقای محمدتقی دانش پژوه درفهرست‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مجلد ۹ ص۱۱۳۲ ازجنگی نام برده است‌که درآن اشعاری‌از ۶۵۷ تن (ازشعرای قرن ۴ تا ۱۱) منجمله خیالی درج شده است .

۲- آقای منزوی در فهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای سید محمد مشکوة به‌کتابخانهٔ دانشگاه تهران (جلد دوم ص ۲۴۲) نسخه‌یی از دیوان خیالی را معرفی کرده‌که دارای۱۱۰ غزل ویك قطعه وجمعاً ۵۷۰ بیت است وبدین بیت شروع‌میشود:

ای زده‌کوس شهنشاهی بر ایوانت قدم هردو عالم برصفات هستی ذاتت علم

و بدین رباعی خاتمه می‌پذیرد :

اسرار ازل باده پرستان دانند قدر می و جام تنگدستان دانند
گرچشم‌تو حال من بداند چه عجب شك نیست که‌حال‌مست‌مستان‌دانند



نسخهٔ پاریس (صفحهٔ اول دیوان خیالی)

نسخهٔ پاریس حاوی ۲ قصیده و یك مسمط ، یکصد غزل، ۲ قطعه ، یك رباعی و تك بیت است ومجموع ابیات آن تقریباً به ۷۰۰ بالغ می‌شود.

۳ـ س : متعلق به‌کتابخانهٔ دانشگاه استانبول :

(Üniversite kütüphanesi) وقسمتی‌است ازمجموعهٔ Fy 497/2 برگهای ۳۹^b تا ۸۰^a تاریخ استنساخ ۸۶۵ هـ . ق می‌باشد.

سرلوحی زیبا دارد ، صفحات مجدول، قطع۹,۱۲×۶,۲۱ دارای ۴۱ برگ یعنی۸۲صفحه وهرصفحه رویهم۱۲ بیت‌است، کاتب «سلطان‌علی»، خط نستعلیق و چنین آغاز می‌شود : دیوان مولانا خیالی

گهی‌که عشق به خود راه می‌نمود مرا

ز بود خود سر مویــی خبر نبود مرا

و چنین انجام می‌پذیرد :

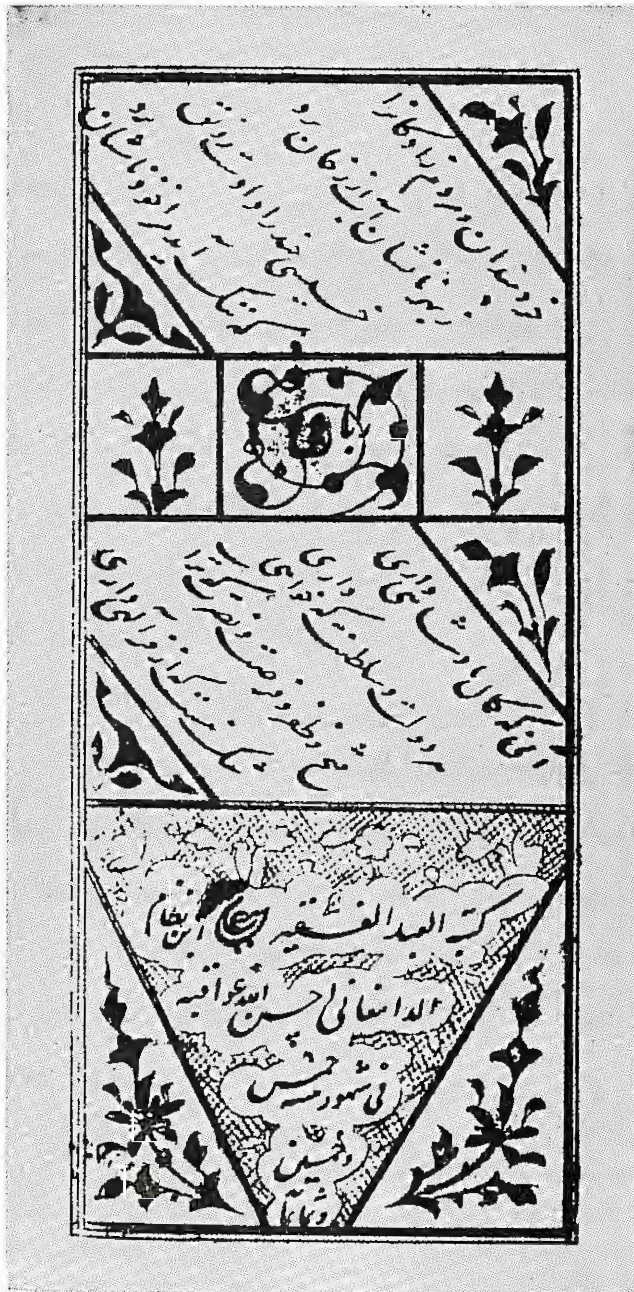
تمةالکتاب بعون‌الملك‌الوهاب من‌کلام مولانا خیالی علیه‌الرحمة والغفران . این نسخه شامل ۱۸۵ غزل ، ۲ قطعه ، ۲ رباعی و تقریباً ۹۸۰ بیت است .

۴ـ ت : این نسخه نیز ازآن کتابخانهٔ دانشگاه استانبول وقسمتی است از مجموعهٔ Fy 1314/6 برگهای ۲۱۸^b تا ۲۹۰^a ، تاریخ استنساخ ۸۷۱ ـ ۸۷۲ قطع مجموعه ۵,۱۷×۶,۲۴ وچنین آغاز می‌شود :

ای حرم عزتت ملکت بی‌منتها		نقش دو عالم زده برعلم کبریا

و چنین خاتمه می‌پذیرد :

دست فلك از پای درآورد مرا		ای پای نهاده برفلك دستم‌گیر.



نسخهٔ پاریس (صفحهٔ آخر دیوان خیالی)

(دیوان‌شاه‌قاسم انوار،کتاب انیس‌العاشقین و... در متن) و دیوان خیالی در حاشیهٔ ۷۲ برگ یعنی ۱۴۴ صفحهٔ این مجموعه جاگرفته و در هرصفحه حد متوسط ۱۴ بیت درج شده است . این نسخه حاوی ۳ قصیده ، یك مسمط ، ۳۳۶ غزل ، یك قطعه ، ۶ رباعی ، ۳ تك بیت و جمع تقریبی ابیات آن ۲۰۲۰ و از کاملترین نسخه‌های اساس طبع است[1] .

هـ ل : نسخه‌یی‌ست متعلّق به موزهٔ بریتانیا و نشانه و سایر مشخصات آن بدین‌شرح است : add . 22702 قطع آن $4\frac{1}{2} \times 7\frac{3}{4}$ اینچ با عناوین مذهب دارای ۱۷۰ صفحه و هرصفحه به طور متوسط ۱۰ بیت، خط نستعلیق خوب، تاریخ استنساخ رمضان ۸۸۹ کاتب «شیخ مرشد[2]» در شیراز استنساخ شده و چنین آغاز می‌شود :

ای زده‌کوس‌شهنشاهی برایوان‌قدم	هردو عالم برصفات هستی‌ذاتت‌علم

و چنین خاتمه می‌یابد : تم‌الدیوان بعون‌الله وحسن‌توفیقه فی‌شهر رمضان لسنه تسع وثمانین و ثمانمائه ببلده شیراز حرره شیخ مرشد احسن الله الیه. خارج از متن به منظور پرکردن صفحه وطلب مغفرت سه بیت درج شده است که ظاهراً به خط کاتب دیوان است . این نسخه شامل ۲ قصیده ، یك مسمط ، ۲۸۰ غزل ، یك قطعه ، ۲ رباعی ، ۵ تك بیت ، و در حدود ۱۷۰۰ بیت است .

۱ـ برای اطلاع بیشتر از نسخ **س** ، **ت** رك : آثار منظوم فارسی در کتابخانه‌های استانبول ، احمد آتش ، استانبول ۱۹۶۸ ، ص ۳۵۰ ـ ۳۵۱ .

۲ـ برای اطلاع از شرح حال وی رجوع شود به‌آثار و احوال‌خوشنویسان (نستعلیق نویسان) ، تألیف مهدی بیانی ، ج ۳ ص ۸۹۹ـ۹۰۱ .

به‌تاریخ تحریر وسایر مشخصات این نسخه اشاره نشده است .

۳ـ همچنین آقای منزوی در ص ۲۵۲ و ۲۵۳ فهرست مذکور از جنگی نام برده‌که در برگهای ۵۴ـ۷۷ آن غزلیاتی ازخیالی نیز آمده است .

۴ـ آقا بزرگ تهرانی در الذریعه قسم اول از جزء ۹ ضمن‌اشاره به نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران می‌نویسد :

«. . . . و قال سنگلاخ فی امتحان‌الفضلا (ج ۱ ص ۱۱۵) انه رای دیوان خیالی خوارزمی بخط قاسم شادیشاه[1]، وفی (ج ۱ ص۱۵۹) منه انه رای (۴۰ غزلا) لخیالی فراهی بخط جعفر هروی . و توجدالیوم فی (الرضویة) نسخة دیوان خیالی هروی و نسخةاخری فی مکتبة دانشگاه تهران‌کما فی فهرسها (ج ۲ ص ۲۴۲)» .

۵ـ آقای دکتر احسان یار شاطر در « شعر فارسی در عهد شاهرخ » ضمن ذکرمآخذ، ص ۱۵ از نسخهٔ خطی دیوان خیالی ، تاریخ تحریر ۱۳۱۵ ه‍ ، ق . که ظاهراً به‌کتابخانهٔ شادروان سعید نفیسی تعلق دارد نام برده است .

بدیهی است بـاوجود نسخ معتبرکه اساس طبع این دیوان قرارگرفت، تهیه میکروفیلم از جنگها ونسخ مذکور لازم نمی‌نمود .

چند نکته

۱ـ در ترتیب این دیوان ترتیب‌کلّی نسخهٔ اساس « ن » را حفظ نمودم ولی اشعار هرقسمت را به حروف آخر ردیف و قافیه مرتب وبعد شماره‌گذاری‌کردم تا مراجعه به هریك به آسانی صورت گیرد .

۲ـ پاره‌یی از نسخه بدلها در قصیده وغزلی یك بیت اضافی داشت اینگونه ابیات راکه ظاهراً الحاقی به نظر می‌رسید وارد متن نکردم و به حاشیه‌بردم. مجموع آنها به۱۱ بیت‌بالغ‌شد وهمچنین درنسخهٔ « خ » غزلی که مصرعی ازآن ناخوانا بود درآخر دیوان جزو افزونیها آوردم تاشاید درچاپهای بعدی تکمیل شود .

۳ـ دیوان حاضر شامل ۳ قصیده (جمعاً ۱۰۷ بیت) و یك مسمط (۳۰ بیت) و ۳۵۵ غزل (جمعاً ۱۸۸۶ بیت) و ۳ قطعه (۹ بیت) و ۸ رباعی (۱۶ بیت) ۶ تك‌بیت میباشد وبا ۶ بیت افزونی ص ۲۷۴ و ۱۱ بیتی‌که در حاشیه آورده‌ام مجموعاً به ۲۰۷۱ بیت بالغ شده است .

۱ـ رك : احوال و آثار خوشنویسان (نستعلیق نویسان) ج ۳ ص ۸۰۷ .

سپاسگزاری

برخود فرض می‌دانم که از توجهات خاص مدیریت محترم مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران و آقای دکتر رشید عیوضی ریاست دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی که موجبات تصحیح و چاپ این دیوان را فراهم ساختند.

همچنین از آقای میرودود سید یونسی رئیس کتابخانهٔ ملی تبریز که نسخ خطّی کتابخانهٔ شادروان نخجوانی را در دسترسم گذاشت. و از دوستان عزیزم آقایان دکتر علی‌اکبر دیانت و دکتر پور افکاری که در تهیّهٔ میکروفیلم نسخ دانشگاه استانبول از تشریك مساعی دریغ نفرمودند سپاسگزاری کنم.

نیز وظیفه است که به روان آقای حاجی حسین سلیم‌النفس مدیر چاپخانهٔ شفق درود بفرستم و توفیق کلیهٔ کارکنان چاپخانه مخصوصاً آقایان: «خلیل جوقانی» حروفچین زبردست و با حوصله و «سلیمان پروانه» ماشینچی ماهر این مؤسسه را از خدای بزرگ خواستار باشم.

در خاتمه تشکر از مدیر کلیشه سازی شعاری هم وظیفه‌یی‌ست که ادای آن ضرورت دارد.

تبریز مهرماه ۱۳۵۲

عزیز دولت آبادی

ترجمهٔ حال

خیالی بخارایی

ترجمهٔ حال

خیالی بخارایی ازگویندگان قرن نهم هجری و معاصر الغ‌بیك و شاگرد و معاشرخواجه عصمت بخارایی می‌باشد. بداشتن‌کمالات صوری و معنوی شهرت داشته ودرمراحل عرفان عاشقی مجرد وسالکی موحد بوده است وشعرش خالی ازحالی نیست .

دولتشاه سمرقندی‌که ازسایرتذکره‌نویسان به روزگار وی‌نزدیکتر است اورا چنین معرفی میکند :

«از جملهٔ شاگردان خواجه عصمت‌الله بخاری است مرد مستعد و خوش طبع بوده و سخنان درویشانه و روان و پاکیزه دارد ، دیوان او در ماوراءالنهر و بدخشان و ترکستان شهرتی عظیم دارد ... اما خیالی دیگر در سبزوار و خیالی دیگر در تون بوده و بد نمی‌گفته‌اند ، فامّا درجنب مولانا خیالی بخاری خیال ایشان محال است[1]» .

بعد از دولتشاه سمرقندی ، دیگر تذکره نویسان از قبیل: جامی در بهارستان ، امیر علی شیرنوایی در مجالس النفایس ، خواندمیر در حبیب‌السیر، جلدچهارم، رضاقلی‌خان‌هدایت درریاض‌العارفین، شمس‌الدین محمّد سامی در قاموس الاعلام ، صبا در روز روشن ، محمدعلی مدرس در

۱ـ رك : تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۲۱ ـ ۴۲۰ .

ریحانةالادب و آقا بزرگ تهرانی در الذریعه الی تصانیف الشیعه وسایرین نوشتهٔ کوتاه دولتشاه را درقالب عبارات گوناگونی بیان داشته‌اند. و دراثر این کم‌اعتنایی تذکره‌نویسان ، او در ردیف شاعران گمنام درآمده است .

چاپ نشدن دیوان وی نیز بدین فراموشی مساعدت‌کرده است چه اگر دیوان وی تا کنون به زیور طبع آراسته می‌گردید توجه محققین و فضلا نسبت به وی معطوف وبیشتر و بیشتر از این، تاریخ زندگانیش روشن می‌گشت .

نگارنده‌که ازچند سال پیش بادیوان شاعر سروکار داشت وفرصتی را صرف مطالعهٔ منابع موجود و تذکره‌های مربوط کرده اینك اطلاعات مختصری را که درزمینهٔ‌ترجمهٔ حال او فراهم‌آورده‌است نقل وتکمیل‌این مبحث را به دانشمندان ومحققین حوالت می‌نماید .

نام و نسب و تخلص

درهیچیك ازمنابع‌موجود به نام و نسب وی اشاره‌یی نشده است[1].
تخلص‌اوچنانکه درمقطع‌غزلیات وقصایدآمده خیالی‌ست‌بدین‌سبب تذکره نویسان از او به نام مولانا خیالی یاد کرده‌اند .

۱ـ شادروان سعید نفیسی در « تاریخ نظم ونثر در ایران و زبان فارسی » شرح حال او را بااحمدبن موسی درآمیخته و چنین نوشته است : «مولانا احمدبن موسی خیالی بخاری نیز از شعرای نامی ماوراءالنهر ومعاصر الغ‌بیك بود وچندی هم در هرات زیسته است ودرشعر از شاگردان عصمت بخاری به شمار می‌رفته است وغزل را نیکو می‌سروده ودیوان غزلیات او در دو هزار بیت به دست است و نیز حاشیه‌یی برتجریدالکلام نوشته‌ودر ۸۷۰ درگذشته است.» (جلداول ص۲۹۶و۳۰۰)

صاحب ریحانةالادب به‌نقل از معجم‌المطبوعات دربارهٔ‌احمدبن موسی چنین نوشته است :

«خیالی- شیخ احمدبن‌موسی‌بن‌شمس‌الدین معروف به‌خیالی ازفضلای‌قرن←

زادگاه

او در بخارا به‌دنیا آمده‌است.[1] «وآن یکی ازشهرهای بزرگ ماوراءالنهر قدیم و مرکز بعض حکومتهای اسلامی ایران و کانون نشر علوم و معارف ایرانی و اسلامی، پایتخت دولت سامانی‌بوده وامروزه جزو جمهوری‌ازبکستان‌شوروی‌است. این شهر و شهرهای دیگر ماوراءالنهر به دست چنگیزخان مغول ویران گردید.

کرسی آن نیز بخارا نام دارد. دارای ۷۰/۰۰۰ سکنه می‌باشد. صنعت نساجی (پنبه، ابریشم) و قالی بافی در آنجا رایج است.»[2]

وچون مدتی درهرات زندگانی می‌کرده معدودی از تذکره‌نویسان از قبیل هدایت و مدرس او را از اهالی شهر مذکور دانسته‌اند.[3]

وصاحب تذکرهٔ «روز روشن» او را خجندی قیدکرده است وشاید ارادت شاعر به‌کمال خجندی وبیت زیر سبب این انتساب باشد:

تادرطریق نظم‌خیالی‌کمال‌یافت — نامش‌زمانه بلبل‌باغ‌خجندکرد

معاصرین وی ازعلما وشعرا

به‌طوریکه ذکر شد وی ازشعرای زمان الغ‌بیك بود. الغ‌بیك پسر

← نهم هجری عامه‌که زاهد ومتقی‌ومدرس مدرسهٔ ازنیق‌بوده روزی‌یکصد وسی درهم برای او حق‌التدریس معین شده ودرسال ۸۶۲ ه. قمری (ضسب) درسی وسه سالگی درگذشته وازتألیفات او است: حاشیة علی شرح‌السعد علی‌العقاید النسفیة درتوحید که در لکهنو و استانبول و دهلی چاپ شده است.» ریحانة الادب، جلد اول ص ۴۱۶ - ۴۳۵.

۱- رك: فهرست نسخ خطی کتابخانه ملی پاریس ج ۳ ص ۲۶۱.

۲- رك: فرهنگ معین (اعلام).

۳- رك: ریاض‌العارفین، ریحانةالادب.

بزرگ وولیعهد شاهرخ بود ودر روزگار پدر از۸۱۲ تا ۸۵۰ برماوراءالنهر حکومت می‌کرد وسمرقند را مقرخویش قرار داده بود. درسال۸۵۳ میان وی وپسرش میرزا عبداللطیف جنگ افتاد والغ بیك دربلخ شکست یافت وکشته شد.

الغ بیك را می‌توان نمونهٔ جامعیت علمای عصرخود شمرد. از علوم شرعی آگاه بودودر ریاضی ونجوم ازبزرگترین دانشمندان عصرخودبه‌شمار می‌رفت، شعرنیز می‌گفت وآثار شعرا را به نیکی انتقاد می‌کرد[1] وازحامیان بزرگ دانشمندان وادبا وصنعتگران عصر خود بود.

وی بامساعدت چهارتن ازعلمای ریاضی‌دان زمان خود: معین‌الدین کاشی، قاضی‌زادهٔ رومی و غیاث‌الدین جمشید کاشی و مولانا علی قوشچی «زیج جدیدسلطانی» را (از۸۲۳-۸۴۱) ترتیب داد و بامساعدت و همکاری استاد قوام‌الدین‌معمار ومولاناقوشچی رصدخانهٔمعروف‌الغ‌بیك‌رادرسمرقند بنا نهاد. عدهٔ زیادی از شعرا ودانشمندان واهل‌علم وهنردردربار الغ‌بیك مجتمع‌بودند والغ‌بیك‌ازایشان حمایت می‌کرد.ازآنجمله‌علاوه‌برمنجمین و ریاضی‌دانانی‌که ذکرشان رفت مولانا علاءِ شاشی و مولانا نفیس طبیب و مولانا محمد عالم وخواجه حسام‌الدین و خواجه افضل‌الدین کنی و سید عاشق (زاهد و عالم و محتسب سمرقند) و مولانا محمد اردستانی و قاضی شمس‌الدین مسکین و خواجه ابواللیثی و از شعرا مولانا خیالی و مولانا بدخشی وخواجه عصمت بخارایی و مولانا برندق و مولانا طاهر ابیوردی را می‌توان نام برد[2].

۱- تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی.	۲- شعر فارسی درعهد شاهرخ ص۵۱.

بنابراین اگر خواجه رستم خوریانی و مولانا بساطی سمرقندی را هم‌که ازجملهٔ مصاحبان خواجه عصمت‌بودند برشعرای مذکور بیفزاییم از شاعران معاصر و معاشر وی: مولانا بدخشی و مولانا برندق و مولانا طاهر ابیوردی وخواجه رستم‌خوریانی ومولانا بساطی را می‌توان ذکرکرد.

استاد او

خیالی از جملهٔ شاگردان و معاشران خواجه عصمت بخارایی بوده وضمن‌قصیده‌یی‌فضایل‌اخلاقی وپایهٔ‌علمی وادبی‌استادش‌را چنین‌ستوده‌است:

سپهر فضل و هنر آنکـه از ره معنی
فرشته‌یی‌ست اگرچه به صورت بشر است
جهان‌لطف وکرم خواجه‌عصمت‌الله آنك
دوکون‌برسرِ خوانِ عطاش ماحضر است

و این خواجه عصمت از شعرای معروف اواخرقرن ۸ واوایل‌قرن نهم هجری‌ست. نسب او به جعفر بن ابی طالب می‌رسد پدرش خواجه مسعود نیز از اکابر بخارا به شمار می‌رفته است. دولتشاه به‌شرح حال‌وی چنین ادامه داده‌است: «خواجه عصمت در روزگار دولت خلیل سلطان از جملهٔ مقربین این شاهزاده بود ... در روزگار شاهرخ سلطان نیز غزلیات عاشقانه و سخنان عارفانهٔ وی شهرتی عظیم یافت چنانکه مردم را از مطالعه وملاحظهٔ سخنان فضلای‌گذشته یاد نیامدی ... وی به عهد سلطنت شهریار جهان، الغ بیك کورگان ترك مداحی سلاطین نموده ... همواره

مجالس شریف او مقصد و مجمع شعرا و فضلا بودی واکابر شعرا که معاصر ومصاحب خواجه بوده‌اند: مولانا بساطی‌سمرقندی ومولانا خیالی‌بخارایی و مولانا برندق وخواجه رستم خوریانی و طاهرابیوردی‌است . رحمهم‌الله. و وفات خواجه عصمت به روزگار الغ بیگ‌گورگان در شهور سنهٔ تسع و عشرین و ثمانمائه بود[1] » .

وضع مالی

وی مانند عنصری آلات خوان زرین نداشته ، بلکه مثل اکثر آزادگان عصرخود تهی‌دست زیسته وزبان به‌شکایت نگشوده مگر درقطعهٔ زیرکه گفته است :

ای‌وزیری‌که ملك و جاه تو را　　　از سموات و ارض بیرون ارض
از زمانه شکایتی دارم　　　برضمیر تو کرد خواهم عرض
که در ایّام دولت تو یکی　　　که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم　　　نکند هیچ کار الا قرض

تاریخ مرگ و آرامگاه

در هیچیك از منابع موجود، به تاریخ فوت او اشاره نشده است. فقط ریو در فهرست خود ذیل معرفی نسخهٔ خطی دیوان وی که به نشانهٔ Add. 22702 در موزهٔ بریتانیا نگهداری می‌شود و ازجملهٔ نسخی‌ست‌که مورداستفادهٔ نگارنده قرارگرفته، تاریخ درگذشت او را بنا به‌نوشتهٔ‌تذکرهٔ « تخت شاهجهانی » در حدود ۸۵۰ هـ . ق ذکرکرده است .

۱ـ رك : تذکرة‌الشعرا ، دولتشاه سمرقندی ص ۳۵۷ ـ ۳۶۶ .

و مطابق نوشتهٔ امیر علی شیر نوایی در مجالس النفایس (ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی) وی در بخارا رخ در نقاب خاک کشیده است و آرامگاهش همانجاست[1] .

سبک

جامی در بهارستان نوشته است که «شعر او خالی از خیالی نیست».
دکتر احسان یارشاطر در مورد سبک شایع این دوره می نویسد: «هر چند نمی توان تکلف در یافتن مضمون را چندانکه در شعر دورهٔ صفوی عمومیّت دارد در این دوره عام و شایع شمرد ولی از این دوره است که شعرا شروع به جستن مضامین غریب و یافتن نکته‌های مهجور در شعر نموده‌اند و این نکته به‌خصوص در شعر پیروان خسرو دهلوی و حسن دهلوی چون کمال خجندی و کاتبی و بساطی و خیالی و آذری و امیر همایون اسفراینی نمودار است[2] ».
زیاده روی «خیالی» در این شیوه گاهی از لطف و تأثیر شعر او می‌کاهد . مثل این ابیات :

دل را غمت به‌علت قلبی نمی‌خرید		لیکن چو دید داغ تو بر روی، پسند کرد

و یا :

کسی که قدّ تو بیند نبیند ابرویت
چگونه کج نگرد آنکه راست بین افتد

و یا :

با آنکه از مزارم نگذشت قاتل من		هر دم گُل وفایش می‌روید از گِل من

۱ـ رك : مجالس النفایس ص ۱۸۸ .
۲ـ رك : شعر فارسی در عهد شاهرخ ص ۱۱۵ .

عیوب لفظی نیز در اشعار وی ملاحظه می‌شود . مانند :

با رخت صورت چین چند کند دعوی را
پیش رویت چه محل دعوی بی‌معنی را

که « را » پس از دعوی زاید است . و یا این بیت :

بار هجر تو گران است مرا بردل ریش
که بیابیم شبی بر در خدمت باری

که فعل و فاعل باهم مطابقت ندارد و عبارت نارساست .

تفاخر ـ اوهم مثل سایرشعرای این‌دوره گاهی به‌شعرخود می‌نازد. این مفاخره بیشتر درمقطع پاره‌یی از غزلیاتش به چشم می‌خوردکه چند بیت برای نمونه نقل می‌شود :

مدعی فهم خیالات خیالی نکند		خرچه داند صفت معجزهٔ عیسی را
چون‌ماه‌نو انگشت‌نما گشت خیالی		با آنکه رقیبان بگرفتند کم ما
گرم ازحدیث نظم‌خیالی‌ست درس عشق		زیرا که فتح‌باب معانی‌کلام اوست
تاخیالی به‌خیال‌توسخن‌پردازاست		می‌برد شعرترش آب‌سخندانی‌چند

ولی در این شیوه چون سایر معاصران خود زیاده روی نکرده است ابیات زیر عذر خواه مفاخرات وی تواند بود :

اگرچه نظم خیالی متاع بی‌قدری‌ست
قبول‌کن که ز لطفت مرادم اینقدر است

خیالیا کم خود گیر تا نظر یابی
که در طریق ادب ما و من نمی‌گنجد

گرنه آیین خیالی صفت نادانی‌ست
پیش اصحاب چرا لاف سخندانی زد

صنایع شعری

شعر او خالی از صنـایع لفظی و معنوی نیست ذیلا به پاره‌یی از آنها اشاره می‌شود :

ایهام ــ در اشعـار خیـالـی بـه نمونـه‌هـایی از این صنعت لطیف برمی‌خوریم مثل :

هرکه حلاج صفت‌کرد سری برسر دار
در ره عشق به‌هرجاکه رود منصور است

ظاهراً نالهٔ جان سوز نی از جایی بود
که زدندش به‌دهن آخر وخاموش نکرد

به‌روی‌تو گل‌از آن‌دم‌که‌خودفروشی‌کرد
ببین کـه بسته به بازار می برآرندش

لف و نشر مرتب :

ز صیت حسن کلامت خبـر کسی را نیست
که‌همچو نرگس‌وگل،چشم‌وگوش‌کوروکر است

هـر آن حدیث که در دعوی محبت توست
به قامت تو و عهدم که راست است و درست

اغراق ــ گفته شدکه وی مثل امیرخسرو وسایرین دریافتن مضامین غریب تکلّف به‌خرج می‌دهد و ملازمهٔ مبالغه واغراق هم با نازک‌اندیشی آشکار است . چند نمونه از شعر وی مبیّن آن است :

تـا چمن دم زد ز لطف عـارض رعنـای او
گل‌گل‌است ازچوب ترخوردن همه اعضای او

تا رسد بـا تو به صد آبلـه گلگون سرشك

همه شب گرم دویده‌ست و به رو افتاده‌ست

تقابل و مطابقه و مراعات‌النظیر ـ نیز جزو صنایعی‌ست که در اشعار خیالی بیشتر دیده می‌شود .

در این بیت عناصر چهارگانه ، یك جا به کار رفته است :

به آب باده نشان آتش ستم ز آن پیش	که خاكِ هستیِ ما را فلك به باد دهد

و در این بیت سر و دست و پا :

باتو ازهستیِ خیالی را سری مانده‌ست و بس

وآن هم ازدست غمت یك روز درپا می‌رود

و در غزلی گوید :

قطع طریق معنی آسان رهی‌ست ای دل

لیکن بـر اهل صورت دشوار می‌نماید

تجنیس :

از خاك رهگذارت دزدیده سرمه نوری

وز عین بی‌حیایی در دیـده می درآید

اسرار جلوه‌گـاه جمـال از کلیم پـرس

یعنی نـوای طور زدن طور طـیر توست

هرکجا خط تو عرض نـافهٔ چینی کند

مشك از چین آید و پیش تو مسکینی کند

چندین چو گرد درپی خیل وحشم مگرد

مرکب ز جـای برکن و میر سپاه شو

امثال ــ پاره‌یی از اشعار وی به شکل مَثَل نمودار است . و اگر به مفاخره تعبیر نشود خود بدین مورد چنین اشاره می‌کند :

بعد از این ترك مثل گوی خیالی درعشق
که حدیث تو مثل گشت به هرانجمنی

ابیات زیر برای نمونه نقل می‌شود :

چشم گریان خیالی صد خلل دارد ز اشك
می‌شود آری ز باران خانهٔ مردم خراب

با رخت دارد خیالی حالتی
قدر گل نیکو شناسد عندلیب

سرو اگر لافد به بالای تو آب او مبر
سهل باشد زور کردن برحریف زیردست

دلی‌که صرف تو شد نقد عشق قیمت اوست
چرا که قیمت هرکس به قدر همت اوست

لبت چو دعوی خون کرد غمزه تیغ‌کشید
حدیث منطقیان بی‌دلیل قاطع نیست

پیش زلف تو مشك مسکین‌است آری اصل نکو خطا نکند

هرکجا تقسیم احسان می‌کنند ارباب دل
تحفهٔ مقبول را اول به قابل می‌دهند

لبت خرید به بوسی مرا و جان طلبید
ضرور هرکه خرد بنده آشنا خواهد

دلم با تو از آنرو آشنا شد که باشد آشنایی روشنایی

افکار عرفانی

دولتشاه سمرقندی دربارهٔ اشعار و افکار عرفانی او بدین مختصر اکتفاکرده است که : « سخنان درویشانه و پاکیزه دارد » .

خیالی بخارایی عاشق و عارف موحدی‌ست که یار را آنی از خود جدا نمی‌داند و همهٔ آفاق را پر از نور تجلی می‌بیند و می‌گوید :

هرلحظه در این کوی به‌دیگر صفتی یار
درجلوهٔ حسن‌است ولی چشم تو اعمی‌ست

باز گوید :

بیا که بی‌خبران را خبر ز روی نکو نیست
وگرنه چیست که‌عکسی‌زنورطلعت‌او نیست

باز گوید :

تا قدم در حرم‌کعبهٔ تجرید زدیم		سخن‌دوست شنیدیم زهردیواری

اختلاف مذاهب و ادیان پیش‌خیالی‌اهمیت خود را ازدست می‌دهد معشوق در هرمقامی حاضر است خواه کعبه و خواه بتخانه :

گرچه شدم زکعبه به بتخانه باك نیست
روی تو بود قبلهٔ من هرکجا شدم

گه معتکف دیرم وگه ساکن‌مسجد		یعنی که‌تورا می‌طلبم خانه به‌خانه

همچنین به مصداق (ونحن اقرب الیه من حبل‌الورید)[1] گوید :

یار نزدیکتر از ماست به ما در همه حال
گر به معنی نگری، ورنه به‌صورت‌دوراست

۱ـ آیهٔ ۱۵ سورهٔ ق .

مقام معنوی، او را به مرحلهٔ استغنا رسانیده است . گوشهٔ تجرید در نظر بلند وی منزل شاهانه جلوه می‌کند و می‌گوید :

گوشهٔ تجرید را دل به خیالی گذاشت

منزل شاهانه را کلبهٔ درویش کرد

در آیین خیالی تقصیری متوجه مجنون نیست بلکه این کشش زیبایی لیلی‌ست که او را سرگشتهٔ وادی عشق نموده است :

گر نیست به هرموکششی از طرف دوست

مجنون ز چه رو شیفتهٔ طرهٔ لیلی‌ست

و باز به حقیقت جبر چنین اشاره می‌کند :

گر قصد بت پرستی‌ست ور اختیار طاعت

خود می‌کنی وگرنه ما را چه‌اختیار است

ره برده‌ایم جانب ملك قلندری		تا پیروئ شحنهٔ تقدیر می‌کنیم

و این بیت هم‌که در توحید است تیمناً نقل می‌شود :

ور درسرت هوای‌گلستان وحدت‌است		دستان سرای ترجمهٔ لااله شو

تأثرات و تأثیرات

بسیاری ازشاعران درمراحل‌تکامل سبك‌خود به تتبع آثار معدودی از اساتید سخن می‌پردازند . خیالی نیز از میان شعرای پیشین بیشتر از امیرخسرو دهلوی،کمال خجندی، حافظ و... تأثریافته ومخصوصاً دیوان کمال خجندی را تتبع کرده است . چنانکه خودگوید :

تا درطریق نظم خیالی کمال یافت		نامش زمانه بلبل باغ خجند کرد

و ظاهراً در شعرای معاصر و بعد از خود نظیر شیخ بهایی و . . .

تا حدی تأثیر داشته است .

مظاهر این تأثرات و تأثیرات در برخی از غزلیات وی (که در وزن و قافیه و یاپاره‌یی از عبارات و معانی و مضامین با اشعار سایر سخنوران هم‌آهنگ و یکسان است) مشاهده می‌شود . بدین شرح :

الف ـ شاعران پیشین

سنایی غزنه‌یی (م . ۵۳۵ هـ . ق) :

ماه رویاگرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
واندرآن زنجیر چندان پیچ وتاب ازقیر چیست

خیالی :

هرکسی گوید که درد عشق را تدبیر چیست
ما سر تسلیم بنهادیم تا تقدیر چیست

نظامی گنجه‌یی (م. ۶۱۴ هـ . ق) :

اصل بد در خطا ، خطا نکند　　بدگهر با کسی وفا نکند

خیالی :

باد اگر یاد سرو ما نکند　　سرو را دل هوا ، هوا نکند
پیش‌زلف تومشك‌مسکین‌است　　آری اصل نکو خطا نکند

سعدی (م . ۶۹۲ هـ . ق) :

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

خیالی :

چند برخاك نهی‌پیش‌بتان پیشانی　　عذرپیش‌آرکه هنگام پشیمانی شد

سعدی :

خدا گر زحکمت به بندد دری　　ز رحمت گشاید در دیگری

خیالی :

گر در حکمت ببست یار به رویم چه باك
چون ز ره مرحمت صد در دیگر گشاد

سعدی :

دوست نزدیکتر ازمن به‌من است ‌ ‌ ‌ وینت مشکل کـه من از وی دورم

خیالی :

یار نزدیکتر از ماست به ما در همه حال
گر به‌معنی نگری ، ورنه به صورت دور است

همام تبریزی (م. ۷۱۴ ه . ق) :

توسلطانی‌وخورشیدت غلام است ‌ ‌ ‌ نظر جز برچنین‌صورت حرام‌است

خیالی:

که داندتا می‌شوق‌ازچه جام‌است ‌ ‌ ‌ به جزچشمت‌که اومست‌مدام‌است

همام تبریزی :

می‌کند بوی تو با بادصبا همراهی ‌ ‌ ‌ خلق‌رامی‌دهدازبوی بهشت‌آگاهی

خیالی :

منـم و بـادیـهٔ عشق و دل آگـاهی ‌ ‌ ‌ کس‌به‌جایی‌نرسد جز به‌چنین‌همراهی

امیرخسرو دهلوی (م. ۷۲۵ ه . ق) :

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را
کـز سگـان داغ او کـردم دل درویش را

خیالی :

بیش از این مپسند در زاری من درویش را
پـادشاهی رحمتی فرمـا گدای خویش را

امیرخسرو دهلوی :

باز آن دلبر دل از مـا برگرفت ‌ ‌ ‌ بار دیگرکرد و کار از سرگرفت

خیالی :

تا به‌خون‌ریزی‌غمت خنجرگرفت ‌ ‌ ‌ کاکلت رسم جفـا از سر گرفت

امیرخسرو دهلوی :

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست‌کاو دیدکه رفتار تو از خویش نرفت

خیالی :

یار جز درپی‌آزار دل‌ریش نرفت ‌ ‌ ‌ چه‌جفاها که‌ازاو برمن‌درویش‌نرفت

امیرخسرو دهلوی :

یکدگر خلق به‌سودای دل‌وجان گفتن		من وسودا وهمه‌شب غم پنهان گفتن

خیالی :

آخر ای جان لب شیرین تو را جان گفتن
سخنی نیست که در روی تو نتوان گفتن

امیرخسرو دهلوی :

دلم از جور خوبان گشت پاره		دل است آن شوخ را یاسنگ خاره

خیالی :

همه شب در غم آن ماه پاره		همی بارد ز چشم من ستاره

خواجوی کرمانی (م . ۷۵۳ ه . ق) :

دی آن بت کافر بچه باچنگ وچغانه		می‌رفت به‌سروقت حریفان شبانه...
رو عارف خود باش که درعالم معنی		مقصود تویی کعبه وبتخانه بهانه

خیالی :

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه		خلقی به‌تو مشغول وتوغایب زمیانه

قاسم انوار نیز دراین وزن و قافیه غزلی دارد به مطلع :

برگشت جهان ازمی گل رنگ مغانه		امروز می آرید ، میارید بهانه

خواجوی کرمانی :

حدیث شمع از پروانه پرسید		نشان گنج از ویرانه پرسید

خیالی :

غمش گفتی درون سینهٔ ماست		نشان گنج در ویرانه گفتی

حافظ (م . ۷۹۲ ه . ق) :

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده ست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده ست

خیالی :

تا سر زلف تو در دست صبا افتاده ست
دل سرگشته‌ام از رشك ز پا افتاده است
(که درمصرع اول فقط قافیهٔ نسیم به صبا تغییر یافته است)

حافظ :

هر آن کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت ودولت همنشین دارد

خیالی :

دلم جز داغ نومیدی زجان حاصل همین دارد
که پیوسته زابرویت بلایی در کمین دارد

حافظ :

شاهد آن نیست که مویی ومیانی دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

خیالی :

دل به رویت هوس صحبت جانی دارد	جان به فکر دهنت عیش نهانی دارد

حافظ :

دل ازمن برد وروی ازمن نهان کرد	خدا را باکه این بازی توان کرد

خیالی :

چو زلف بی‌قرارش قصد جان کرد	قرار دل رهین هندوان کرد

حافظ :

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار

خیالی :

چه بود افسانهٔ منصور با یار	که کردندش چنین بردار ، بردار

حافظ :

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت به میخانه وخوش بنشینم

خیالی :

من که بالعل تو فارغ زمی رنگینم	خون دل می خورم ودرخور صدچندینم

کمال خجندی (م . ۸۰۳ ه . ق) :

مطلع انوار حسن است آن رخ چون آفتاب
مطلعی گفتم بدین خوبی که می گوید جواب؟

خیالی ظاهراً دعوت کمال را پذیرفته و به مطلع وی چنین پاسخ داده است :

ما به چشمت عشق می بازیم واو در عین خواب
بر رخت حق نظر داریم و می پوشد نقاب

کمال :

هر که از درد تـو محروم بـود بیمــار است
و آن که داغ تـو نه برسینهٔ او افگـار است

خیالی :

دلــم از درد فـراق تـو قـوی افگـار است
دیده در حسرت یــاقوت توگوهر بار است

کمال :

چشمم به خیــال تـو پر از نـور تجلی‌ست
چشمی که چنین است به دیدار تواولی‌ست

باز گوید :

گرصورت چین بارخ خوب‌تو به دعوی‌ست
آنجا همگی صورت واینجا همــه معنی‌ست

خیالی :

افسوس کـه صورت تتق چهــرهٔ معنــی‌ست
ورنـه همه آفــاق پــر از نــور تجلی‌ست

کمال:

آنچ از خـدای جست دل بنده بـاز یـافت
خود را به چشم‌مست تو در عین نــاز یافت

خیالی :

نرگس خیال چشم تو در خواب نـاز یافت
سرو از هوای قـد تـو عمــر دراز یـافت

کمال :

رخی چنین که‌توداری کدا مه دارد		خدا همیشه زچشم بدت نگه دارد

خیالی :

کنون‌چودرطلبش‌اشك‌رو به‌ره دارد		چگونه عقل رمیده عنان نگه دارد

کمال:

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد		سحری‌ست که‌از سیم‌بران نقد روان‌برد
گفتم که ز مسجد نروم سوی خرابات		زنجیر سر زلف توام موی کشان برد
تازلف چو چوگان تو ز نار فرو بست		بندکمرت گوی لطـافت ز میــان برد

خیالی :

گر بعداجل دردتو باخویش توان برد	خواهیم‌سبك درد سرخود زجهان برد
در حلقهٔ دیوانه و شان عقل نمی‌رفت	«زنجیرسرزلف تواش‌موی‌کشان‌برد»
تازلف چو چوگان معنبر به‌کف آورد	«بندکمرت‌گوی لطافت ز میان برد»

که‌دومصرع کمال‌راعیناً ومصرعی‌را بااندك تفاوتی درغزل خود آورده‌است.

کمال :

رویت به چنین دیده تماشا نتوان‌کرد	وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد

خیالی :

ای‌آنکه به جور ازتو تبرا نتوان‌کرد	بی‌رنج تو راحت ز مداوا نتوان‌کرد

کمال :

تا دلم نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد
جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
در فراق اوگذشت‌آب ازسرو این سرگذشت
تا شنید آن بی‌وفا دیگرگذر برما نکرد

خیالی :

سرو هرگزدرچمن‌کاری چنین زیبا نکرد	کز خجالت‌پیش‌بالای‌توسر بالانکرد...
ماجرای آب چشم‌گوهر افشان مرا	«تاشنیدآن بی‌وفادیگرگذر برما نکرد»

کمال :

یار چندانکه جفا جست و دل آزاری کرد
عاشق خسته وفاجویی و دلداری کرد

خیالی :

یار در کار دلم کوشش بسیاری کرد	عاقبت آه جگر سوختگان کاری‌کرد

کمال :

دل‌چراغی‌ست‌که نور ازرخ دلبرگیرد	ور بمیرد ز غمش زندگی از سرگیرد

خیالی :

گر شبی ماه رخت پرده زرو برگیرد	شمع ازحسرت آن سوختن‌ازسرگیرد

کمال :

می‌برند از توجفا بی‌سروسامانی چند	چندریزی به خطا خون مسلمانی‌چند

خیالی :

ای لبت کام دل بی‌سر و سامانی چند	کاکلت حلقهٔ سودای پریشانی چند

کمال :

لبش جـان عاشق هوس می‌کند		شکـر آرزوی مگس مـی‌کند

خیالی :

کسی‌کاو لبت را هوس می‌کند		کی انـدیشه ازروی‌کس می‌کند

کمال :

آنچه تو داری به‌حسن ماه ندارد		جاه و جلال تـو پادشاه نـدارد

خیالی :

به‌آفتاب جمالت‌که هست برهمه روشن		که‌آنچه روی تو دارد به‌حسن ماه‌ندارد

کمال :

نیست چـون دردسری زاین دل غمگیـن حاصل

بـا که گویم‌که چه‌هـا مـی‌کشم از محنت دل

خیالی :

شمع می‌گفت به پروانه شبی درمنزل		که مرا نیز براحوال تومی‌سوزد دل

کمال :

گر مرا صد سر بود هریك پر از سودای او

چون سر زلفش بیفشانم به خاك پـای او

خیالی :

تا چمن دم زد ز لطف عـارض رعنـای او

گل‌گل است ازچوب‌ترخوردن همه‌اعضای او

کمال :

تب چرا دردسر آورد به نازك بدنی		که چوگل‌تاب‌نیاورد به‌جزپیرهنی

خیالی :

ای به‌بوی تو صبا شیفتهٔ هرچمنی		عطرسایی‌چوخطت،بی‌سروبی‌پاچومنی

شمس‌مغربی (م. ۸۰۹ ه. ق) :

آن‌که اودیدهٔ‌جان‌ودل‌ونور بصر است		هرکجامی‌نگرم صورت‌اودرنظراست

خیالی :

گرچه اشك من غمدیده‌سراسرگهراست		هرچه‌دارم به‌جمالت‌که‌همه‌درنظراست

شمس مغربی :

باتو استآن یار دایم و ز تو یکدم دور نیست
گرچه تومهجوری ازوی او ز تو مهجور نیست

خیالی :

هر که از دیدار جانان همچو من مهجور نیست
گر خبــر ز انــدیشهٔ دوری نــدارد دور نیست

شمس مغربی :

چون عکس‌رخ دوست درآیینه عیان‌شد		برعکس رخ خویش نگارم نگران شد

بساطی سمرقندی نیز دراین وزن وقافیه غزلی دارد به مطلع :

افسوس نگــارم‌که به دست دگران شد		مه پــارهٔ مــن آینــهٔ کج نظـران شد

خیالی :

باز از قدم گـل چمن پیر جوان شد		وز زلف سمن بادصبا مشك فشان شد

شمس مغربی :

دیده‌یی وام‌کنم از تو به‌رویت نگرم		ز آنکه شایستهٔ دیدار تـو نبود نظرم

خیالی :

من که ازدیدهٔ معنی به رخت می‌نگرم		چشم دارم‌که نرانی‌چوشرشك‌ازنظرم

ب ـ شاعران معاصر

علاوه برشعرایی که جزو معاصران خیـالی قید شدند این شاعران هم باتوجه به تاریخ زندگانیشان باوی معاصرند :

شیخ‌آذری‌طوسی(متوفی‌۸۶۶) ، امیرشاهی‌سبزواری (متوفی‌۸۵۷)، امیریمین‌الدین‌نزل‌آبادی (قرن نهم) ، مولانا اوحدمستوفی (متوفی‌۸۶۸)، مولانـا حسن سلیمی تـونی (متوفی ۸۵۴) ، بابا سودایـی ابیوردی (متوفی ۸۵۳) ، طالب جاجرمی (متوفی ۸۵۴) ، عـارفی هروی (زنـده ۸۴۲) ، قاسم‌انوارتبریزی (متوفی‌۸۳۷)، کاتبی‌ترشیزی(متوفی‌۸۳۹)، مولاناطوسی (قرن نهم) ، مولانـا مسیحی فوشنجی (قرن نهم) ، یحیی سیبك «فتـاحی» (متوفی ۸۵۲) ، یوسف امیری هروی (مداح شاهرخ میرزا).

بساطی سمرقندی (م. ۸۱۵ ه. ق):

از تمنای دهان تو وجودم عدم است وزقدت قصهٔ من درهمه عالم‌علم است

خیالی:

سر وبالای تو درعالم‌خوبی علم‌است خط تو بروروق‌گل ز بنفشه رقم است

بساطی:

از چه رو ای مه طلوع آفتابت درشب است
سبزهٔ خطت چرا از آب حیوان برلب است

خیالی:

گرچه ابر زندگی جان‌بخش وصافی مشرب است
بی‌دهانت آب خضر از جانب او با لب است

بساطی:

خرم آن دل‌که دراو دردتو مسکن دارد انور آن دیده‌که دیدار تو روشن دارد

خیالی:

میرمجلس‌که چو لب‌بادهٔ روشن‌دارد مرد می‌باشد اگر دارد و از من دارد

بساطی:

زد بنفشه باخطت لاف لطافت درچمن ازقفا باد صبا زآن رو زبانش می‌کشد

خیالی:

بنفشه سبزهٔ خط تورا پریشان گفت بدین گناه زبان از قفا کشیدندش

عصمت بخارایی (م. ۸۲۹ ه. ق):

بیا که‌عیدرسید وچوعمر برگذر است زچهره‌پرده‌برافکن که‌عشق‌پرده‌دراست

خیالی ضمن‌قصیده‌یی‌که دراستقبال آن ودرمدح خواجه عصمت سروده گوید:

دراین سراچهٔ فانی که منزل خطراست به‌عیش‌کوش که دوران‌عمر برگذراست...

تاگوید:

ستوده‌یی که به اوصاف اوازاین مطلع چوکام‌نی دهن اهل عقل پرشکراست
«بیا که عید رسید وچو عمر برگذراست زچهره‌پرده‌برافکن که‌عشق‌پرده‌دراست»

کاتبی ترشیزی (م . ۸۳۹ هـ . ق) :

کدام سینه که ازجانب تو آهی نیست کدام دیده که اورا به‌تو نگاهی نیست

خیالی :

کجا روم که مرا جز درت پناهی نیست به‌جز عنایت توهیچ عذر خواهی نیست

کاتبی ترشیزی :

یك سجده پیش روی تو یك روزه طاعت است

روزی که روز حشر بــرش نیـم ساعت است

خیالی :

پیش رخ تو قصه یوسف حکایت است شاهی که شدگدای توصاحب‌ولایت‌است

کاتبی ترشیزی :

دلم که تـا دم جان دادن آن دهان طلبید دراین طلب به عدم رونهاد وهیچ ندید

خیالی :

کشید عاقبت اندیشهٔ دهان و لبش به عالم عدم از عرصهٔ وجود مرا

عارفی هروی (زنده در ۸۴۲ هـ . ق) :

چشم تو که ازمژگان خیل وحشمی دارد برهرطرف از زلفت مشکین علمی‌دارد

خیالی :

از آتش دل هــرکس در سینه غمــی دارد

چون نی که به‌سوز خودگرم است ودمی‌دارد

خیالی :

ای‌تاجور شکسته دلان را عزیزدار کزپادشه مراد رعیت رعایت است

امیرشاهی (م . ۸۵۷ هـ . ق) :

جفای تو بردل به غایت خوش است ز شه بررعیت رعایت خوش است

خیالی :

دلا بنیاد جــان را محکمی نیست دراو جز غم اساس خرمی نیست

امیرشاهی :

مراگر با تو روی همدمی نیست گدایان را به سلطان محرمی نیست

خیالی :

اگرچه مشك را باشد به هرسویی خریداری
ولی در حلقهٔ زلفت نـدارد روز بـازاری

امیرشاهی :

مرا کشتی متاب آن گوشهٔ ابرو به عیاری
کمان برمن مکش جاناکه تیری خورده‌ام کاری

خیالی :

دلی که صرف تو شد نقد عشق قیمت اوست
چرا که قیمت هرکس به قدر همت اوست

شیخ آذری طوسی (م . ۸۶۶ ه ، ق) :

هرمتاعی را در این بازار نوعی قیمت است
قیمت مرد ای عزیز من به قدر همت‌است[1]

ج ـ شاعران بعد از او

به‌طوریکه مذکورافتاد ظاهراً شیخ‌بهایی (متوفی ۱۰۳۰ ه. ق)[2] غزل‌معروف اورا تخمیس‌کرده وادوارد برون درتاریخ ادبیات خود (از سعدی تا جامی) از یك مجموعهٔ خطی کهن‌که درتصرفش‌بوده ، مخمس مذکور را چنین نقل‌کرده است :

مخمس

تاکی به تمنای وصال تو یگـانه	اشکم شودازهرمژه‌چون‌سیل‌روانه
خواهد به‌سرآیدشب‌هجران‌تویانه	ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به‌تو مشغول وتو غایب زمیانه

۱ـ جامی (م . ۸۹۸ ه . ق) در همین معنی فرماید :

هرکه را بنگری زدشمن و دوست	قیمت او بـه قـدر همت اوست

این بیت از قطعه‌یی‌ست در شرح حدیث نبوی‌که فرمود : «کل من‌کان همته مایدخل فیه‌قیمته مایخرج عنه». رجوع‌کنید به «جامی» تألیف دانشمند محترم آقای علی‌اصغر حکمت ص ۲۵۷ و هم صفحهٔ ۲۸۳ این دیوان ، یادداشت ص ۵۱ .

۲ـ برای اطلاع بیشترازشرح حال وآثار او رجوع‌کنید به کتاب: «احوال واشعار فارسی شیخ‌بهایی» تألیف شادروان سعید نفیسی .

رفتم به در صومعهٔ زاهد و عـابد		دیدم‌همه‌را پیش‌رخت‌راکع‌وساجد
درمیکده رهبانم ودر صومعه زاهد		گه معتکف دیرم وگه ساکن‌مسجد
یعنی که تو را می‌طلبم خـانه به خانه

آندم که عزیزان بروندی‌پی هرکار		زاهدبه‌سوی‌مسجدومن‌جانب‌خمار
حاجی بره‌کعبه ومن‌طالب دیدار		من یار طلب کردم واوجلوه‌گه‌یار
او خانه همی‌جوید ومن صاحب خانه

هردرکه زنم صاحب‌آن خانه تویی‌تو		هرجا که روم پرتو کاشانه تویی تو
درمیکده، در دیرکه جانانه تویی تو		مقصود من ازکعبه و بتخانه تویی تو
مقصود تویی کعبه و بتخـانه بهـانه

بلبل به‌چمن زآن‌گل‌رخسار نشان دید		پروانه در آتش شده انوار عیان دید
عارف صفت روی‌تودرپیروجوان دید		یعنی همه جا عکس رخ یارتوان دید
دیوانه نیم من‌که روم خـانه به خانه

عـاقل به‌قوانین خرد راه تو پوید		دیوانه برون از همه آیین تو جوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این بـاغ که بوید		هرکس به‌زبانی صفت حمد توگوید
مطرب به غزلخوانی و بلبل به ترانه

بیچاره‌بهایی‌که دلش‌زار غم توست		هرچندکه‌عاصی‌ست زخیل‌خدم‌توست
امید وی از عاطفت دم به‌دم تـوست		تقصیر خیـالی به امیدکرم تـوست
یعنی که گنه را به ازاین نیست بهانه[1]

خیالی :

از بلای عشق تو تنها دل مـا ریش نیست
کیست درعهد توکاو را این بلادرپیش نیست

صایب تبریزی (م . ۱۰۸۱ هـ . ق) :

آرزو بسیـار و آهـم در دل درویش نیست
دشت پرنخجیر ویك ناوك مرا درکیش نیست

۱ــ این مخمس باتفاوتهایی در مجلهٔ آینده دورهٔ سوم شماره ۱۴ و ۱۵ و کلیات فارسی شیخ‌بهایی ص ۷۸ ــ ۷۹ نیز نقل شده است؛ رك ، حاشیهٔ ص ۲۴۰ ــ ۲۴۱ همین دیوان .

خیالی :

بارخت صورت چین چند کند دعوی را   پیش رویت چه محل دعوی بی‌معنی‌را

صایب :

چند برکور دلان جلوه دهم معنی را   پیش دجال کشم مایدهٔ عیسی را

خیالی :

بیش‌از‌این مپسند درزاری من درویش‌را   پادشاهی رحمتی فرما گدای خویش‌را

صایب :

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را   نان‌به‌خون‌ترمی‌شودصبح‌صداقت‌کیش‌را

خیالی :

گر زمی رنگ نبودی‌گل سیرابش را   شیوه مستی نشدی نرگس پرخوابش را

صایب :

تا به حدی‌ست لطافت رخ پرتابش را   که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

خیالی :

هرخسته خاطری که چو نی چشم باز نیست
در پرده محرم سخن اهل راز نیست

صایب :

حسن تو را که ناز به اهل نیاز نیست   این ناز دیگر است که‌پروای‌ناز نیست

دیوان

خیالی بخارایی

قصاید

۱

پ ، ت ، ل

ای حـرم عـزّتت ملکت بـی‌انتهـا[1]
نقش دو عـالـم زده بـرعلـم کبریـا
از سپهت رومـی صبـح ملمـّع لبـاس
وز حشـَمت زنگی شام مـرصـّع وطا
آینهٔ صنع تو مهر به دست صبـاح[2]
مشعلهٔ مهر تو مـاه بـه فـرق مسا
عـالم قدر تو را مجمره سوز آفتـاب
گلشن لطف تو را مروحه‌گردان صبا
نـامزد نـام تـو فـاختـهٔ طوقـدار
عـاشق گلبانگ تو بلبل دستـان سرا
آمده زامر[3] تو آب جانب بستان به‌سر[4]
رفته به‌حکم‌تو سرو سوی‌چمن راست‌پا
از طـرف مرتبـه سدّهٔ صـُنعت رفیع
وز جهت منـزلت سدرهٔ تـو منتهـا

۱ـ ت : بی‌منتها   ۲ـ ت ، ل : صبا   ۳ـ ت : ز ابر
۴ـ ل : آمده ز ابر تو آب جانب بستان سرا

قهر تو بهرام را کرده حوالت به تیغ
لطف تو ناهید را داده نوید و نوا[۱]

نامهٔ تذکیر تو طوق وحوش و طیور
سکّهٔ تسبیح تو بر دل سنگ و گیا

شوق تو دارد مراد بحر به‌گاه خروش
حمد تو دارد غرض کوه به وقت صدا

ناطق و ناهق به‌صدق علوی و سفلی به‌ذوق
جمله به تسبیح[۲] تو قایل ربّ العلا

بارکشان تو را همدم جان یا صبور[۳]
عذر خوهان تو را ورد زبان ربّنا

با روش لطف تو عذر سقیمان قبول
با صفت قهر تو سعی مطیعان هبا

از نظرت یافتند مرتبهٔ چشم و گوش
نرگس زرّین کلاه ، ورد[۴] زمرّد قبا

سرو سرافراز را در چمن عزّتت
پای زحیرت به‌گل مانده و سر در هوا

صبح بگه خیز کیست[۵]؟ حاجب درگاه تو
رایت صدقش زپیش خنجر مهر[۶] از قفا

۱ـ ت ، ل : نوید نوا ۲ـ پ : به تصدیق ۳ـ ل : ناصبور
۴ـ پ : سرو ۵ـ ت : صبح سبکخیز کیست ؛ ل : صبح سبکخیز گشت
۶ـ ت : قهر

تا کشش تو نشد رهبر اشیا ، نکرد
در پر کاهی اثر جاذبهٔ کهربا
نافه چرا دم به‌دم خون جگر می‌خورد
در طلبت گر نزد دم به طریق[۱] خطا
گر به قوی طالعان خشم کنی و عتاب[۲]
ور به فرو مایگان لطف کنی و عطا[۳]
تارك گردون شود همچو زمین پی‌سپر
تا به ثریّا رسد پایهٔ تحت الثری
گه به‌گدایان دهی منصب شاهنشهی
گه به سیاست کنی تاجوران را گدا
پادشه مطلقی[۴] هرچه بخواهی بکن
نیست کسی را به‌تو زهرهٔ چون و چرا
تا چو قلم سر نهاد برخط امر تو عقل
عشق قلم درکشید برصحف ماسوی
ثابت جاوید گشت بر در الاّ هُوَ
چون ز پی نفی غیر، بست میان حرف لا[۵]
تادهد از نیش نحل حکمت تو نوش جان
کرده به قانون در او تعبیه ذوق شفا

---

۱ ـ ت : ز طریق ۲ـ ت، ل : ورعتاب ۳ـ ل : ور عطا
۴ ـ ت : پادشهی مطلع ۵ـ ل این بیت را ندارد

کرده زآب خضر شربت مـاء الحیات
داده بـه چوب کلیـم خاصیت اژدها
از تو عصای کلیم منصب ثعبان گرفت
ورنه چو ثعبان هزارهست دراین ره عصا
کی فلك از آفتـاب تاج شرف یافتی
گر ز پی خدمتت پشت نکـردی دوتا
آینه گردان توست خسرو چارم سریر
بندهٔ فرمـان توست خواجهٔ هردو سرا
احمد محمود نـام امّی صادق کلام[1]
منشق مـاه تمـام قطب امـم مصطفی
طایر عرش آشیـان واسطـهٔ کن فکان
خسرو اقلیـم جـان پـادشه انبیـا
اکمل اربـاب فخر واقف آیات فقر[2]
محـرم اسرار حق هـادی دین هدی
قـامت او سرو ناز در چمن فَاستَقِم
چهـرهٔ او آفتـاب بـرفلك والضّحی
شعشعـهٔ رأی او مشعلـهٔ آفتـاب
شاهـد تعـدیـل او راستـی استوا

۱ـ ل: احمد ومحمود نام امی صاحب‌کلام ۲ـ ت، ل: اکمل ارباب شرع واقف اسرار فقر

برکف دستش حجر یافته تشریف نطق
وز سر صدقش غزال گفته درود و ثنا
منزل او در سفر ذروهٔ معراج قدس
محفل او شام وصل خلوت خاص دنا[1]
در شب قرب ازحرم تا به حریم وصال
رفته به پای براق برق صفت جا به جا
بر ورق جان هنوز نقش محبت نبود
کاو ز ره دلبری بود حبیب خدا
کرده بدو اقتدا چار رفیق و شده
از نظرش هریکی در ره دین مقتدا
اول ابوبکر بود مظهر صدق و یقین
قبلهٔ علم و عمل کعبهٔ نور و صفا
خطه افضال را پیشتر از جمله شاه
زمرهٔ[2] اسلام را بعد نبی پیشوا
ثانی او بی‌خلاف حضرت فاروق بود
میر خلافت نشین خسرو گردون لوا
خواجهٔ کونین را بی‌غرضی بوده یار
مملکت شرع را حاکم فرمانروا
از پی او سر بنه برخط عثمان که اوست
بر سر لوح وجود نقطهٔ خط رضا

۱ـ ت، ل: خدا ۲ـ ت، ل: قدوهٔ

گوهر دریای حلم آنکه به نزد حقش
هست هزار آبرو همچو سحاب از حیا

باز سپهدار دین خواجهٔ قنبر، علی
شحنهٔ ملك نجف ساقی روز جزا

باغ جنان رخش از طرف دلبری
سرو روان قدش از چمن لافتی

باب حسین و حسن ابن ابی‌طالب آنك
مقتل اولاد اوست بادیهٔ کربلا

باد[1] به مدح علی رفته زمرآت عمر
گرد هوا و هوس، زنگ نفاق و ریا

یارب از آنجاکه هست در حق اهل گنه
رحمت تو بی‌قیاس لطف تو بی‌انتها

کز سر جهل آنچه‌کرد بنده خیالی تو
تو به‌کرم درگذر چون به توکرد التجا

از طرف تو همه مرحمت است و کرم
وز جهت ما همه زلّت و جرم و خطا[2]

بهر شرف کرده‌ایم نسبت مدحت به‌خویش
ورنه کجا مدح تو فکرت انسان کجا

۱ـ ل: باز ۲ـ ت، ل: از طرف ما همین شیوهٔ چون و چرا

گرچه به‌جز آب‌چشم نیست[1] مرا عذرخواه
هست امیدی که تو رد نکنی عذر ما
تا که قبول اوفتد دعوت من ، کرده‌ام
عرض دعا در سخن ختم سخن بر دعا

۲

ت ، ل ، ج

در این سراچهٔ فانی که منزل خطر است
به عیش کوش که دوران[2] عمر درگذر است
برآر پیش زمستی سر از شراب[3] غرور
چرا که حاصل کار خمار دردسر است
اگرچه جرعهٔ جام جهان فرح بخش است
منوش و نیك حذر کن که نیش براثر است
کسی که نیست به بوی شرابِ شوق مدام
زخویش بی‌خبر، ازکارخویش بی‌خبر است
زسالکان طریقت در این رباط کهن
که‌چار رکن و نُه‌ایوان‌وشش‌ره‌ودو دراست
به چشم سر زبد و نیك هرکه را دیدم
مقیم ناشده در سر عزیمت سفر است

۱ـ ت : گرچه به محراب چشم هست ۲ـ ج : ایام
۳ـ ل : خمار

به بـاغ دهـر سبب بیوفایی عمر است
که‌لاله‌غرقهٔ‌خون‌است ومرغ‌نوحه‌گر است

اگرچه هیچ نـدارم به غیرگوهر اشك
به‌روی دوست[1] که‌آن‌نیز‌جمله در‌نظر است

مرا چو لاله ز گلزار دهر رنگی نیست
جزاینکه[2] ز‌آتش‌اندیشه‌داغ‌برجگر است

چو اعتبـار نـدارد متـاع دنییِ دون
به قول عقل و همه قول عقل[3] معتبر است

مـن و مـلازمت آستـان مخـدومـی
که سجده‌گاه عقول است و قبلهٔ هنر است

سپهـر فضل و هنـر آنکه از ره معنی
فرشته‌یی‌ست اگرچه به‌صورت بشر است

ستوده‌یی که به‌اوصاف او از این مطلع
چو کام نی دهن اهل عقل پرشکر است

«بیا که عید رسید وچو عمر برگذراست
زچهره پرده برافکن‌که عشق‌پرده‌در است»

مرا لقای تو خوشتر هزار بـار ز عید
که عید دیگر و ذوق لقای تو دگر است

ز شوق خنـدهٔ یـاقوت گوهـر افشانت
مرا چو جیب صدف دیده‌مخزن‌گهر است

۱ـ ج : به‌روی خویش ۲ـ ل : چراکه ۳ـ ت : همه قولهای

به پیش شرح جمالت فسانهٔ یوسف
قسم به‌لطف دهانت که نیك مختصر است[۱]

جهان لطف وکرم خواجه عصمت الله آنك
دو کون برسر خوان عطاش ماحضر است

ایا کلیم کلامی که حسن منطق تو
عقول را سوی طور کمال راهبر است

اگرچه تو ز مقیمان منزل خویشی
و لیك شعر تو از سالکان بحر و بر است

ز صیت حسن کلامت[۲] خبرکسی را نیست
که‌همچونرگس‌وگل‌چشم‌وگوش‌کوروکراست

برآسمان فضایل دل تو آن بدر است[۳]
که پرتوی ز طلوعش طلیعهٔ سحر است

درون خلوت معنی ضمیر تو شمعی‌ست
چنانکه قصرفلك را چراغ شب[۴]قمر است

ز شمع رای تو پروانه‌یی‌ست روشن دل
چراغ روح که خورشید عالم صور است

اگر نه راندهٔ درگاه توست خسرو مهر
چو سایلان ز چه روکو به‌کو ودربه‌در است

۱ـ ل قبل از بیت مذکور این بیت را هم دارد :
چه جای قصه یوسف‌که در جهان حسنت چو صیت مردمی‌خواجه‌درجهان‌سمراست
۲ـ ت ، ل :کمالت ۳ـ ل : آن دری‌ست ۴ـ ت : چراغ دل

به سان غمـزهٔ خونریز یـار پیوستـه
عدوی جاه تو در عین فتنه و خطر است
همـای همّت تو طـایری‌ست عالیقدر
کش آسمان مدوّر چو بیضه زیر پر است
سخنورا چو تـویی آنکه اهل دانش را
زکیمیـای قبول تو کار[1] همچو زر است
اگرچه نظـم خیـالی متاع بی‌قدری‌ست
قبول کن که ز لطفت مرادم اینقدر است
هماره تا که ز طوبی‌ست زینت فـردوس
چنانکه باغ جهان[2] را طراوت ازشجر است
به بـاغ دهر سرافـراز بـاد پیوسته
نهال عمر تو کش لطف و مردمی ثمر است

۳

ن ، پ ، ت ، ل ، ج

ای زده کوس شهنشاهی بر ایوان قدم
هردو عالم برصفات هستیِ ذاتت علم[3]
عاجز از درک کمالت عقل[4] اصحاب خرد
قاصر ازذیل جلالت دست ارباب همم[5]

۱ـ ج : خاک ۲ـ ج : جنان ۳ـ در نسخهٔ پ در عنوان این قصیده عبارت « وله فی‌التوحید » نوشته شده است ۴ـ پ : اهل
۵ـ ت : امم

از شراب رحمتت هر جرعه‌یی آب حیات
وز خرابات هوایت هر سفالی جام جم
انس و جان از جام شوقت سر به سر مست الست
بحر و کان از فیض جودت غرق دریای نعم
از عطایت قطره گوهر بسته در کام صدف
وز نهیبت خون دل افسرده در شاخ بقم
با نفاذ حکم[۱] توست از مهر و مه آویخته
روز و شب قندیل سیم و زر بر این نیلی خیم
آن‌جها نداری تو کز خلوت‌سرای حشمتت[۲]
دو[۳] سراپرده‌ست صبح و شام از نور و ظلم
بر در قصر جلالت پاسبانی بیش نیست
شهسوار مهر یعنی خسرو انجم حشم
تا به گرد نقطهٔ امرت به سر گردد فلك
راست چون پرگار کج رو کرده است از سر قدم
از سموم آتش قهر تو در صحرای چین
خون دل می‌جوشد اندر ناف آهو دم به دم
از پی تسخیر دلها بسته دست قدرتت
بر بیاض چهرهٔ خوبان زمشك چین رقم
دل ز تاب مهر روشن بهر آن شد صبح را
کز ره صدق و صفا زد در ره شوق تو دم[۴]

۱ـ ت: مهر ۲ـ ج: حکمتت ۳ـ ل: در ۴ـ ل: شوقت قدم

تاکم و بیش از حساب سال و مه روشن شود[۱]

می‌شود هر ماه قرص مه به امرت بیش و کم

از هواداری لطفت کار سرو باغ راست

وز تمنّای سجودت قامت محراب خم

کلك صنعت زان دهان دلبران را نقش بست

کز وجود آن توان واقف شد از سرّ عدم

دوستان و[۲] دشمنان را گاه تشریف و عتاب

لطف و قهرت میدهد خاصیّت[۳] تریاق و سم

گه عزیزی را به یکدم می کنی خوار و ذلیل

گاه خواری را همی‌سازی عزیز و محترم

بعد ازین ما و سر شك خون که فردا بر درت

بیدلان را آبرویی نیست جز اشك ندم

گرچه غمگین‌اند خاص و عام از بهر[۴] گناه

لیك چون لطف تو عام است از گنه کاری چه غم

پادشاها نیك و بد چون بندهٔ خاص تواند

بر گناه جمله بخشای و بر این آشفته[۵] هم

بر خیالی خط عفوی کش که او دیوانه‌یی‌ست

چون به دیوان حسابت نیست بر مجنون قلم

۱ـ ل : آخر شود ۲ـ ل: دوستان را ۳ـ ج : لطف وقهرت خاصیت بخشند چون ۴ـ ت ، ل ، ج : از خوف ۵ـ ت ، ل : بیچاره

ܦܫܛ

۱

ن ، پ ، ت ، ل

چون صبح برگرفت ز رخ عنبرین نقاب

شد آشیان باز سحر منزل[۱] غراب[۲]

شاه حبش گسست سرا پرده را طناب

بر ملك شام گشت شه روز کامیاب

در دست صبح تیغ زر اندود آفتاب

گویی‌که[۳] ذوالفقار شه اولیا علی‌ست

آمد بهار و تازه شد از سر روان باغ

صف برکشید لاله کران تا کران باغ

بلبل صلای عشق بزد در[۴] میان باغ

گل گوش گشت تا شنود داستان باغ

کز راه شوق شیوهٔ پیر و جوان باغ

مدّاحی گُل چمن لافتی علی‌ست

آن راکه دل زجام می شوق بی‌خوداست

رندیش لانهایت و مستیش بی‌حد است

۱ـ ت : مسکن ۲ـ درنسخهٔ پ درعنوان‌مسمط عبارت: وله‌المسدس فی‌المنقبة مندرج است ۳ـ ت : رخشان چو ۴ـ ت : زد اندر

یار و ندیم دولت و اقبال سرمد است
مهر نگین خاتم دل مهر ایزد است
آرام جان‌مدایح خاصِّ محمّد است
ورد زبان مناقبِ شیر خدا علی‌ست

باب حریم علم علی رهنمای دین
سردار اهل معرفت و پیشوای دین
شاهی‌که اوست بانیِ خلوت سرای دین
زان شد قوی به تقویت او بنای دین
کز بعد سیّدِ عربی مقتدای دین
اسلام را ز راه یقین مقتدا علی‌ست

آن صفدری‌که بیشهٔ دین را غضنفر است
سقّای بزم جنّت و ساقیِّ کوثر است
افضال را مدینه و اسلام را در است
شاهنشهی‌که صاحبِ شمشیر دو سر است
مقصود از آفرینش کونین حیدر است
مضمون‌شرح ترجمهٔ هل‌اتی علی‌ست

شاهی که عرش بارگه احتشام اوست
خورشید نعلِ دلدلِ گردون خرام اوست
آزاده‌یی‌که بخت چو قنبر غلام اوست
حیدر که مهر لحمك لحمی بنام اوست

فرمان دهی که تخت‌خلافت مقام اوست
مسند نشینِ صدر صف کبریـا علی‌ست
آن سروری[۱] که بابِ شهیدانِ کربلاست
دامـادِ احمـد و پسر عمّ مصطفاست
با خاکِ پاش نسبت مشك ختا خطاست
دست بـریده را زدم لطف او[۲] شفاست
گر قاضیِ ممالك دین خوانمش رواست
چون‌پیشوای‌شرع‌پس‌ازمصطفی‌علی‌ست
آن سالکی که از پیِ مردان راه خویش
در راه دین بباخت همه مال وجاه خویش
اهـل گنـه ز شرم رسوم تبـاه خویش
زآن برده‌اند سوی جنابش پناه خویش
کاین زمره را به‌وقت‌حساب‌گناه‌خویش
فریـاد رس شفیع امم مرتضی علی‌ست
سلطـان ملك فقـر و شهنشاه محتشم
حاضـر جواب درس سلونـی شه امم
روشن ز عکس خـاطرش آیینهٔ قـدم
لطفش دوای درد اسـیران مستهـم[۳]
لب تشنگانِ بـادیهٔ شوق را چه غم
مجموع‌را چو ساقیِ روز جزا علی‌ست

۱ـ ل : آن صفدری ۲ـ پ : خلق او ۳ـ ت ، ل : متهم

یا شاه[1] دین چو چارهٔ ما لطف عام توست
بخشای بر خیالی خود کاو غلام توست
کاین عندلیب باغ سخن صید رام[2] توست
بینی[3] مرا که گوش خرد بر کلام توست
خطی که بر بیاض ضمیر است نام توست
نقشی که بر صحیفهٔ جان است یاعلی‌ست

۱ـ ل : ای‌شاه ۲ـ پ، ل : صید دام ۳ـ ل : یعنی

غزليات

۱

ن ، پ ، س ، ل ، ج

چون نی اگر چه عمری خوش می نواخت ما را
دیگر نمی‌شناسد آن ناشناخت ما را
صرّاف عشق در ما گر قلبیی نمی‌دید[۱]
در بوتهٔ جدایی کی می‌گداخت ما را
ای دل مساز ما را بی او به صبر راضی
زیرا که این مفرّح هرگز نساخت ما را
دل در طریق خدمت[۲] از نیستی[۳] نزد دم
در راه عشق بازان[۴] تا درنباخت ما را
با سوز او خیالی چون عود ساز[۵] و خوش باش
کآخر چو چنگ روزی خواهد نواخت ما را

۲

س ، ت ، ل ، خ ، ج

گر ز می رنگ نبودی گُل[۶] سیرابش را
شیوه مستی نشدی[۷] نرگس پرخوابش را

۱ـ ج : قلبی اگر نمی‌دید ۲ـ ل : وحدت ۳ـ س: ازهستیی
۴ـ ج : عشقبازی ۵ـ ل : سوز ۶ـ ل ، خ ، ج : لب
۷ـ ت : نبدی

ما چنین غرقه به‌خون‌ازپی ِ آ نیم زاشك
که در اوّل نگرفتیم سر ِ آبش را
آه گرم از سبب آنکه مرا بی‌سببی
سوخت، یارب‌تو نسازی[1] دگر اسبابش‌را
طاق ابرو بنما گوشه نشین را نفَسی
تا که درهم شکند گوشهٔ محرابش را
ای‌صبا گر زخیالی‌دل ِجمعت‌هوس‌است
برگُل آشفته مکن سنبل سیرابش را

۳

س ، ت ، خ ، ج

بیش ازاین‌مپسند در زاری من ِدرویش را
پادشاهی رحمتی فرما[2] گدای خویش را
چارهٔ درد دل ما را که داند جز غمت
غیر مرهم کس نمی‌داند دوای ریش را
چون سرزلف توپیش چشم[3] دزدی‌پیشه‌کرد
تا توانی بسته دار آن دزد بیناپیش را[4]
ساقیا وقتی ز نزدیکان شوی کاندر رهش
یك‌طرف سازی به‌جامی عقل دوراندیش‌را

۱ـ ل : بسازی ۲ـ خ : مرحمت فرما ۳ـ ت : پیش ازچشم
۴ـ ت : پیشاپیش را

تا به‌دست آورده‌است از غَمزه چشمت ناوکی
قصد قربان من است آن ترك کافر کیش را
سالها لاف گدایی زد خیالی و هنوز
همچنان سودای سلطانی‌ست نادرویش را

۴

س، ت، ل، ج

باز[۱] چشم سیهت غارتِ جان کرد مرا
غمِ پنهان تو رسوای جهـان کرد مرا
بارها عشق تو می‌گفت که رسوا کُنَمت
هرچه می‌گفت غم عشق همان کرد مرا
این نشان بس ز وفا ترك کماندار تو را
که چو تیری به‌کف آورد نشان‌کرد مرا
گفتم ای اشك مرو هرطرفی گفت برو
کآنکه پرورد بدین‌گونه روان‌کرد مرا
شادکام[۲] از روش نظم خیـالی ز آنم
که خیال سخنش[۳] وِرد زبان‌کرد مرا

۵

س، ت، ل، خ، ج

گهی که عشق به خود راه می‌نمود مرا
ز بودِ خود سرمویـی خبـر نبود مرا

۱ـ ج: تا دو ۲ـ ت: شادمان ۳ـ ل: که خیالش سخنان

در مجاز بستم به‌روی‌خویش،چودوست
به روی دل[۱] ز حقیقت دری گشود مرا
به پیش روی من از عشق داشت آیینه[۲]
درو چنانکه بباید به من نمود مرا
کشید عاقبت اندیشهٔ دهان و لبش[۳]
به عالم عدم از عرصهٔ وجود مرا
مگر تمام بسوزد متاع هستی من
وگرنه ز آتش سودای او چه سود مرا
کنونکه همچو خیالی به‌دوست‌پیوستم[۴]
تفاوتی نکند طعنهٔ حسود مرا

۶

س ، ت ، ل ، ج

تا به‌کی باشد چو نی با ناله دمسازی مرا
سوختم چون عود سعیی کن که بنوازی مرا
تا سرم برجا بود از پای ننشینم چو شمع
در تب[۵] غم ز آتش دل گرچه بگدازی مرا
گو بزن تیغم[۶] که من قطعا ندارم سرکشی
با تو می‌سازم دراین‌ره[۷] هرچه می‌سازی مرا

۱ـ ت ، خ ، ج : به روی خود ۲ـ ل : آینه می‌داشت
۳ـ س : دهان و میان ، خ ، ج : دهان بتان ۴ـ ج : به یار پیوستم ، ل : بدو سپردم جان ۵ـ ت ، ل : در شب ۶ـ ج: تیغی ۷ـ ج : دم

با سگش تاکی شکایت کردن ازمن ای رقیب
بی‌گنه با اوچه‌چندین می دراندازی مرا[۱]

گرنه ای گل چون خیالی بلبل باغ توام
شهرت نطق ازچه‌رو شد درخوش آوازی مرا

۷

س ، ت ، ل ، ج

با من ای مردمك دیده نظر نیست تو را
عشق تو بی‌خبرم‌کرد و خبر نیست تو را

ما به غم جان بسپردیم و تو آگاه نیی
غم یاران وفادار مگر نیست تو را

مایهٔ حسن‌تو آوازخوش[۲] و روی نکوست[۳]
پس اگرچیز دگر هست دگر نیست تو را

چند در کار جفا تیز[۴] کنی مژگان را
آخر ای جان کسی کار دگر نیست تو را

کیمیایی‌ست حدیث تو خیالی لیکن
زر نداری پی آن‌کار چو زرنیست تورا

۱ــ ج : بی‌گنه با او چرا چندین دراندازی مرا
۲ــ ت : از خوی خوش ۳ــ ج : مایهٔ تو همه روی خوش وآواز نکوست
۴ــ ج : تیز

۸

ن ، پ ، ت ، ل ، خ ، ج

گیسو برید وشد فزون مهرش‌من گمراه را
گم کرده ره داند بلی قدر[1] شب کوتاه را
گوشام هجران‌همدمان‌باری‌بفریادم رسند[2]
از آتش پنهان من خود دل بسوزد آه را[3]
خاك رهت‌را اشك اگر باخون‌بیامیزدمرنج
گویم به چشم خویشتن تاپاك سازد راه را
باشد به‌خاطرهمچنان مهرزمین‌بوس تواَش
صدبار اگر ازآسمان‌اندازی ای‌جان ماه را
گر دولت تیرت به‌جان خواهد خیالی عیب نیست
چون این قَدَرها می‌رسد یاران دولتخواه را[4]

۹

ن ، پ ، س ، ت ، خ ، ج

خطت چون ازسواد شب‌رقم‌زد صفحهٔ مه را
برو دیدم به مشك تر نوشته بارك الله را

۱ـ ت : حال ۲ـ ل : رسید ، ت :گوشام هجر از همدمان یاری‌که فریادی رسد ۳ـ پ : دل نسوزد ماه را ، ت ، ج : ازآتش هجران من‌گر دل بسوزد آه را ۴ـ در نسخهٔ ج مقطع غزل چنین‌آمده است :

هرگز خیالی دولتی زین به نباشد در جهان
یابد به کام دل کسی بی‌مدعی دلخواه را

چو ببریدی سر زلفین را امّید می‌دارم[1]
که نزدیک‌است هنگام‌سحر شبهای‌کوته را

مپرس ازاهل‌صورت ماجرای عاشقی‌ای‌دل
کزاین‌معنی وقوفی‌نیست جزدلهای‌آگه را

اگرچه‌خویش‌را نرگس‌زاهل‌دید می‌دارد
چونیکوبنگری‌اوهم‌به‌کوری می‌رود ره را

خیالی دوش ازآن[2] معنی ز تسبیح تو دم می‌زد
کـه تعلیم سخن می‌کرد مرغانِ سحرگه را

۱۰

س ، ت ، ل ، خ ، ج

با رخت صورت چین چند کند[3] دعوی را
پیش رویت چـه محل دعوی بی‌معنی را

گر به چین نسخهٔ تصویر ز روی تو بود[4]
تـا چه‌ها روی دهد در فن خودمانی را

بـاد آوازهٔ سروِ قدِ تـو سوی بهشت
می‌بَرد تـا که بدین برشکند طوبی را

گر نداری خبر از سیل سرشکم چه‌عجب
برتو هیچ است اگـر آب بَرَد دُنیی را

۱ـ ت ، ج : امید دیدار است، خ : امیدوارم من ، س : چو ببریدم سر زلفین او امید می‌دارم ۲ـ س، ت : از این ۳ـ ل: با رخت چندکند صورت چین ۴ـ ل : برد، خ : برند

مدّعی فهم خیالات خیالی نکند
خرچه‌داند صفتِ معجزهٔ عیسی‌را

۱۱

س ، ت ، ل ، خ

ناصح چه کار دارد در عشقِ یـار با ما
جایی‌که عشق باشد او را چه کار با ما
ای پند گوی تا کی منعم کنی زگریه
لطفی نمای و ما را یك‌دم[۱] گذار با ما
گَنج‌مرادخواهی برخیزگرم‌چون‌شمع
در کُنج نـامرادی شب زنده دار با ما
گر بی‌قرار شددل درعاشقی عجب‌نیست
چون روز اول این بود او را قرار با ما
گر عالمی به ظاهر یـارند بـا خیالی
خوش‌نیست‌تابه‌معنی‌خوش‌نیست‌یارباما

۱۲

س ، ت ، ل ، خ ، ج

زهی راست از تو همه کار ما — به هـر حال لطفت نگهدار ما
به سودای زلف تو تا سوختیم — درآن‌حلقه گرم است بازار ما

۱ـ ت ، ل ، خ : یك‌دم ما را

گنه می‌کنیم و امید از تو این که از ما[1] نپرسی ز کردار ما
از آن‌دم که زلف تو از دست رفت[2] شد از دست سر رشتهٔ کار ما
چو گفتم خیالی چه مرغی‌است، گفت
یکی عندلیبی ز گلزار ما

۱۳

ت ، ل ، ج

ای بی‌خبر از محنت و شاد از الم ما
ما را غم تو کُشت و تو را نیست غم ما
آن کیست که چون شمع نه در آتش و آب است
هر شب زدم گرم[3] و سرشك ندم ما
مقصودْ وجودِ تو و نقش دهن توست[4]
ورنه چه تفاوت ز وجود و عدم ما
تا ما سرِ خود بر قدم دوست نهادیم
دارند جهانی همه سر در قدم ما
چون ماهِ نو انگشت نما گشت خیالی
با آنکه رقیبان بگرفتند کمِ ما

۱ـ خ : که ما را ۲ـ خ : شد ۳ـ ت : دم سرد
۴ـ ل : مقصود وجود دهن تنگ بود بس

۱۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

هرخبر کز سرکشی گوید صبا   سروِ قدّت می‌رباید از هوا
سرو تا شد بندهٔ نخل قدت   می برآید گِرد باغ آزاد پا
زد بنفشه با خطِ سبزِ تو لاف   زآن زبانش‌را کشیدند از قفا[1]
دی به‌دشنامی سگِ کوی توام   در چه کاری گفت گفتم در دعا
بر درِ دل دوش در می‌زد یکی   کیست پرسیدم غمت‌گفت آشنا
سایل اشك خیالی را ز روی[2]
چند رانی نیست آخر روی ما

۱۵

س ، ت ، ل ، ج

ما به‌چشم‌عشق‌می‌بازیم‌واو درعین خواب
بر رخت حق نظر داریم و می‌پوشد نقاب
صورتت هرجاکه‌ظاهرمی‌کند فتوایِ حسن
می‌نویسد مفتیِ پیرِ خرد صحّ الجواب[3]
گر ز شام زلف بنماید مه رویت جمال
در زمین خواهد فرورفت از خجالت آفتاب
دل نهان کردی ز مردم زخم تیر غمزه‌ات
گر نیفکندی سرشك من سپر برروی آب

۱ـ **پ** ، **ت** ، **ل** ، **خ** : زآن‌کشیدندش زبان‌را از قفا   ۲ـ **ل** : ز در
۳ـ **ت** : آن را جواب ، **ج** : می‌نویسد منشی تقدیر ماصح‌الجواب

چشم گریان خیالی صد خلل دارد ز اشك
می‌شود آری ز بـاران خانهٔ مردم خراب

۱۶

ت ، ل ، ج

عشق می‌گفت ازکَرمهای ِحبیب — غم نصیبت باد[۱] گفتم یـا نصیب
من به‌داغ ِسینه‌سوز ِخودخوشم[۲] — تــو ببر درد سر ِخودای طبیب
غم نباشد هیچ از این‌دوری، اگر — وعــدهٔ وصل تو بـاشد عنقریب
گر بپرسی از غریبان دور نیست — نبوَد از اهل ِ کرم اینها غریب
بـا رخت دارد خیالی حالتی
قدرگل نیکو شناسد عندلیب

۱۷

ت ، ل ، ج

زبس‌که[۳]عشق‌توشوری به‌شهروکو انداخت
کمند زلف تو از شرم سر فرو انداخت
چو عشق خواست‌که در شهرفتنه انگیزد[۴]
مرا به‌کشور خوبـان ِ فتنه جو انداخت
کسی به‌کوشش ازین ره صلاح کار نیافت
جزآنکه مصلحت ِکار خود به او انداخت

۱ـ ج : نصیب توست — ۲ـ ل : ما به داغ سینه سوز خود خوشیم
۳ـ ج : مروکه — ۴ـ ج : چو شاه عشق برآمد به‌هرکسی جا داد

همین گشاد بس از دست دوش ساقـی را
که کرد حلقه و در گردن سبو انداخت
از آن فکند خیـالی سرشك را ز نظر
که یك‌به‌یك همه را ز دلش به‌رو انداخت

۱۸

ن، پ، س، ت، ل، خ، ج

اگر گویی‌که حسن از روی من خاست[۱]
دروغی نیست در روی تـو پیداست
بدین رفتـار و شکل[۲] ای سرو قامت
به هرجـا مـی‌روی کار تو بالاست
عجب سروی که انـدر باغ خوبی
چو بنشستی ز هرسو فتنه برخاست
دلا چون سوختی[۳] در زلف او پیچ
که شد بـازار گرم و وقت سوداست
دل از زلفش نگـه دار ای خیالی
که هندویی ست دزد و دست ناراست

۱ـ **س**: اگر گویی که شکل ازحسن من‌خاست ۲ـ **ت**: قد، **ل**: بدین رخسار و شکل ، **ج** : بدین شکل وجیه ۳ـ **ج** : دلا با نقد جان

۱۹

ت ، ل

خشنود بودن از غمِ عشقِ تو کار ماست
زآنرو به‌غم‌خوشیم‌که‌دیرینه یار ماست
ما را چه غم که در عقبِ ششدر غمیم
نقش خیال روی تو تا در دوچار ماست
روزی‌که عیش و ناز ببخشی به عاشقان
غم را به ما گذار که او بخش کار ماست
تا از میان ورطهٔ هستی برون شدیم
سرمایهٔ مُراد همه در کنار ماست
افسانه‌های درد خیالی به گوش دار
کز بعد ما ز عشق همین یادگار ماست

۲۰

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

آنها که بی‌تو دردل وجان سقیم ماست
از درد خود بپرس که یار قدیم ماست
باغ بهشت بی‌سر کویت جهنّم است
دیدار حور بی‌تو عذاب الیم ماست
گردن ز تیغ حکم تو پیچیدمی ولی
ترك رضای دوست خطای عظیم ماست[1]

۱ـ این بیت در ن ، پ نیامده است

گفتم یکی زحلقه به‌گوشان توست دُر
خندان شد ونمود[1] که آری یتیم ماست
قانع شدن به سرو خیالی ز قامتش
کج[2] بینیِ طبیعتِ نامستقیم ماست

۲۱

ت ، ل

تا درین بادیه توفیق ازل همره ماست
گنج تحقیق هدایت به‌دل آگه ماست
ما نه اکنون ز مقیمان خرابات غمیم
دیرباز است که این دیر حوالتگه ماست
تا قدم همچو خِضِر درطرف عشق زدیم
گر نه‌بینیم قصور از نظر کوته ماست
ای خیالی تو خود از چشم فتادی ورنه
همه جا کوکبهٔ دولت شاهنشه ماست

۲۲

س ، ت ، ل ، خ ، ج

آیت حسن را که نام وفاست تو ندانسته‌ای خدا داناست
سرو پیش قدت نمی‌یارد که دگر در[3] چمن برآید راست

۱ـ ل ، خ : بگفت ۲ـ ت ، ل : کژ ۳ـ ج : که میان

تا کجا شد به دلبری دهنت کز نظر دیرشد که ناپیداست

گرچه خاکِ درِ تو را بی‌وجه آب‌زد دیده[1] عذرآن برماست

تـا خیالی گُزید سرو قدت

در همه کار دست او بالاست

۲۳

خ

گرچه ابر زندگی‌جان‌بخش وصافی‌مشرب‌است

بی‌دهانت آب خضر از جانب او با لب است

تا پدید آمد ز رویت زلف اشك افشان شدیم

شب چو پیدا می‌شود گاهِ طلوعِ کوکب است

گر مزید حسن خواهی زلف را کوته مساز

روز را چون روزِ بازارِ درازی از شب است

تا نشان داد از خم محرابِ طـاق ابرویت

عادت رندان عبـادت ورد یاران یارب است

ای خیالی ترك این یـاران‌کم نعمت بگو

تانکو رویان نبندندت فلان بدمذهب‌است

۲۴

ت ، ل ، خ

پیشِ رخِ تو قصـهٔ یوسف حکایت است

شاهی که‌شدگدایِ توصاحب ولایت‌است

۱ـ خ ، ج : دیده زد آب

ای تاجور شکسته دلان را عزیز دار
کز پادشه مرادِ رعیّت رعایت است
غم نیست گر ز بخت نیاید کفایتی
سرمایهٔ قبول تو ما را کفایت است
روزم به‌شب رسید و خیالت ز سر نرفت
یاریّ او نگر تو به‌ما تا چه‌غایت است
جان از عنا و رنجِ خمارم به لب رسید
ساقی بیار باده که روز عنایت است
پیش لبش مگوی خیالی حدیث قند
جایی که لعل اوست چه‌جای کنایت است

۲۵

س ، ت ، ل ، ج

سرو تا بندهٔ بالای تو شد آزاد است
هر نفس کان نه به‌یادِ تو بر آید باد است
لطف فرمای و بده دادِ اسیران امروز
که تورا لطف‌خدا منصب شاهی داد است
غمزه چشمِ ستم‌آموز تو را شاگرد است
درفن فتنه ، ولی درفن‌خود استاد است
ناله و آه مرا مرتبه بالاست ولی
زین‌میان‌سیل سرشك‌است‌که‌پیش‌افتاداست

گفتمش یاد کن از عهد فرامش شدگان
گفت خوش باش خیالی که مرا این یاد است

۲۶

س ، ت ، ل ، ج

باسگت یاری مرا کارِ خود است هرکسی را کار با یارِ خود است
عاشقی کردم فتادم در بلا مبتلا هرکس زکردار خود است
گفتمش سرو از هواداران توست گفت ما را او هوادار خود است
من زحیرت رفتم ازدست و هنوز سروِ من مغرور رفتار خود است
طوطی طبع خیالی را مدام
در دهن شکّر زگفتار خود است

۲۷

ت ، ل ، ج

دلم از دردِ فراق تو قوی افگار است
دیده در حسرت یاقوت تو گوهر بار است
ایکه گفتی خبری از تو صبا برد ولی
مشکل این است که او نیز چو من بیمار است
دور از او کار من آسان بکن ای غم ورنه
زندگی بی‌شرفِ صحبت جان دشوار است
شور لعل تو از آن بردل من شیرین است
که میان من و او حقّ نمك بسیار است

با همه چهره فروزی و صفا صورت چین
پیش رخسار تو نقشی‌ست‌که بردیوار است
ای خیالی چو غـم فرقت او را جز صبر
چاره‌یی نیست، صبوری به‌غمش ناچاراست[۱]

۲۸

ت ، ل ، خ

گر کار ساز عاشق زنّار[۲] زلف یار است
درکوی عشق‌بازی رسوا شدن چه‌کار است
گر قصد بت پرستی‌ست ور اختیـار طاعت
خود می‌کنی وگرنه ما را چه اختیار است
برپای دار شوقت سر می‌نهم چو منصور
کآخر همین سعادت در عشق پایدار است
در حلقه‌هـای زلف ار بینی دلی شکسته
نیکو نگاه دارش کز مـا یـادگار است
غم نیست گر خیـالی ازگفتگو بماند[۳]
درگلشن ارادت بلبل چومن[۴] هزار است

۱ـ در ج مقطع غزل چنین آمده است :
ای خیالی شب غم نیست به چشمم مژگـان
که سراسر همـه سر تیز شده مسمار است
۲ـ خ : از یار   ۳ـ خ : غم نیست از خیالی گرگفت وگو بماند
۴ـ خ : چو ما

۲۹

س ، ت ، ل ، ج

گرچه اشك من غمدیده سراسر گهر است
هرچه دارم به‌جمالت که همه درنظر است

نزد رندان نظر باز غبار قدمت
توتیایی‌ست که در دست نسیم سحر است

مهروماهت نتوان گفت که همچون مه‌ومهر
دیگری[1] هست ولی روی‌توچیزی دگر است

سر گذشتم سگ کوی تو نکو می‌داند
که ز فریادمنش‌شب همه شب دردسر است

کمترین قدرشناس تو خیالی‌ست ولی
نیست‌قدری‌چوسگان پیش‌تواش‌این‌قدراست

۳۰

س ، ت ، ل ، خ ، ج

آن پری‌چهره که‌درپردهٔ جان مستور است
شوخ‌چشمی‌ست که هم‌ناظروهم‌منظوراست

یار نزدیکتر از ماست به ما در همه حال
گر به‌معنی نگری، ورنه به‌صورت‌دور است

همه در حلقهٔ وصلیم به جانان لیکن
هرکه مشغول به‌غیراست از اومهجور است

۱ـ ل : دگری

اختلاف نظر از ظلمت تأثیر هواست
ورنه بینایی اعیان همه از یك نور است

هرکه حلاّج صفت کرد سری برسر دار
در ره عشق به هرجا که رود منصور است

اینچنین کز میِ شوقاست خیالی مدهوش[1]
فرق اگر می نکند سر ز قدم معذور است

۳۱

ت، ل، خ

اگر دیده در مهر و مه ناظر است
غرض چیست او را از این، ظاهر است

از آن دم که از چشم من غایبی
حضوری ندارم خدا حاضر است

سرِ کوی شوقت عجب کعبه‌یی‌ست
که در وی دعا زاری زایر است

تو ای تنگ شکّر به طوطیِّ جان
چه گفتی که از تو بسی شاکر است

چه محتاج قتل خیالی به تیغ
به‌یك غمزه‌خود[2] کار او آخر است

۱ـ ل: بی‌هوش ۲ـ ت، ل: به یك غمزه‌ای

۳۲

س، ت، ل، خ، ج

چمن را تا نسیمت در دماغ است
ز شادی غنچه را دل باغ باغ است
چو گیسو باز کردی رخ مپوشان
که حُسن شب به دیدار چراغ است[۱]
تو برخور گرچه از خوان جمالت[۲]
نصیب جان عاشق درد و داغ است
چو عشق آمد درون سینه ای جان
تو فرما، کز توام باری فراغ است
خیالی ماجرای ما و زلفش
همان افسانهٔ طوطی و زاغ است

۳۳

ت، ل، خ

که داند تا میِ شوق از چه جام است
به جز چشمت که او[۳] مست مدام است
شراب ار با تو نوشد دل حلال است
وگرنه این صفت بر وی حرام است

۱ـ خ: که نور شب پدیدار از چراغ است ۲ـ خ: وصالت
۳ـ خ: به جز چشم تو کو

دلا بگذر ز خود کاندر ره عشق
نخستین عقبه ترك ننگ و نام است
به جز سودای ابروی تو دیگر
همه کارِ مه نو ناتمام است
سر زلف تو را مرغی که داند
کدام است و بدر ماند که دام است[1]
خیالی گر چو شمعی ز آتش دل
نسوزی خویشتن را کار خام است[2]

۳۴

س ، ت ، ل ، ج

سروِ بالای تو در عالم خوبی عَلَم است
خط تو بر ورق گل[3] ز بنفشه رقم است
ما نه تنها به هوای دهنت خاك شدیم
هر که از اهل وجود است به آخر عدم است
قدمی رنجه به پرسیدن ما کن که چو سرو
سرفراز است هر آزاده که در وی قدم است
طرفه دامی‌ست سر زلف تو کز روی هوس
هر که پابستهٔ آن است مقیّد به غم است

۱ـ خ : که دام است و بدر ماند کدام است
۲ـ خ : خیالی تا چو شمع از آتش دل ـ نسوزی خویش‌را کار تو خام است
۳ـ ل : خط گل بر ورق تو

گو به غم ساز خیالی که ز اسباب طرب
نیست خوشتر زنوای نی وآن نیز دم است

۳۵

س ، ت ، ج

گرچه ماه نو به شوخی بی‌نظیر عالم است
لیك درخوبی ز ابروی تو بسیاری کم است
گر نه دزد نقد قلب ماست زلف شب رُو ت
ازچه‌معنی‌اینچنین‌آشفته‌حال ودرهم است
گوشهٔ خاطر بپرداز ای دل از سودای جان
درحریم‌خاص جانان غیرچون‌نامحرم است
آه کز سودای چشمت حاصل عمر عزیز
می‌روددرعین‌خون‌خواری[1] وآنهم‌یك‌دم‌است
ای دریغا نیست بنیاد بقا را محکمی
ورنه باجانان‌بنای عهد ما بس‌محکم است
ای خیالی کار عالم چون به‌کین جان ماست
جان اگر خواهی مباش ایمن‌که کار عالم است

۱ـ ج : چون خاری

۳۶

ت ، خ

گرچه تو حقیری" و گناهِ تو عظیم است
نومید نباشی که خداوند کریم است
گو عذر به پیش آر که برعذر گنه درّ
چون گوش بگیرد همه گویند یتیم است
از محدث تقصیر چه غم اهل گنه را
چون لطف تو عام است و عطای تو قدیم است[1]
بیم است و امید از تو در این ره همه کس را
لیکن چو امید از کرم توست چه بیم است
گر رحم کند یار عجب نیست خیالی
آری نه شنیدی که کریم است و رحیم است

۳۷

ت

گرچه طریق وفا قدیم است — علم نداری تو حق" علیم است
با تو دل ما یکی ست لیکن — آنهم به تیغ جفا دو نیم است
گر به ادب درّ گوش نگیرد — پیش حدیث تو نایتیم است
آنکه ز زلف تو گاه گاهی — جان به نسیمی دهد چو نسیم است
گر تو ز راه کرم نه بخشی
کام خیالی، خدای کریم است

۱ـ خ : چون فضل تو عام است و عطای تو عمیم است

۳۸

ت ، خ ، ج

زلف تو را کـه شامِ پریشانـی من است
صبح است عارض تو که درپشت[1] دامن است
سرو سهی کـه داشت هواهـای سرکشی
امروز پیش آن قـد و بالا فروتن است
پیوسته چشم‌شوخ تو زآن است سرگران
کش دم به دم زتیغ توخونی به‌گردن است
ای‌مه چه لاف می‌زنی از حسن بی‌کران[2]
پیش جمـال یـار حساب تو[3] روشن است
کمتر ز کس نه ایم از آن دم‌که گفته‌ای
در پیش مردمان‌که‌خیالی‌سگ من‌است

۳۹

ت ، ج

دل‌وصل‌تومی‌خواهدودلخواست‌همین‌است
چیزی که مرا از تو تمنّاست همین است
گه گه گذرد سرو قدت بـر گـذر چشم
میلی که قدت را طرف ماست همین است

۱ـ خ ، ج : در زیر ۲ـ خ ، ج : بی‌حساب
۳ـ خ : چو حسن تو

ما از دو جهان چشم به رخسار تو داریم
کآن قبله‌که منظور نظرهاست همین است

گفتم‌که قدت سروِ روان است تو از ناز[1]
سر می‌کشی امّا سخن راست همین است

آیین وفا از تو خیالی نه کنون خواست
عمری‌ست‌که ما را ز تو درخواست همین‌است

۴۰

ت ، ل ، خ ، ج

باد برزلف تو بگذشت که عنبر بوی است
گل‌مگرروی‌تودیده‌ست‌که‌خندان‌روی‌است

بیش از این نیست به‌نقش‌دهنت نسبت من
که میان من و او تا به‌عدم یك موی است

خون به جو می‌رود از دیدهٔ مردم زین‌غم
کآب رو در ره سودای تو آب جوی است

جست و جوی دل گم‌گشتهٔ ما[2] برلب توست
نشنیدی که لب لعل بتان دلجوی است

نه خیالی سخن از زلف تو می‌گوید و بس
هرکه دیوانهٔ عشق است پریشان گوی است

۱ـ ت : از یار ۲ـ ت : گم‌کردهٔ ما

۴۱

س، ت، ل، خ، چ

هرآن حدیث که در دعوی محبّت توست
بدقامت تو و عهدم که راست است و درست

از آن بـه راه غمت شاد می‌روم که مرا
بدین طریق روان کرد عشق روز نخست

ز سالـکان ره عشق بـر سـر کـویت
که پا نهاد که از آبـروی دست نشست؟

بدین خوشم که ز باران اشك و تخم وفا[1]
مرا ز مزرع دل جز گیـاه مهـر نرست

خیالیا همه عمرت به جست و جوی گذشت
که هرگز آن مه بی‌مهر[2] خاطر تو نجست

۴۲

ن، پ، س، ت

هر دُر اشکی که آمد چشم گریان را به‌دست
برسر بازار سودای تو بر وجهی نشست

شیوهٔ رفتار اگر این است ای سرو بهشت
شاخ طوبی را بسی بر طرف جو[3] خواهی شکست

۱ـ ت، ل: اشك دیدهٔ من ۲ـ ل، خ: بد مهر
۳ـ پ، ت: بسی چون صبر من

سرو اگر لافد به بالای تو آب[1] او مبر
سهل باشد زورکردن برحریف زیر دست

میل دل با چشم او از غایت دیوانگی‌ست
عین بی‌عقلی‌ست صحبت داشتن با ترك[2] مست

می‌کشد پیش خیال او خیالی نقد جان
درخور او نیست امّا هر که هست و هر چه هست

۴۳

ت ، ج

بی رخِ آن مه که شام زلف را درهم شکست
چون فلك پشتِ امید من ز بار غم شکست

راستی را هر دلی کز مردم صاحب نظر
برد چشم دل فریبش، زلف خم درخم شکست

بیش از این عهد درستان مشکن ای شوخ و بترس
چون ز عهد نادرست افتاد بر آدم شکست

ساقیا در دور می‌خواری[3] غم دوران مخور
کاین همان دور است ای غافل[4] که جام جم شکست

حاصل از سرمایهٔ هستی خیالی را به دست
نقد قلبی بود، در دست غمت آنهم شکست

۱ـ ت : نام ۲ـ س : رند ۳ـ ج : مخموران
۴ـ ج : عاقل

۴۴

س ، ت ، ل ، ج

گنجی‌ست عشق یار که عالم خراب اوست
بحری‌ست لطف دوست که گردون حباب اوست

گر صادقی چو صبح مزن جز به مهر دم
چون صدق عالمی‌ست که مهر آفتاب اوست

راه ادب گزین که سزاوار افسر است
هرسر که از طریق ادب برجناب اوست

اندیشه از کشاکش روز حساب نیست
آن را که چشم برکرم بی‌حساب اوست

دربند[1] زلف یار نه تنها دل من است
هرجا دلی‌ست شیفتهٔ پیچ و تاب اوست

آهسته رو خیالی و دست ازهوس بدار
زین خنگ تیزروکه مه نو رکاب اوست

۴۵

س ، ت ، ل ، خ ، ج

دلی که صرف تو شد نقد عشق قیمت[2] اوست
چراکه قیمت[2] هرکس به‌قدر همّت اوست

۱ـ ل : پابند ۲ـ ت ، ج : قسمت

چو نیّت توصواب‌است قبله حاجت نیست
بنای قبلهٔ عاشق بر اصل نیّت اوست
به قول پیر مغان بت پرست را چه گناه
چوهرچه‌هست نمودار عکس‌طلعت اوست
توانگری تو به زهد ای فقیه و مغروری[1]
مرا که مفلس عشقم نظر به رحمت اوست
اگر به کعبهٔ وصلش نمی‌رسم غم نیست
همین‌بس است‌که همراه من محبّت اوست
قبول کن به غلامی خیالی خود را
که داغ بندگی تو نشان دولت‌اوست

۴۶

س ، ت ، خ ، ج

دلم را مقام عبادت درِ اوست
زهی‌بخت[2] آن دل‌که فرمانبرِ اوست
طفیل قدِ اوست هرجا که جانی‌ست
عجب سرو نازی‌که جانها برِ اوست
اگرچه‌خطش نیست چون غمزه‌جادو
و لیکن همه فتنه‌ها در سرِ اوست

۱ـ ل ، خ ، معذوری ۲ـ خ ، ج : فتح

دمادم ز اندیشه خون می‌خورد دل
چو قلب است لابد همین درخورِ اوست
خیالی به حشرت خط نیکنامی
همین بس که نام تو در دفترِ اوست

۴۷

س ، ت ، ل ، ج

نقدی‌ست دل که سکّهٔ محنت به نام اوست
آن طایری که سلسلهٔ عشق دام اوست
با جم چه کار مست خرابات عشق را
چون آب خضر باده و خورشید جام اوست
از محرمان خلوت خاص است هرکه را
چشم امید بر کرم و لطفِ عام اوست
آزاده‌یی که بر درِ خلوت سرای یار
در سلك بندگی‌ست ، سعادت غلام اوست
دل ابروی تو را مه نو گفت عیب نیست
عیبی که هست در سخن ناتمام اوست
گرم از حدیث نظم خیالی ست درس عشق
زیرا که فتح باب معانی کلام اوست

۴۸

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

مرا که تحفهٔ جان در بدن هدایت توست
گناه کارم و امّید برعنایت توست
تویی که غایت مقصود[۱] دردمندان را
نهایت کرم و لطف[۲] بی‌نهایت توست
امید هست کز این ره به منزلی برسیم
چو رهنمای همه عاقبت هدایت توست
کسی که بندهٔ فرمان توست آزاد است
علی‌الخصوص فقیری که در حمایت توست
خیالیا تو فقیری ولی به دولت عشق
سرودمجلس روحانیان حکایت توست

۴۹

س ، ت ، ج

ای که همه کار ما راست به تدبیر توست
غایت بهبود ماست هرچه به تقدیر توست
ما ز جهان غافلیم ورنه در او هرطرف
شهرت دلجویی و حسن جهانگیر توست

۱ـ **ت** ، **خ** : تقصیر ۲ـ **ت** ، **خ** : سبب نهایت الطاف، **پ** : نهایت کرم الطاف

مایهٔ گنج وفا جان خراب من است
چارهٔ مجنون عشق زلف چو زنجیر توست
ای که هوس می‌بری بندگیِ دوست را
مانع این سلطنت غایت تقصیر توست
یا زکرامت ملاف یا چو خیالی به صدق
پیرو بختِ جوان باش که او پیر توست

۵۰
خ

ار شیخِ صومعه‌ست وگر رندِ دیرِ توست
ورد زبان پیر و جوان ذکر خیر توست
تا غیرت جمال تو در پرده رخ نمود
بر دوختیم چشم دل از هرچه غیر توست
اسرار جلوه‌گاه جمال از کلیم پرس
یعنی نوای طور زدن طور طیر توست
ای دل طواف کعبهٔ کویش مده ز دست
کز دیر باز آن سرِ کو جای سیر توست
گه گه بگیر دست خیالی به ساغری
کاو نیز دیرشد که ز رندان دیر توست

۵۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

باز آی که خلوتگه جانم حرم توست
زیرا[1] که تو شمعیّ و صفا در قدم توست

امّید قبولِ همه برحاصل خویش است
بی‌حاصلی ما به امید کرم توست

دل را زغم چشم خوشت حال[2] خراب است
وین طرفه که اورا به چنین حال غم توست

ما مفلس عشقیم و گدایی صفت[3] ماست
تو شاه جهانیّ[4] و دو عالم عَلَم توست

ای صبح چو بگذشت شب هجر خیالی
برخیز و به شادی نفسی زن که دم توست

۵۲

ن ، س ، ت ، ل ، ج

سنبل باغ رخت غالیه بو افتاده‌ست
شیوهٔ چشم تو بر وجه نکو افتاده‌ست

بادهٔ ناب به دور لب لعلت مَثَلی‌ست
کاین چنین[5] در دهن جام وسبو افتاده‌ست

۱ـ س ، ل : ز آن رو ۲ـ ت : کار ۳ـ ج : روش
۴ـ ت ، ج : بتانی ۵ـ ت : که چنین

تا رسد با تو به صد آبله گلگون ِ سرشك
همه شب گرم[1] دویده‌ست و به رو افتاده‌ست

از سر زلف و میان[2] تو که رمزی‌ست لطیف
فرق تا[3] موی ِ میان یك سر مو افتاده‌ست

قصّهٔ حال من و گشت ِ سر کوی بتان
از صبا پرس که برهرسر کو افتاده‌ست

راست از چشم خیالی وخیال قد او[4]
سرو ِ بستان ارم برلب جو افتاده‌ست

۵۳

ت ، ل ، خ ، ج

تا سر زلف تو در دست[5] صبا افتاده‌ست
دل سرگشته‌ام[6] از رشك[7] ز پا افتاده‌ست

تا نیفتد دلم از پا و سرشکم ز نظر
تو چه دانی که مرا بی‌تو چه‌ها افتاده‌ست

آب رو می‌بَرَدم اشك و به سر می‌غلطد
هوس روی تو تا درسر ِ ما افتاده‌ست

دلم افتاد به کوی تو و ناپیدا شد[8]
بی‌خبر بود که داند که کجا افتاده‌ست ؟

۱ـ ت ، ل : دوش ۲ـ ت ، ل : دهان ۳ـ س : با
۴ـ ت ، ل : تو ۵ـ خ ، ج : چنگ ۶ـ ج : دیوانه‌ام
۷ـ ل : اشك ۸ـ ل ، خ ، ج : گشت

بیش درمحنت هجران مخور ای دل غم من
غم خود خور تو که این کار تو را افتاده‌ست
ای طبیب از پیِ من رنج مبر بهر خدا
کز غمش کار خیالی به خدا افتاده‌ست

۵۴

خ

آنچه بی‌روی توام گریه به‌روی آورده‌است
سیل‌خون‌است‌که‌ازدیده به‌جوی آورده‌ست
باده نوشان تو خرسند به بویی بودند
زآن میِ لعل که ساقی به‌سبوی آورده‌ست
با غم عشق تو بی‌وجه مرا جان دادن
دل نمی‌داد ولی زلف تو روی آورده‌ست
قیمت نکهت زلف تو صبا می‌داند
که شب تیره ازآن راه چو موی آورده‌ست
ای خیالی مده از دست که اکسیر بقاست
گَرد خاکی که‌صبا زآن‌سرِ کوی آورده‌ست

۵۵

ت ، ل ، ج

تا سروِ مرا عارض چون یاسمنی هست
در هرچمنی نغمه سرایی چو منی هست

سوگند به یاری که هوای دگرم نیست
روزی که مرا برسرکویت وطنی هست

باور نتوان کرد که در باغ به خوبی
چون عارض تو[۱] یاسمنی یا ، سمنی[۲] هست

ای شوخ‌که هیچت به دعاگو[۳] نظری نیست
برگوی اگر از طرف او سخنی هست

ز نهار که برشیوهٔ آن چشم خیالی
فتنه نشوی‌ز آنکه در آن‌فتنه[۴] فنی‌هست

۵۶

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

هر[۵] کسی گوید‌که دردعشق را تدبیر چیست
ما سرِ تسلیم بنهادیم تا تقدیر چیست

ظاهراً با حلقهٔ زلف تو دارد نسبتی
ورنه مقصودِ دل دیوانه از زنجیر چیست

هرشب‌از آشفتگی زلف‌تو می‌بینم‌به‌خواب
یارب[۶] این‌خواب پریشان‌مرا تعبیر چیست

ای‌که هردم می‌کشی تیغی به‌قصد خون من
گر به‌قتل[۷] من‌توخوشدل‌می‌شوی‌تقصیر چیست[۸]

۱ـ ل : او ۲ـ ج : برچمنی ۳ـ ج : به دعایم
۴ـ ل ، ج : در او شیوه ۵ـ خ ، ج : گر ۶ـ خ : آخر
۷ـ ل : به قصد ۸ـ خ : گر به‌قتل من خوشی باری چنین تقصیر چیست

پیر شد مسکین خیالی در غم هجران یار[1]
وآن جوان هرگز نمی‌پرسدکه حال‌پیر چیست

۵۷

ل

با شمع چو گفتم که نشان غم دل چیست
از سوزِ دلِ سوخته آهی زد و بگریست
گیرم که شوم ز آب خِضر زندهٔ جاوید
چون خاك نشد در ره توخاك‌بر آن زیست
جایی که نهالِ قدِ رعنایِ تو باشد
گر سرو چمن باشد ونی هردو مساویست
باشد که سگ کوی تو بر دیده نهد پای
ما را هوس این است از اوپرس که برچیست
شوخی که کُشد تیغ جفا غمزهٔ یار است
یاری که از اوخون خیالی طلبدکیست؟

۵۸

ت ، ل ، خ ، ج

سروِ بالای تو را شیوه بلا انگیزی‌ست
نرگس چشم تو بیمار ز بی‌پرهیزی‌ست

۱ـ س : او ، خ ، ج : سودای یار

برقمر قاعدهٔ زلف تو مشك افشانی‌ست
در شکر شیوهٔ خطّ تو عبیر آمیزی‌ست
سالها شدکه ز شوق مه[۱] روی تو چو شمع
منِ دل سوخته را داعیهٔ شب خیزی‌ست
گر ندارد به کف از غمزهٔ شوخت تیغی
کار ابروی تو پیوسته چرا خون‌ریزی‌ست
از پیِ ریختنِ خون خیالی چشمت
اینکه درعین بلاتیغ‌کشید از تیزی‌ست

۵۹

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

افسوس که صورت تُتق چهرهٔ معنی‌ست
ورنه همه آفاق پر از نور تجلّی‌ست
هر لحظه در این‌کوی به دیگر صفتی یار[۲]
درجلوهٔ حُسن‌است ولی چشم‌تو اعمی‌ست
گر نیست به هرموکششی از طرف دوست
مجنون ز چه رو شیفتهٔ طرّهٔ لیلی‌ست
از عشق به هرجا که حدیثی‌ست دلیلی‌ست
برحاصل‌یك معنی و باقی همه دعوی‌ست[۳]

۱ـ ج : گل ۲ـ خ : دوست ۳ـ ن این بیت را ندارد

القصّه تویی زین همه مقصود دل من
ورنه به جمال تو که کونین طفیلی‌ست
برگی ز گلستان[۱] جمال تو بهشت است
شاخی ز نهال چمن لطف تو طوبی‌ست
گر بی‌خبر از عالم معنی‌ست خیالی
درصورت‌زیبای‌توحیران به‌چه‌معنی‌ست

۶۰

ت ، ل ، خ

با رخ خوبت که ورد بوستان خرّمی‌ست
حور اگر دعوی رعنایی کند ناآدمی‌ست
بخت‌بد بنگر که می‌پوشد ز من راز تو دل
درمیان‌ما و او باآنکه‌چندین محرمی‌ست
دل نشاید بست بر عهد بتان بی‌وفا
کاین بنا را از ازل بنیاد برنامحکمی‌ست
تاجداییم ازرخ‌چون روز وزلف چون‌شبت
روز با دردم قرار[۲] وشب به ناله همدمی‌ست
گر بریزد چشم تو خون خیالی باك نیست
هرچه بامردم‌کندآن شوخ عین مردمی‌ست

۱ـ خ : زگل باغ ۲ـ ل : قرین

۶۱

س ، ت ، ل ، خ ، ج

هردل که به عشق مبتلا نیست　　واقف[1] زشکیب[2] حال ما نیست
از فتنهٔ عشق سر کشیدن　　در مذهب عاشقان روا نیست
رسم و ره یار بی‌وفایی[3]　　زآن‌است‌که عمر را وفا نیست
ماییم و نیاز اگرچه آن نیز　　در حدّ قبول هست یا نیست
این است خیالیا که باری
درطاعت بی‌دلان ریا نیست

۶۲

خ

کدامین‌رسم‌وآیینی که دررندان‌مفرد نیست
طریقِ سالکانِ راه تجرید مجرد نیست
دراین بستان‌کسی را می‌رسد دعوی آزادی
که‌همچون‌سرو دربند هوای‌دل‌مقید نیست
به‌فتوای‌خردمندان‌نکویی بر بدی‌سهل‌است
کسی بررغم‌بدکیشان‌اگر نیکی‌کندبد نیست
به‌تاج‌زر فرو ناید سرم زآن‌روکه درکویش
مرا بخت‌گدایی‌هست اگر بخت زمرّد نیست

۱ـ خ : آگه　　۲ـ س ، ت : شکست　　۳ـ س، ل: بی‌وفایی‌ست

گر از تو تیغ آید بر سرم گردن نخواهم تافت
بدین معنی که آمد را به قول عاشقان رد نیست

اگرچه رسم سربازی طریق عشقبازان است
ولی ز اندیشهٔ هجران خیالی را سر خود نیست

۶۳

ت ، ج

هر که از دیدار جانان همچو من مهجور نیست
گر خبر ز اندیشهٔ[1] دوری ندارد دور نیست

وآنکه با سوز محبّت نیست چون پروانه گرم ۱
گر همه ماه است شمع دولتش را نور نیست

ماه را گویی مگر نسبت به رویش کرده‌اند
ورنه بی‌وجهی به حسن خویشتن مغرور نیست

با حریفان از چه رو پیوسته دارد سر گران
نرگس پرخواب چشم یار اگر مخمور نیست

ای خیالی منکر عشق بتان تا عاقبت
جان نه‌در بازد به‌عذر این گنه معذور نیست

۶۴

ت ، ل ، خ ، ج

هر خسته خاطری که چو نی چشم باز نیست
در پرده محرم سخن اهل راز نیست

۱ـ ج : از محنت

پـا در گِـل است همّت کوتـاه دست تو
ورنه طـریق کعبـهٔ وصلش دراز نیست

پـای از سرِ نیـاز بنـه در ره طلب
زاد رهی چو به ز طـریق نیـاز نیست

انـکار بـر حقیقت عشقم کسی کنـد
کاو واقف[1] از حقیقت عشق[2] مجاز نیست

بشنو نصیحتی و حذر کن ز آه من
مشنو که آه سوختگان جانگداز نیست

با جور دور ساز[3] خیـالیّ و صبر کن
کار تو گر نساخت چه شد کارساز نیست

۶۵

ن ، پ ، س ، ت

نـالهٔ دلسوز نـی شرح غمـی بیش نیست
گرچه‌سرودی‌خوش‌است‌لیك دمی بیش نیست

توسن تـوفیق را پـای طلب در گـِل است
ورنه ز ما تا به دوست یك قدمی بیش نیست

از صحف حسن تـو بـر ورق کاینـات
خطّ بیـاض سحر یك رقمـی بیش نیست

۱ـ خ ، ج : اگه ۲ـ ل : سر ۳ـ خ ، ج : با جور او بساز

ای فلك ایـن راه را پیر جوان من است
ورنـه ز پیری تو را پشت خمی بیش نیست
سفرهٔ سبزی‌کشید خطّ تو اما چه سود
قسم خیالی از او جز المی بیش نیست

۶۶

ت

از بلای عشق تو تنهـا دل مـا ریش نیست
کیست در عهد توکاو را این بلا درپیش نیست
بیش از این ای‌گل در آزار دل بلبل مکوش
چون بقای حسن‌تو یك‌چند روزی بیش نیست
از لبت بی‌سهمِ تـیر غمـزه‌ات بوسی هوس
هست ، امّا هیچ نوشی بی‌جفای نیش نیست
بـا وجود افسر فقـر و محبّت هرکـه او
سر فرود آرد به تاج سلطنت درویش نیست
گر مقام قرب می‌خواهی منال ازعقل وهوش
قطع این بیدا چو کارِ عقل دوراندیش نیست
چون خیالی عاقبت بیگانه خواهد شد زخویش
هرکه را در عشقبازی فکـر کار خویش نیست

۶۷

ن ، پ ، س ، ت ، ل

به قتل خسته دلان غمزهٔ تو قانع نیست
و گرنه از طرف بنده هیچ مانع نیست
لبت چو دعوی خون‌کرد غمزه تیغ کشید
حدیث منطقیان بی‌دلیل قاطع نیست
ز خدمت سگ کوی تو راحتی دیدم
به مردمی که کریم‌اند رنج ضایع نیست
به سعی ما سحری دولتی طلوع نکرد
چه سود کوشش بیچارگان چو طالع نیست[1]
اسیر دام سر زلف توست مرغ دلم
قسم به طایر گردون‌که غیر واقع نیست
ز جام دور خیالی می غرور منوش
که شربتی‌ست فرح‌بخش لیك نافع نیست

۶۸

ن ، پ ، س ، ت ، ل

به اهل درد غمت هرچه می‌کند غم نیست
چرا که هیچ دلی بی‌غم تو خرّم نیست

۱ـ ن این بیت را ندارد

از آن به کعبهٔ وصل تو ره ندارد جان
که غیر در حرم خاصّ دوست محرم نیست
اساس عهد و وفا با تو محکم است مرا
ولی چه سود که بنیاد عمر محکم نیست
دلم ز بادهٔ شوقت فتاده مست خراب
به عالمی‌ست که هیچش خبر ز عالم نیست[1]
کجاست غالیه مویی که چون بنفشه ز شرم
به دور زلف تو آشفته وار و درهم نیست[2]
چو لاله داغ منه بر دل خیالی بیش
کز این متاع ز سوز غم تواش کم نیست

۶۹

ت، ج

بیا که بی‌خبران را خبر ز روی نکو نیست
وگرنه چیست که عکسی ز نور[3] طلعت او نیست
دلا بسوز که بی‌سوزِ دل اگر به حقیقت
شمامهٔ نَفَس مجمر است غالیه بو نیست
طریق موی شکافی چه سود پیر خرد را[4]
ز سرّ آن دهنش چون وقوف یک‌سر مو نیست

۱ـ ن این بیت را ندارد ۲ـ س، ل: ز دست زلف تو آشفته حال و درهم نیست ۳ـ ج: که نوری ز عکس ۴ـ ج: بیخبران را

گذار دست سبو ساقیا و پای خمی[1] گیر
چرا که چارهٔ کار غمش به دست سبو نیست
اگر تو محرم رازی خموش باش خیالی
که گویِ عشق به چوگان مرد بیهده گو نیست

۷۰

س ، ت ، ل ، ج

دلا طریقهٔ عشّاق خود پرستی نیست
چراکه شیوهٔ مردان راه هستی[2] نیست
چو خاك پست شو ار آبروی می‌طلبی
که میل آب روان جز به‌سوی پستی نیست
خراب بادهٔ شوقیم و عین بی‌خبری‌ست
ازاین شراب کسی راکه ذوق مستی نیست
به‌آب دیده ز دل نقش غیر پاك بشوی[3]
که قبله‌گاه نظر جای بت‌پرستی نیست
کجاست نقش دهانت کز او خیالی را
به دست مایده‌یی غیر تنگدستی نیست

۱ـ ت : چمن   ۲ـ ج : مستی
۳ـ ج : نقشهای غیر بشوی

۷۱

ت ، ل ، ج

افسوس که جز نـاله مرا همنفسی نیست
فریادکه خون شد دل و فریاد رسی نیست
کس نیست‌که گوید خبر از منزل مقصود
وز هیچ طـرف نیز صدای جرسی نیست
مـا را هوس توست بـرآنیم کـه در سر
خوشتر ز هوای تـو هوا و هوسی نیست
گر لالـه و ریحان نبود مـا و خیـالت
گل‌هست‌چه‌نقصان‌بود[1] ارخاروخسی‌نیست[2]
گفتی که درون دل توکیست خیالی
بیرون زتو ونقش‌خیال توکسی‌نیست

۷۲

س ، ت ، خ ، ج

مرا از دل خبر جز بی‌دلی نیست
زجان حاصل به‌جز بی‌حاصلی نیست
چو غنچه تنگدل ز آنم همه عمر
که بـاغ دهر جای خوشدلی نیست

۱ـ ل ، ج : کند ۲ـ ل بعد از بیت چهارم این بیت را هم دارد :
از خال سیه برلب شیرین تو داغی‌ست آری‌شکری‌هست ولی‌خودمگسی‌نیست

به قول بی‌دلان در مذهب عشق
طریقی خوشتر از لایعقلی نیست
به زنجیر سر زلف تو دل را
زدن لاف جنون از عاقلی نیست
خیالی را به اقبال غلامی
نشانی به زداغ[۱] مقبلی نیست

۷۳

ت، ل، خ

دلا بنیاد جان را محکمی نیست
در او جز غم اساس[۲] خرّمی نیست
چه پوشم راز دل از تو چو هرگز
میان ما و تو نامحرمی نیست
اگر در روضه رضوان صد ره ازحور
تو را بهتر ندارد[۳] آدمی نیست
مرا هرلحظه رسوا کردن ای اشك
به پیش مردمان از مردمی نیست
اگرچه ماه نو بسیار خوب است
به خوبی ابرویت را زوکمی نیست
درون خلوت غم با خیالی
به غیر از ناله‌کس را همدمی نیست

۱ـ خ : نام ۲ـ ت : نشان ۳ـ ل : نداند

۷۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

کجا روم که مرا جز درت پناهی نیست
به جز عنایت تو هیچ عذر خواهی نیست
سرم فدای رهت باد تا نگویندت[1]
که در طریقهٔ عشق تو سر به راهی نیست
دلا ز باده پرستی خجل مشو کاین جرم
خطای ماست و گرنه تو را گناهی نیست
سریر سلطنت او را مسلّم است ای دل
که غیر مسند تجرید[2] تکیه‌گاهی نیست
دل خیالی آشفته را که ناپیداست[3]
در این که زلف تو برده‌ست اشتباهی نیست

۷۵

ن ، پ ، س ، ت ، خ

لاله را همچو بتان عارض دلجویی نیست
هست رنگی چو گُل امّا ز وفا بویی نیست
حاصل این است که از روی نکوی تو مرا
حاصل عمر به جز طعنهٔ بدگویی نیست

۱ـ ت : نگویندم ۲ـ ت : جمشید
۳ـ ل : پیدا نیست

با همه موی شکافی خردِ خرده شناس
واقف[1] از سرّ دهـان تو سر مویی نیست
تا به راه طلب ای دل ننهی روی[2] نیاز
در میـان تو و مقصود ره و رویی نیست
زاهدا[3] گر چو خیالی سر رندی داری
ساکن کوی مغان[4] شو که ریاکویی نیست

۷۶

س ، ت ، ل ، ج

شمع رویت را چراغ آسمان پروانه‌یی‌ست
قصهٔ یوسف به عهد حسن تو افسانه‌یی‌ست
یادِ لیلی گر کند مجنون به دور عارضت
دار معذورش بدین‌معنی که او دیوانه‌یی‌ست
خانهٔ چشم مرا زآن گریـه آبی می‌زند
کز زوایای خیالات تو[5] مهمانخانه‌یی‌ست
عشق می‌داند طریق آشنایی را که چیست
ورنه در راه هوای تو خرد بیگانه‌یی‌ست
لایق تـو گـرچه نبود کُنج تاریک دلم[6]
باری این گنج لطافت گوشهٔ ویرانه‌یی‌ست

۱ـ خ : آگه ۲ـ خ : پای ۳ـ ت ، خ : ناصحا
۴ـ خ : وفا ۵ـ ل ، ج : خیال تو چو ۶ـ ج : کنج این تاریک دل

یـاد کرد از تو[۱] خیـالی گر نیـازی آورد
رد مکن میرکسی زآن رو[۲]که درویشانه‌یی‌ست
روکه

۷۷

ت ، ج

آن روز مه این نور سعادت به‌جبین داشت
کز راه ادب پیش تو رویی[۳]به زمین داشت
زآن پیش که در کار گمان عقل برد پی
ابروی کمـاندار تو برگوشه کمین داشت
گر بـا غمت از نعمت فـردوس کنم یاد
دانی کـه مرا وسوسهٔ نفس[۵] برین داشت
عمری‌ست کـه داریم سری برقدم فقر
درعشق تو خودرا نتوان بهترازاین داشت
برملك مکن تکیه که در زیر زمین است
آنکس که همه روی زمین زیرنگین داشت
نقـد دل و جان[۴]صرف رهت کـرد خیالی
در دست چو درویش‌تو[۵]نقدینه همین داشت

۱ـ ت : یادکرد تو ۲ـ ل : فی‌الجمله ۳ـ ج : پیش‌رخت رو
۴ـ ت : نقد دو جهان ۵ـ ج : ز

۷۸

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

نرگس خیال چشم تو در خواب ناز[1] یافت
سرو از هوای قدّ تو عمر دراز یافت
نی را که رفته بود دل سوخته[2] ز دست
چون از وصال تو خبری یافت[3] باز یافت
خاك ره نیاز شو ای دل که چشم من
هرآب رو که یافت ز اشك نیاز یافت
با سوز دل بساز و دم از نور زن که شمع
این منزلت که یافت ز سوز وگداز یافت
ای نی رهی نما به خیالی زکوی دوست
کاو در طریقِ عشق تو را چشمْ باز یافت

۷۹

ت

تا ز سودا زدگان عشق خریداری یافت
نقد جان صرف شد وحُسن تو بازاری یافت
دل آشفته به چندین صفت قلبیِ خویش
طرّهٔ زلف تو را هندوی طرّاری یافت

۱ـ ل ، ج : باز ۲ـ ل ، ج : گمشده ۳ـ ج : گشت

زنگ بردار ز دل پاك و درآیینه ببین
کآخر از ساده دلی دولت دیداری یافت

عاقبت در طلب صحبت یاری به هوس
سر نهادیم در این راه و نشد یاری یافت

سرکشید از مدد باد صبا سرو و بگفت
که سرافراز شود هرکه هواداری یافت

گرمی نظم خیالی ز قبول نظر است
زآن به‌اندك هنری‌شهرت بسیاری‌یافت

۸۰

ت ، ج

از سبزهٔ خطّت ورق گل رقمی یافت
وز سرو قدت فتنه به‌عالم علَمی یافت

اکنون دل[۱] و نقش دهن‌تنگ‌توکز وی
بسیار طلب کرد نشانی و نمی یافت

دل پیش قدت سرو سرافراز چمن را
از شیوهٔ صاحب قدمی بی‌قدمی یافت

آزرده چنانم که ز حال دل ریشم
هرکس‌که‌شدآگه به‌حقیقت‌المی یافت

ای نی به تو گرم است دگر جان خیالی[۲]
کز نالهٔ دلسوز تو بیچاره دمی یافت

۱ــ ج : من ۲ــ ج : ای نی به توگرم از پی آنست خیالی

۸۱

س ، ج

تا دل از سیر و سلوك رهش[1] آگاهی یافت
راه بیرون شدن از ورطهٔ گمراهی یافت

هرکه ره یافت بدین در به گدایی روزی
منصب دولت و منشور شهنشاهی یافت

ای گُل از مرغ سحرقدر شب وصل بپرس
کاین سعادت به دعاهای سحرگاهی یافت

پـای در ره بنه و دست ز خود کوته کن
کـه درازیِ امل دست زکوتـاهی یافت

ای خیـالی غـرض خویش ز فیض کـرمش
خواه، چون هرچه‌ازاو[2] می‌طلبی‌خواهی‌یافت

۸۲

ت ، ل ، خ ، ج

دل ناگرفته خال تو در زلف جـا گرفت
مرغی عجب به دام تو افتـاده پا گرفت

با سرو از لطـافت قـدِّ تو بـادِ صبح
هرنکته‌یی که گفت چمن از هوا گرفت

بر بـاد رفت حاصل عمـر عزیـز من
زین غم که باد دامن زلفت چرا گرفت

۱ـ ج : سلوکش ره ۲ـ ج : خواه هرچیزکز او

دل را گـرفت شحنهٔ عشقت به دست قهر
چون قلب بود آخر کارش خدا گرفت
در فنّ زهد بنده خیـالی طریقه‌یی
زاین خوبتر ندید که ترك ریا گرفت

۸۳

ت ، ج

تا دل از شوق گُل رویت ره صحرا گرفت
در هوای سرو قدّت کار جان بالا گرفت
راست‌چون‌سروی‌ست نخل‌قامت‌برطرف‌چشم
کز ریاض جان وطن بر ساحل دریا گرفت
خاك کویت را زآب دیده می‌دارم نگاه
تا نباشد هیچ‌کس را بعدازاین برما گرفت
ما و سودای سرِ زلفت کـه در بازار عمر
گر رود سرمایه نتوان‌ترك‌این‌سودا گرفت
گوشه گیرانِ کمانِ ابرویت را ترك چشم
هرچه گفت ازسهم تیرغمزه در دل جاگرفت

۸۴

س ، ت ، ل ، ج

تا به خون ریزی غمت خنجر گرفت
کاکلت رسـم جفـا از سر گرفت

مـاهِ رخسار تـو را در جمع دوش[1]

دید شمع و از خجالت در گرفت[2]

لالـه زآن دم ساقی بـزم تـو شد

کـز سرمستی بـه کف ساغر گرفت

چون بـلال خال مشکینت به خون

تشنه شد جـا بـرلب کوثـر گرفت

از نـم چشم خیـالی عـاقبت

سر به سرخاك درت گوهر گرفت

۸۵

خ

گریهٔ خون° سرِ ره برمنِ درویش گرفت

عـاقبت اشك طریق عجبی پیش گرفت

تا چرا نیش غمت تیز گذشت از جگرم

جگر ریش مرا مست توان بیش گرفت

با غم و درد° دل و جان چو مدارا کردند

ناوك تو طـرف جان و دل ریش گرفت

تـا شکستی نـرسد از طرف محتسبش

دم به خود برد صراحی و سرخویش گرفت

۱ـ ل : بزم دوش ۲ـ ل بعد از بیت مذکور این بیت را نیز دارد :

غمزه‌ات در بـاب خونریزی چشم هرچه دید از ناز وشوخی بر گرفت

خیر شد عاقبت کار خیالی در عشق
تاکمِ این خردِ عاقبت اندیش گرفت

۸۶

ت ، ل ، خ ، ج

آه کز سعی رقیبان یار ترك من گرفت
دشمنان‌را دوست‌گشت ودوست‌را دشمن‌گرفت
گر شد از دستِ غمش پاره گریبانم چه غم[۱]
چون بدین‌تدبیر روزی خواهمش دامن‌گرفت
زآن گرفتار بلا شد دل‌که خونم خورده بود
تو مکن جانا چنین کاو را دعای من‌گرفت
کشور جان را که ایمن بود از تاراج غم
عاقبت چشم بلا جویش به مکر و فن‌گرفت
تا چرا گل را به لطف عارضت تشبیه کرد
می‌کند هردم صبا زین وجه[۲] برسوسن‌گرفت[۳]
با خیالی در محل قتل تیغش هرچه گفت
سر نه پیچید وگناه خویش برگردن‌گرفت

۱ـ ل : چه شد ۲ـ ج : زین روی
۳ـ ل : صد برمن‌گرفت

۸۷

س ، ت ، ل ، ج

یـار جـز در پیِ آزار دل ریش نرفت
چه جفاها که از او برمنِ[1] درویش نرفت
پای ننهـاده به راه غـم او سر بنهاد
اشك با آنکه درین ره به سرخویش نرفت
عقل می‌گفت مـرو در پی دلـدار ولی
دل نکو کرد که برقول بد اندیش نرفت
آمد و رفت بسی راست براین در[2] لیکن
هرکه اندك خبری یافت از او بیش نرفت
تـا رود پیش سگش ذکر[3] خیالی روزی
سعی بسیـار نمودیـم ولـی پیش نرفت

۸۸

ت ، ل ، خ

تا سنبل زلفت خبر از گلشن جان گفت
قدّت سخن از راستیِ سرو روان گفت
آنی‌ست تو را در مهِ رخسار[4] که نتوان
تـا روز قیـامت صفت خوبـی آن گفت

۱ـ ج: بر دل ۲ـ ج: بسی داشت دراین ره ۳ـ ت ، ل : نام
۴ـ ت : آنی‌ست درآن چهرهٔ زیبای

انوار دل و سوز زبـان جست زمن شمع
زآنست که دل راز تو پوشید وزبان گفت
خواهم که به‌جان راز سگک کوی توگویم
امّا سخن دوست بـه دشمن نتوان گفت
تا دید خیالی که به از جان و جهانی
جان‌داد به‌سودای تو و ترك جهان‌گفت

۸۹

ت ، ل ، خ

تا گلشن از طراوت روی تو یـاد داد
سرو از هوای قامت تو سر[۱] به باد داد
دلتنگ‌بود غنچه به‌صدرو چو من ولی
پایش[۲] صبا گرفت و خدایش گشاد داد
با گل نداد حسن رخت نقشبند[۳] صنع
پیرایه‌یی‌ست حسن‌که با هرکه داد داد
اسباب نـامرادیِ جاویـد بود و غـم
عشقِ تو تحفه‌یی کـه بدین نامراد داد
با اهل درد عشق تو تقسیم شوق کرد
چیزی زیادِ تو به خیالی زیـاد داد[۴]

۱ـ ت ، ل : دل ۲ـ خ : پای ۳ـ ل ، خ : نخلبند
۴ـ ت : چیزی ز عشق روت خیالی به باد داد ، ل : بخشی ز عشق و شوق خیالی به باد داد

۹۰

ت ، ل ، ج

خیز که پیر مغان میکده را در گشاد
نوبت مستی رسید باده بده برگشاد
دولت جم بایدت سر مکش از پای جام[۱]
چون خم تجرید را ساقی جان سرگشاد
گر درِ طاعت ببست یار به رویم چه باك
چون ز ره مرحمت صد درِ دیگر گشاد[۲]
در طرف نیستی تا نشدم گم نیافت
بستگی کارم از راه[۳] قلندر گشاد
چشم خیالی ز اشك مخزن یاقوت شد
تا به تبسّم لبت حقّهٔ گوهر گشاد

۹۱

ن ، س ، ت ، ل

هرکه سر در قدمِ مردم عاقل ننهاد
در ره عشق قدم بر سرِ منزل ننهاد
در بیابان غم آن کاو ز سر خود نبرید[۴]
پای ازین ورطهٔ خونخوار به‌ساحل ننهاد

۱ـ ل : پای خم ، ج : خط جام ۲ـ ج بعد ازبیت مذکور این بیت را هم دارد :

یافت عجب رتبه‌یی از اثر همتش چون به هوای قدت مرغ خرد پر گشاد

۳ـ ل : پیر ۴ـ ت ، ل : تا درین ره به تمامی نگذشت از سر خویش

شیوهٔ شاهد رعنای جهان‌خونریزی‌ست[۱]
جان کسی برد که برشیوهٔ او[۲] دل ننهاد
تاکه نقّاش ازل صورت خوب تو نوشت[۳]
گره پیکر دل در گره گل ننهاد
تا خیالی ز ره و رسم ادب واقف شد
قدمی در طرق عشق[۴] تو غافل ننهاد

۹۲

س ، ت ، ل ، ج

باشد که ز رخسار یقین[۵] پرده برافتد
تا بیخبران را سخن عشق در افتد
افتاد سرشك از نظر و خوار شد آری
این است سرانجام کسی کز نظر افتد
برپای تو سر می‌نهم و اشك بر آن‌است
کاو نیز به‌عذر آید و درپا به‌سر افتد[۶]
رسمی‌ست بتان‌راکه به‌رخ پرده بپوشند
باشد که به ایّام تو این رسم[۷] بر افتد
گویم به خیالت صفت روز جدایی
یك شام به سر وقت خیالی اگر افتد

۱ـ ت، ل: خونخواری‌ست ۲ـ س، ت : عشوهٔ او ۳ـ ل: ببست
۴ـ س ، ل : طرف عشق ، ت : طلب وصل ۵ـ ج : تو را
۶ـ س : در پای در افتد ، ج : در پای برافتد ۷ـ ل ، ج : پرده

۹۳

ت ، ل

اگر معارضهٔ حسن تو را به حور افتد
رخ تو بیند و از شرم در قصور افتد
تو آفتابی و فریـاد مهر برخیزد
ز پرتو تو به هرخانه‌یی که نور افتد
گمان مبر که گذارم ز اختیار تو دست
کمند حلقـهٔ زلفت مگر ضرور افتد
گذار رسم عداوت کـه از ستیزه‌گری
ز دل رقیب تو نزدیك شد که دور افتد
بلاکشی چو خیالی کجاست جز ایّوب
که درکشاکش محنت[1] چنین صبور افتد

۹۴

ن ، پ ، ت ، ل ، ج

سرشك تا به‌کی ازچشم‌آن و این افتد
مبـاد کـز نظر خلق بـر همین افتد
مگو به‌مردم بیگانه راز خود[2] ای‌اشك
چنان مکن‌که حدیث تو برزمین افتد

۱ـ ل : زلفت ۲ـ پ ، ت : راز خویش

خوش‌است خلد برین ودلم نمی‌خواهد
که بی‌جمال تو هرگز نظر برین[۱] افتد
کسی که قدّ تو بیند نه بیند ابرویت
چگونه کج[۲] نِگَرد هرکه‌راست‌بین‌افتد
چو دل فتاد خیالی به دست[۳] خوش دارش
که باز دیر بیاید[۴] که این چنین افتد

۹۵

ن ، پ ، س ، ت ، ل

تو را به جز سخن اندر دهن نمی‌گنجد
سخن همین شد و دیگر سخن نمی‌گنجد
کمال شوق دهان تو غنچه را در دل
به غایتی‌ست که در خویشتن نمی‌گنجد
نمی‌کنم گله زآن لب به کام و ناکامی[۵]
چرا که این سخنم در دهن نمی‌گنجد
به اهل میکده زاهد دم از عقیده مزن
که در مسالك ما مکر[۶] وفن نمی‌گنجد[۷]
خیالیا کمِ خود گیر تا نظر یابی
که درطریق ادب ما ومن نمی‌گنجد

۱ـ ت ، ل ، درین ۲ـ ل ؛ کژ ۳ـ ل : به دوست
۴ـ پ ؛ که یار دیر نپاید ، ت : که باز دیر نپاید ۵ـ ل : با ناکام
۶ـ ت ، ل : فکر ۷ـ در نسخهٔ ن مصرعهای دوم ابیات ۴ و ۵ این غزل به جای همدیگر نقل شده است .

۹۶

ت ، ل ، خ

کس نیست که کار ما برآرد	کار همه را خدا برآرد
خاك‌رهش‌ای سرشك گل‌ساز[۱]	تا یار[۲] در جفا برآرد
زآن پیش‌که آه سرد واشکم	باران شود و هوا برآرد
باشد که هوای کوی جانان	از کوی هوس مرا برآرد

گر سر بنهد ز غم خیالی
شوق تو سر ازکجا برآرد

۹۷

ت

صبا به تحفه نسیمی که دلگشای آرد
شمامه‌یی‌ست که زآن جعد عطرسای آرد
اگر نه در پس زانوی محنت آرد سر
چگونه پیش برد دل به هرچه رای آرد
دل‌ازلب تو به‌شکراست وآنچنان مجنون
که چشم داشت‌که حقّ نمك به‌جای آرد

وداع کز سرکوی تو دردسر بردیم
رسیم باز به خدمت اگر خدای آرد

۱ـ خ : گل‌کن　　۲ـ خ : دوست

۹۸

ت ، ل ، ج

تا ز خاك قدمت باد خبر می‌آرد
سرمه را دیده کجا پیش نظر می‌آرد
باد صد بار سر زلف تو را جانب رخ
می‌برد تا که شبی را به سحر می‌آرد
هر معمّا که به صدخون جگر گفت دلم
اشك می‌آید و چون آب به در می‌آرد
پا منه برسر آن رهگذر ای دل گستاخ
سرو ما را چو از این راه‌گذر می‌آرد
هرشبی اشك خیالی ز ره دریا بار[1]
پیش‌کش نزد خیال تو گهر می‌آرد

۹۹

ت ، ل ، خ

صاحب روی نکو منصب دولت دارد
خاصّه خوبی که نشانی ز مروّت دارد
این همه[2] لطف که در ناصیهٔ خورشید است[3]
ذرّه‌یی نیست ز حسنی که جمالت[4] دارد

۱ـ ل ، ج : باز ۲ـ ل : آن همه ۳ـ ت : این همه لطف که خاصیت خورشید شده است ۴ـ خ : محبت

گر کسی پیش بتی[1] سجده کند عیب مکن
تو چه دانی که دراین[2] سجده چه نیّت دارد
دولت فقر که دیباچهٔ شاهنشاهی‌ست
بی‌دلی راست مسلّم که غنیمت دارد
گرچه در خورد نثار تو خیالی را هیچ
نیست دردست، غمی نیست چو همّت دارد

۱۰۰

ت، ل، خ، ج

هندوی زلف تو زآن حال مشوّش دارد
که به تسخیر دلم نعل در آتش دارد
با وجود قد دلجوی تو ای نخل مُراد
خویش را سرو سهی کیست که سرکش دارد
به وصالت که ندارد هوس باغ بهشت
هرکه در خانه چو تو حور و پریوش دارد
ساقیا بادهٔ بی‌غش ده و مدهوشم کن
که به سودا زدگان عقل سرِ غش دارد
چو خیالی ز تو دارد طمع وقت خوشی
خوش دلش کن که خدا وقت تورا خوش دارد

۱ـ خ : بتان ۲ـ خ : درآن

۱۰۱

ت ، ل

به‌جهان لطیف طبعی‌که ز خود ملال دارد
زغم رخش چه‌گویم که دلم[1] چه حال دارد
قدحی که جان زارم نه به یاد او بنوشد
غم او حرام بادم دل اگر حلال دارد
به چمن‌که نسخه بُرد ازدهن ورخش ندانم
که درون‌غنچه‌خون است وگل‌انفعال دارد
گنهی چو آید از سر بنهم بر آستانش
به امید آنکه روزی دو سه پایمال دارد
چه عجب اگر برم پی به حدایق میانش
به معانی خیالی که همین خیال دارد

۱۰۲

ت ، ل ، خ

اگرچه‌دل نصیب‌ازچشم‌شوخت‌مکروفن‌دارد
دهان وابرویت پیوسته باری[2] نقش‌من دارد
دلم را عاقبت ازشمع رخسار تو روشن شد[3]
که‌خطّت‌هرچه‌داردجمله بروجه‌حَسَن دارد

۱- ل : جهان ۲- ل : بازی ، خ : بامن ۳- خ : شد روشن

شنیدم با دهان تو ز تنگی لاف زد پسته
بگو آن بی‌ادب را تا زبان اندز[1] دهن دارد
چه آب روی از این بهتر[2] شهید عشق را فردا
که از خاک سر کوی تو گَردی بر کفن دارد
خیالی را کجا باشد خیال خواب، چون هرشب
ز سودای خط و خالت مگس در پیرهن دارد

۱۰۳

ن، پ، ت، ج

میر مجلس که چو لب بادهٔ روشن دارد
مردمی باشد اگر دارد و از من دارد
غمزه‌ات از پی دل چند کند چشم سیاه
اینك اینك دل من گر سر بردن دارد[3]
گرد لب طوطی خط تو چه شیرین مرغی‌ست
که شکر ریز لب و[4] روضه نشیمن دارد
لب لعل تو ز خون دل ما سرخ شده‌ست
ای بسا خون غریبان که به گردن دارد[5]
تا به در یوزهٔ صاحب نظری دیدهٔ من
سایل کوی تو شد لعل به دامن دارد

۱ـ **ل**: زبان را در ۲ـ **خ**: خوشتر ۳ـ **ن** این بیت را ندارد
۴ـ **پ**: سیب لب، **ت**: زیر برو، **ج**: زیرلب و ۵ـ این بیت در **پ**، **ت** نیامده است

گر نسوزد دلت از غصّه خیالی چون شمع
از پس مرگ چراغ تو که روشن دارد

۱۰۴

ت ، ل ، ج

دلم جز داغ نومیدی زجان حاصل همین دارد
که پیوسته ز ابرویت بلایی درکمین دارد
نکو خواه توام جانا و می‌دانم[۱] که بی‌جُرمی
بگردی‌از نکوخواهان‌چو بدگویت بر این‌دارد
چه سود از باغ بلبل را که بی‌زلف و عذار تو
نه تاب سنبل رعنا نه برگ یاسمین دارد
اگرچه ازشرف خورشید را پا برسرچرخ‌است
ولی پیش مه روی تو رویی برزمین دارد
خیالی را به دشنامی نوازش می‌کنی هردم
چو لطفی می‌کنی باری خدایت برهمین دارد

۱۰۵

س ، ت ، ل ، ج

دل جز به غمت[۲] خاطر خوشنود ندارد
وز عمر به جز وصل تو مقصود ندارد

۱ـ ج : می‌ترسم ۲ـ ج : جز غم تو

بر سوختهٔ آتش غم مرحمتی کن
امروز که حلوای لبت دود ندارد
آن بخت که یابم ز دهان تو نشانی
بسیار طلب کردم و موجود ندارد
از دست مده نقد دلم را که به آخر
بسیار پشیمان شوی و سود ندارد
زآن‌گونه به درد تو دل ریش خیالی
خو کرد که اندیشهٔ بهبود ندارد

۱۰۶

س، ت، ل

چشمت که به جز فتنه‌گری کار ندارد
شوخی‌ست که در شیوهٔ خود یار ندارد
ایمن ز دل آزاری چشم تو[۱] عزیز است
کآن شوخ[۲] بد آموخته را خوار ندارد
از دولت هجران تو حاصل دل ریشم
جز صبر کم و محنت بسیار ندارد
حاشا که چو منصور بسرّ تو برد پی
هر بی‌سر و پایی که سر دار ندارد
گویم که سگ کوی تو را نام خیالی‌ست
زین نام سگ کوی تو گر عار ندارد

۱ـ ت، ل: تو چشم ۲ـ ت، ل: خصم

۱۰۷

ت، ل، خ، ج

چنین که چشم تو پروای دادخواه ندارد
سزد که دل برد از خلق وجان نگاه ندارد[1]

کمال حسن وجمال تو را دلیل همین بس
که در لطافت رویت کس اشتباه ندارد

به‌آفتاب جمالت که هست برهمه روشن
که آنچه روی تو دارد به حسن‌ماه ندارد

سرشك گفت به مردم حدیث راز دلم را
وگرنه دیدهٔ تر دامنم گناه ندارد

ز ضعف کار خیالی رسیده است به جایی
که‌سوخت ز آتش عشق ومجال آه ندارد

۱۰۸

ت، ل، ج

کسی کاو به‌جانان وصالی ندارد ز جان بهره الاّ ملالی ندارد
غنیمت شمر وصل‌خورشید رویی که خورشید‌حسنش زوالی ندارد
پریچهره‌یی را که نبود وفایی اگر خود فرشته‌ست حالی ندارد
عجب چون نمانم ز بی‌شرمی گل که دید آن رخ و انفعالی ندارد

به جز فکر تصویر موی میانش
خیالی به خاطر[2] خیالی ندارد

۱ـ خ، ج: سزد که جان برد از خلق ودل نگاه‌ندارد ۲ـ ل: خیالی‌طریق

۱۰۹

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

کسی کـه سلسلـهٔ زلفِ مشکبو دارد
کجا بـه حلقـهٔ عشّاق سر فرو دارد
گدای میکده را حاصلی زهستی[۱] نیست
به غیر دست کـه در گردن سبو دارد
دلا مُراد دل خود ز غیر دوست مجو[۲]
که هرچه غایت مقصود توست او دارد
کسی به منزل مقصود بر طریق هوس
نمی‌رسد، مگر آن کس که جستجو دارد[۳]
مقرّر است که شایستهٔ نکویی نیست
کسی که[۴] بدکند و خویش را نکو دارد
کمینه خاکِ درِ خود شمر خیالی را
به‌شکر آنکه خدایت به‌آب رو دارد

۱۱۰

ت ، ل

کسی چون گل دهن پرخنده دارد
که خودرا زاین چمن برکنده دارد

۱ـ ل، خ : مستی ۲ـ ل، خ : مخواه ۳ـ ن این بیت را ندارد
۴ـ ل ، خ : هرآنکه

هوای بندگی در حضرت دوست
کـه دارد گفت ، گفتم بنده دارد
گهی سوزد دلش بر آتش من
که همچون شمع شب را زنده دارد
عجب هنـدوی بی‌رحمی‌ست زلفت
که سرهـا زیر پـا افکنده دارد
خیالی گر برفت از دست غم نیست
تـو را بر مـا خدا پـاینده دارد

۱۱۱

ت

کنون چو درطلبش اشك رو به‌ره دارد
چگونه عقل رمیده عنان نگه دارد
گشادِ روی‌تودرهای‌رحمت‌است وخطت
به نام طـالـع من نـامـهٔ سیه دارد
چه‌طرفه‌هندوی‌شوخی‌ست‌چشم اویارب
که مست وگوشهٔ محراب خوابگه دارد
به زیر زلفِ سیه آفتـاب روی تو را
همان صفاست‌که درشب چراغ مه دارد
بهانهٔ کرمت طـاعتی‌ست هرکس را
ولیك بنده خیـالی همین گنه دارد

۱۱۲

ت ، ل ، خ ، ج

غم نیست اگـر زلفت با فتنه سری دارد
چون نـرگس دلجویت با ما نظری دارد
از حـالِ دل ریشم تیر تو خبردار است
زآن‌روی‌که اوگه‌گه زاین ره‌گذری دارد
گوینـد شکر ذوقی دارد به مذاق امّا
نـوش لب شیرینت ذوق دگـری دارد
ای مه شب عیشم را برهم مزن و پرهیز
از آه سحر خیـزان[۱] کآخر اثری دارد
با ملك جهان میلی زآن نیست خیالی را
کـز عـالم درویشی انـدك خبـری دارد

۱۱۳

ت ، ل ، خ ، ج

نازِ مه جز به همین نیست که نوری دارد
ورنـه بـا مهرِ رخت[۲] نسبت دوری دارد
تـا به ابروی تو پیوسته[۳] دل گوشه نشین
به حضور تو کـه پیوسته حضوری دارد

۱ـ ج ، بکه خیزان ۲ـ خ : رخش ۳ـ ت : تا بر ابروی تو پیوست

گوشهٔ خاطر عـاشق ز هوای رخ توست[۱]
همچو فـردوس سرایی[۲] که سروری دارد
راستی هرکه کند نسبت قدّ تو به سرو
هیچ شاك نیست که در عقل قصوری دارد
با خیالی ز جفا هرچه کند معذور است
یار ، زیرا که جوان است و غروری دارد

۱۱۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

گـر قدح با لب میگون تو لافی دارد
زو نرنجی که به غـایت دل صافی دارد
سینه از زخـم فراق تو چنان شد نی را
که به هرجا کـه نهی دست شکافی دارد
چشم فتّان تو پیوسته ز ابـرو و مژه
صف کشیده‌ست و به عشّاق مصافی دارد
محرم کوی تو محروم ز دیدار چراست
چون به گـرد حرم کعبـه طوافی دارد
گرکسی پیش خیالی کند اظهار سخن
هیچ‌کس را سخنی نیست که لافی دارد

۱ـ خ ، ج : گوشهٔ خاطر عشاق خیال رخ توست ۲ـ ل : سرابی

۱۱۵

س، ت، ل، ج

گرچه دل بهره ز کیش تو خدنگی دارد
دیده باری ز گُل روی تو رنگی دارد

گر در این ره به سعادت نرسد نیست عجب
هرکه از نام غلامیّ تو ننگی دارد

دل بپرداز ز تزویر که نوری ندهد
در نظر روی هر آیینه که زنگی دارد

کوس رحلت بزن ای جان که در این منزل خاک[1]
هیچ کس را نشنیدم که درنگی دارد

آخر آمد ز غمت وقت[2] خیالی دریاب
که به فکر دهنت فرصت تنگی دارد

۱۱۶

ت، ل، خ، ج

از آتش دل[3] هرکس در سینه غمی دارد
چون نی که به‌سوز خود گرم‌است و دمی دارد

گو تیغ مکش هردم برغیر که از[4] غیرت
پیوسته دل ریشم بر جان المی دارد

۱ـ ت: ای دل که در این‌منزل جان ۲ـ ت: آخر اندر غم‌توسوخت
۳ـ ل: او ۴ـ خ، ج: کز این



از تیره شب بختم غـافل منشین امروز
کـز سنبل تر خطّت برمه رقمی دارد
سر درقدمش افکن ای دل که دراین گلشن
چون‌سرو سرافراز است هرکاو قدمی دارد
از زهد ملاف ای دل کاندر صفت رندی
خوش نیست خیالی را با هرچه لمی[۱] دارد

۱۱۷

س ، ت ، ل

دل نه جز غصّه محرمی دارد نه به جز نـالـه همدمی دارد
دهنت تـازه کرد ریش دلم گـرچه در حقّه مرهمی دارد
تو نه آنی که گـر بمیرم من از غـم من تو را غمی دارد
چه نهان دارم ای رقیب از تو کـه به تو هرگزم نمی‌دارد[۲]
بـازم آواز نی ببرد از هوش وقت نی‌خوش که‌خوش‌دمی[۳] دارد

تا خیالی به ترك عالم گفت
به سر خویش عـالمی دارد

۱۱۸

خ

گهی چشمت به‌نیش‌غم‌دلم را ریش می‌دارد
گهی‌قدّت به‌شوخی سرو را پاپیش می‌دارد

۱ـ **ل** : غمی ۲ـ **ل**: راز دل را نه‌مرهمی دارد ،**ت** این بیت را ندارد
۳ـ **س** : هم دمی

دلی دارم پیِ قربانیِ چشمت چه باید کرد
مرا با شیوه‌یی آن ترك کافرکیش می‌دارد
همه‌شب شمع را بر رغم من دل ز آن همی سوزد
که آن کم عمر را از خود غم من بیش می‌دارد
دلم با عشق از آن دعوی خویشی می‌کند هر دم
که آن بیگانه‌رو ما را از آنِ خویش می‌دارد
ز عشق این بس نشانِ سلطنت مسکین خیالی را
که خود را از کمال سلطنت درویش می‌دارد

۱۱۹

ن ، پ ، س ، ت ، ل

دل به رویت هوس صحبت جانی دارد
جان به فکر دهنت عیش نهانی دارد
دیده چون اشك اگر در طلبت بشتابد
بگذارش که به رویت نگرانی دارد
تا دلم مذهب خوبان سبك روح گرفت
تنم از صحبت جان نیز گرانی دارد
گر صفا می‌طلبی خوش‌سخنی ورز که شمع
روشنایی همه از چرب زبانی دارد
ای خیالی به حدیث لب او در سخنت
هست آبی که بدین‌گونه روانی دارد

۱۲۰

پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

تـابِ رویت[1] رونق خورشید عالمتاب برد
خنـدهٔ لعل تو آبِ گوهـر سیراب برد
از شب[2] زلف تو شد افسانـهٔ بختم دراز
نرگس‌مست تو را درعین مستی[3] خواب برد
گه‌گهی کردی خیال خواب برچشمم گذر
چونکه سیل اشك آمدآن‌گذر را آب برد
هردلی کز دست تاراج غمت جان برده بود
طرّهٔ طرّارِ زلفت در شب مهتـاب برد
آه از دست جفای زلف توکاو عاقبت
پنجهٔ بخت خیالی را به بازی تاب برد

۱۲۱

ت ، ل

گر بعد اجل دردِ تو با خویش توان برد
خواهیم سبك دردسر خود ز جهان برد
در حلقهٔ دیوانه و شان عقـل نمی‌رفت
زنجیر سر زلف تـواش موی کشان برد
تـا زلف تو چوگـان معنبر به‌کف آورد
بنـد کمرت گوی لطـافت ز میـان برد

۱ـ خ : تاب مهرت ۲ـ ل : از سر ۳ـ خ : درعین شوخی

سرچشمهٔ حیوان به هزار آب دهن شست
و آنگاه حدیثِ لب لعلت به زبان برد
گفتم که خیالی چو به زاری زجهان رفت
درسینه غمت برد، به خودگفت‌که جان برد

۱۲۲

س ، ت ، ل

تابِ خَطَت قرار ز بخت سیاه برد
مهر رخ تو گوی لطافت ز ماه برد
دل هرکجا که رفت به دعویِّ عشق تو
با خویشتن نفیر و فغان را گواه برد
از ما قرار و صبر ودل ودین مدار چشم
کاین‌جمله‌چشم شوخ‌تو دریك‌نگاه برد
این آب روی بس که سرشك ندامتم
خواهد ز لوح چهره غبار گناه برد
از گمرهی تمام خیالی گذشته بود
بازش خیال نرگس مستت ز راه برد

۱۲۳

ت ، ل ، خ

کمند زلف توام پای بند سودا کرد
به عهد سروِ قدت فتنه دست بالا کرد

به اهل حسن طریق جفا و شوخی داد
همان‌که محنت و غم را نصیبهٔ ما کرد

زبس‌که گفت به مردم سرشك راز دلم
به بین‌که آخر کارش خدا چه رسوا کرد
ببین

اگرچه چشمهٔ‌خضر از نظر نهان شده‌بود
ولی به خنده دهان تو باز پیدا کرد

لب تو کرد به یك بوسه با خیالی خویش
بــه مــرده آنچه خواص دم مسیحا کرد

۱۲۴

ت ، ل ، خ ، ج

تا زلف تو دلــم را پــا بستهٔ بلا کرد
سرو قدت به‌شوخی صد فتنه درهوا کرد

روزی که عاشقان را تقسیم رزق کردند
رخسار زرد و غم را عشق توزآن ماکرد

تنها سگ درت را من نیستم دعاگو
هرکاو شنید روزی دشنام او دعاکرد

هرچند راند خورشید ازپیش‌صبحدم را
چون‌صبح‌داشت‌صدقی[1] بازآمد وصفاکرد

از دست غم خیالی بیگانه گشت از خویش[2]
یــارب غم بتــان را بــا مــا که آشنا کرد

۱ـ ل : چون صدق بود او را ۲ـ خ ، ج : از خود

۱۲۵

ت ، ل ، خ

ماهْ رخسارِ تو دیـد و عاشقی بنیاد کرد
گل نسیمت از صبا بشنید و دل برباد کرد
نخلِ قدّ دلکشت را بنده چون بسیار شد
از برای جان درازی سرو را آزاد کرد
مردمیهـای رقیبت را فرامُش چون کنم
کاو سگ کوی تورا چون دید مارا یادکرد
تا ز ابرو علم سحر آموزد آخر غمزه‌ات[1]
مدّتی در عین شوخی خدمت استـاد کرد
گر خیـالی در غم عشقت بمیرد باك نیست
چون به تکبیری بخواهی روح او را شادکرد

۱۲۶

ن ، پ ، ت ، ل

تا زلف رهـزن تو ز عنبر کمند کرد
مشّاطه‌اش گرفت به دزدی و بند کرد
دل را غمت به علّت قلبی نمی‌خرید
لیکن چو دید داغ تو بروی[2] پسندکرد
گنجِ غم تو خانهٔ عیشم[3] خراب ساخت
سروِ قـدِ تو پـایهٔ بختـم بلند کرد

۱ـ ل : آموخت چشم و غمزه‌ات ۲ـ ل : او را
۳ـ ت : عشقم

هر زرد رویی که ز وجه نیاز بود
قسّام عشق بهر من[۱] مستمند کرد
تا در طریق نظم خیالی کمال یافت
نامش زمانه بلبل باغ خجند کرد

۱۲۷

ن ، خ

گر تیغ زند یار نخواهیم حذر کرد[۲]
کز دوست به تیغی نتوان قطع نظر کرد
هر تیر بلایی که رسید از طرف یار
جان پیش ستاد و همه را سینه سپر کرد
گر یارِ مرا باز هوای دگری نیست
بی‌جرم چرا از من بیچاره دگر کرد
تا گشت مقیم حرم دل غم عشقت
جان از وطن خویش روان عزم سفر کرد
عمری شد و هرگز نشنیدم که خیالی
بی‌غصّه شبی را به‌خیال تو سحر کرد

۱ـ ن : روزی من ، ت ، ل : قسم من ۲ـ ن : قدر کرد

۱۲۸

ت ، ل

آه کـه نیش غمت خاطر من ریش کرد
وه‌که دلم جان و سردر پیِ آن نیش کرد

هرکم و بیشی که کرد یار ز جور و ستم
بیش مکن گفتمش رغـم مرا بیش کرد

لاف سری می‌زنـد عقل ولـی هرکجـا
عشق قدم در نهـاد عقل سرخویش کرد

گرچه کمان ابرویش داشت ولی بیشتر
سعی به قربان من ترك جفا کیش کرد[1]

گوشهٔ‌تجرید را دل به خیالی‌گذاشت
منزل شاهانـه را کلبهٔ درویش کرد

۱۲۹

س ، ت ، ل ، خ ، ج

اوّل استادی‌که عشق وحسن را[2] تقسیم‌کرد
عاشقان را صبر و خوبان را جفا تعلیم کرد

۱ـ ل بعد از بیت چهارم این بیت را هم دارد :

گـر سگ او بی‌وفـا خواند مرا ای رقیب
طعنه مـزن کاو مـرا گفت تو را بیش‌کرد

۲ـ خ : حسن و عشق را

طوبی قدّ تو را از راست بینان هر که دید
در سرافرازی بر او قدّ تو را تقدیم کرد
جز مه رویت منجّم هیچ مقصودی نداشت
زاین‌همه نقش دل‌افروزی که بر[1] تقویم کرد
آخرالامر از ره عزّت به جایی می‌رسد
هر که خواری را ز راه مردمی تعظیم کرد
گوهر جان در تن خاکی خیالی را ز دوست
چون امانت بود آخر هم بدو تسلیم کرد

۱۳۰

ت، ل، خ

ای آنکه به جور از تو تبرّا نتوان کرد
بی‌رنجِ تو راحت ز مداوا نتوان کرد
گر حلقهٔ بازارِ بلا زلف تو نبود
سرمایهٔ جان در سرِ سودا نتوان کرد
آن روز که از صبح وصال تو زند دم
روزی‌ست که اندیشهٔ فردا نتوان کرد
گویم به سگت راز دل خویش و لیکن
خود را به سرکویِ تو رسوا نتوان کرد

۱ـ خ: در

ای دل چو شدی ساکن کویش، غم فردوس
بگذار که قلبی به همه جا نتوان کرد
افسوس از آن روز خیالی که خیالش
پنهان شود از دیده و پیدا نتوان کرد

۱۳۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

آن گوهر حسنی که بدان[۱] فخر توان کرد
نقدی‌ست که صرّاف ازل با تو روان کرد
تا آب خِضِر لطف لبِ لعل تو را دید
در پردهٔ خاکی[۲] ز حیا روی نهان کرد
نافه چه خطا گفت[۳] که باد سحری دوش
مویش بگرفت و سوی زلف توکشان کرد[۴]
اشك از نظر افتاد بدین جرم[۵] که ما را
بی‌وجه[۶] در ایّام تو رسوای جهان کرد
تا نکهت زلف تو رسانَد به خیالی
بر بوی همین رفت دل و راه همان کرد

۱ـ **پ ، ت** : بدو ۲ـ **س** : در پردهٔ خاك او ، **ت ، ل** : در چشمهٔ خاکی ۳ـ **س ، ت ، ل** : خطا کرد ۴ـ **پ ، خ ، ج** : بویش بکرفت وسوی زلف تو روان کرد ۵ـ **ت ، ل** : براین وجه ۶ـ **ت ، ل** : بی‌جرم



۱۳۲

ت ، ل ، خ

چو زلف بی‌قرارش قصد جان کرد
قرار دل رهین هندوان کرد
بشد نقد دلم صرف و ندیدم
ز سودای تو سودی جز زیان کرد
گر اشکم هرزه رو شد بد مگویش
که هرکس را خدا نوعی روان کرد
سبك بگشا بـه روی غم درِ دل[1]
که برمهمان نشاید رو گران کرد
لبت را دید گویا چشمهٔ خضر
که در عین خجالت رو نهان کرد
چه کرد آتش به نی خود روشن است این
عفا الله با خیالی غم همان کرد

۱۳۳

پ ، ت ، ل ، ج

عاقبت حسرتِ لعلِ تو دلم را خون کرد
داغ سودای مرا فکر خطت[2] افزون کرد

۱ـ ل : به روی دل در غم ۲ـ ت، ج: داغ سودای خطت فکر مرا

دیـده را از قبل اشك هر آن راز که بود
به خیالت همه را دوش ز دل بیرون کرد

حلقـه‌یی از شکن سلسلهٔ موی تو بود
زلف لیلی که به هر شیوه دلی مجنون کرد

دل بشد در طلب وصل و نشد معلومم
که چسان رفت در این راه و به آخر چون کرد

چنگ در پـردهٔ عشّاق زد و راست نشد
عود سازی که در این دایره بی‌قانون کرد[۱]

هیچ کس خرده بر اشعـار خیالی نگرفت
تا به وصف قد تو طبع خرد[۲] موزون کرد

۱۳۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

خطت صحیفهٔ[۳] مه را نقـاب مشکین کرد
عجب خطی‌ست که هر کس که دید تحسین کرد

همین بس است نشان قبول دعوت من
که چون دعای تو گفتم فرشته آمین کرد

هـزار شکر کـه قسّام رزق روز ازل
مرا ز خوان محبّت وظیفـه تعیین کرد

۱ــ ل : دراین پرده نه برقانون کرد　　۲ــ ل : طبع و خرد
۳ــ ت : که صفحهٔ

بیاکه طوطیِ جان را غرض حدیث تو بود
هرآنچه در پسِ آیینه عشق تلقین کرد
کنون ز تلخیِ هجران چه غم خیالی را
که کام جان ز[1] حدیث لب تو شیرین کرد

۱۳۵

ت ، ل ، خ

سرو هرگز در چمن کاری چنین زیبا نکرد
کز خجالت پیش بالای تو سربالا نکرد
نقد جان در حلقهٔ زلف تو بازاری نیافت
تا متاعِ خوشدلی را در سر سودا نکرد
اشك را زآن‌رو فکندم از نظر کاندر رهت
زو ندیدم آب رویی تا مرا رسوا نکرد
ماجرای آب چشم گوهر افشان مرا
تا شنید آن بی‌وفا دیگر گذر برما نکرد
با خیالی روزگاری لعل شیرین کار تو
گفت روزی چارهٔ کارت‌کنم امّا نکرد

۱ـ ت : به

۱۳۶

ت ، ل ، خ

دل به یاد لب لعلت سخن از نوش نکرد
خون شد وحق نماك هیچ فراموش نکرد

زلف تـو دست به تـاراج دل ما نگشاد
مـاه را تـا ز شب تیره سیه پوش[1] نکرد

هرکه در راه تو پـا از سر همت ننهاد
دست بـا شاهد مقصود در آغوش نکرد

ظاهراً نـالهٔ جانسوز نـی از جایی بود
که زدندش به دهن آخر و خاموش نکرد

ماجرایی که ز دل اشاك خیالی می‌گفت
سخنی بود چو دُر لیك کسی گوش نکرد

۱۳۷

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

یار درد بی‌دلان را دید و تدبیری نکرد
وز جفا کاری عفا الله هیچ[2] تقصیری نکرد

من به ابرویش نظرهـا دارم و آن بی‌وفا
زان کمان هرگز مرا شرمندهٔ تیری نکرد

۱ـ خ ، زره پوش ۲ـ س : عفاك الله که

ای‌که چون آیینه‌کردی[1] دعوی ِ روشندلی
از چه[2] آه دردمندان در تو تأثیری نکرد
در حریم خاطر ارباب همّت[3] ره نیافت
هرکه در عهد جوانی خدمت پیری نکرد
از سیه بختی خیالی سوی زلف سرکشش
پی نبرد از راه معنی تاکه شبگیری نکرد

۱۳۸

ت، ل

چو سرو هرکه دراین بوستان هوای‌توکرد
زگریه پای به‌گـِل ماند وسرفدای تو کرد
ز گریه دامن ُدر[4] داشت چشم من لیکن
به دیده هرچه‌که بودش همه فدای تو کرد
بیا که خلعت شاهی به قدّ آن رندی‌ست
کـه التمـاس کَرم از در گدای تو کرد
به خواریبی ز دعاگوی ِخویش یادی کن
که رفت و تا دم آخر همین دعای تو کرد
چو بود رای تو جان باختن بحمدالله
که هرچه‌کرد خیالی همه برای توکرد

۱ـ پ : داری ۲ـ س : چون‌که ۳ـ س ، ت : ارباب عزت
۴ـ ل : تر

۱۳۹

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

تـا کافر چشمت ز مژه عرض سپـه کرد
برخون دلـم غمـزهٔ تـو چشم سیه کرد

این[1] دل که کمین داشت بد آن[2] چشم تو عمری
خم زد به فن ابروی تو تا چشم نگه کرد

مسکین دلم ار خط تو را مشك ختا گفت
دیوانـه وشی بود خطـا گفت و تبه کرد

این نکته نشد روشنم از ماه کـه آخر[3]
چندین که به‌رخسار تو زد لاف چه مه کرد

از راه وفایت بـه جفـا روی نتـابم
زاین‌مرتبه چون‌عشق توام روی به ره‌کرد

ز آن‌گونه تو را قصد خیالی ست‌که گویی
اظهـار هواداریِ تو کـرد گنـه کـرد

۱۴۰

ن ، پ ، س ، ت ، ل

یار در کار دلم کوشش بسیاری کـرد
عاقبت آه جگر سوختگان کاری کرد

۱ـ س ، ت : آن ۲ـ س ، ت : براو ۳ـ س : این نکته بشد روشنم از ماه نو آخر

کرد چشم تو به نیش‌ستمی مرهم ریش
بین‌که تیمار دلم هندوی بیماری کرد[1]
خودفروشی به‌خطت‌مشك‌اگر کرد‌چه‌باك
بود سودایی وخود را به توبازاری‌کرد
دوش از آتش من شمع چو آگاهی یافت
بر[2] منش سوخت‌دل وگریهٔ بسیاری‌کرد
دیده نقدی‌که به‌صدخون‌جگر گردآورد
مردمی بین که نثار قدم یاری کرد
طرّه را بیش در آزار خیالی مفرست
تا نگویند فلان پشتیِ طرّاری کرد

۱۴۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

گل جامه دران بار دگر[3] سر به در آورد
وزحال رفیقان گذشته خبر آورد
رخسارهٔ سروی و خط سبز نگاری‌ست
هرلاله وسنبل که سر از خاك برآورد
ساقی قدح بادهٔ‌گل رنگ به‌چرخ آر[4]
چون‌گل خبر از نغمهٔ‌مرغ سحرآورد

۱ـ **ن** این بیت را ندارد ۲ـ **ت** : به ۳ـ **س ، ت ، ل** : باز زگل ۴ـ **ل** : به دست آر

هر گوهر اشکی[1] که دلم داشت نهانی
چشمم‌چو تو را دید روان درنظر آورد
از عمرِ خیالی به جز این بهره ندارد
کاندر قدم[2] یار گرامی به سر آورد

۱۴۲

س ، ت ، ل ، ج

ازمخزن‌دل دیده هر آن دُرکه بر آورد
چون مردمیی داشت روان درنظر آورد
المنّةلله که صبـا گرچه دلـم بـرد
بر بوی توام آمد و از جان خبر آورد
کس نیست‌که آرد ز توام شربت دردی
جز غصّه‌که خون دل وداغ‌جگر آورد
نـابرده هنوز از دل مـن بـار فراقت
بـار دگر آمـد غم و بـار دگـر آورد
بر بوی تو هرجا که شدم رایحهٔ مشك
پی بـرد مـن شیفته را درد سر آورد
از حـال پریشان خیالی خبری برد
زآن طرّه پیـامی‌که نسیم سحر آورد

۱ـ **س** : هرگوهر ولعلی ۲ـ **پ** : نظر

۱۴۳

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

ز غمزه چشم تو چون تیر در کمــان آورد
خطت به ریختــن خــون من[1] نشان آورد

کمند زلف تو یارب چه راهزن دزدی‌ست
که برد نقــد دل مــا[2] و رو به جان آورد

به نــازکی کمــرت هردلــی‌که از مــردم
ربوده بود به یــاك نکته در میــان آورد

بــه یـاد لطف[3] عــذار تــو مــردم چشمم
هــزار بــار دم آب در دهــان آورد[4]

گذشته بود خیالی ز کــوی رسوایــی
خیــال زلف تواش باز موکشان آورد

۱۴۴

س ، ت ، ل ، خ ، ج

گر شبــی مــاه رخت پــرده ز رو برگیرد
شمع از حسرت[1] آن سوختن از سر گیرد

۱ـ ت ، ل: خون دل ۲ـ ت ، ل: نقد دلم را ۳ـ ت ، ل : لعل ۴ـ خ بعد از بیت چهارم این بیت را نیز دارد :

صبا ز بادهٔ شوق تو دوش مست وخراب به دوش شاهد گل را زگلستان آورد

۵ـ ت ، ل : از غیبت حسرت

سوخت سر تاقدمم بهر تو چون شمع و هنوز
با تو سوز دل ما هیچ نمی در گیرد
آن زمان چهرهٔ مقصود توان دید که عشق
پردهٔ هستیِ ما را ز میان برگیرد
ای ملامتگر مستانِ خرابات تو نیز
باش تا یار شود ساقی و ساغر گیرد
درازل با تو خیالی چو دم از رندی زد
حیف باشد که کنون شیوهٔ دیگر گیرد

۱۴۵

ن، پ، س، ت، ل، خ

ز[۱] بهر غارت جان عشق لشکر اندازد
به هر دیار که رو آورد براندازد
گهی که چشم تو فرمان دهد به خون ریزی
نخست تیغ[۲] تو ازذوق آن سر اندازد
میان ما وغمت محرمی‌ست لیک رقیب
برآن سراست که مارا به هم دراندازد[۳]
مرا زپای در انداخت دست محنت تو
هزار بار برآنم که دیگر اندازد

۱ـ ت، خ: چو ۲ـ ت: تیر ۳ـ ن این بیت را ندارد

کمان کین مکش[1] ای فتنه جو[2] که نزدیک است
که مرغ روح ز سهم بلا پر اندازد
اگر حدیث خیالی به حشرگاه رسد
ز عشق ولوله در صفّ محشر اندازد

۱۴۶

ت ، ل ، خ ، ج

سپاه عشق از آن لحظه خیمه بالا زد
که سرو قامت جانان عَلَم به صحرا زد
ببار بر سرم ای ابر مرحمت نفسی
که برقِ شوقِ تو آتش به خرمن ما زد
اسیر زلف تو ز آن شد دلم که روز نخست[3]
به نقد قلب در آن حلقه لاف سودا زد
لبت به نکتهٔ شیرین چنان سخندان شد
که خنده بر دم جان پرور مسیحا زد
گهی رسید خیالی به کعبهٔ معنی[4]
که از منازل دعوی دم تبرّا زد[5]

۱ـ پ : بکش ۲ـ ت : ماهرو ۳ـ خ ، ج : روز ازل
۴ـ خ ، ج : به منزل مقصود ۵ـ ج : که از منازل صورت دمی به معنا زد

۱۴۷

ت ، خ ، ج

مرا می‌سوزد آن بدخو که کار خود نکو سازد
عجب گر باچنین خویی خدا اسباب او سازد
برآنم بعد از این کز رو برانم اشك را هردم
و گرنه زود باشد کاو مرا بی‌آبرو سازد
هنوزم دست برسر باشد از ذوقِ میِ لعلت
اگر بعد از اجل دوران زخاك من سبو سازد
مرا وقتی رسد در حلقهٔ زلف تو پیچیدن
که فکرِ آن‌میان‌از لاغری‌چون‌تار مو سازد
خیالی را مکن منع از حدیث آن لب شیرین
که طوطی را تمنّای شکر بسیار گو سازد

۱۴۸

ت ، ل ، خ ، ج

ز بس کز گریه‌چشم‌من به‌خونِ ناب می‌سازد
مرا درپیش مردم دم به دم بی‌آب می‌سازد
مگر دارد کمینی بردل بیدار من چشمت
که‌هرساعت‌به‌نازی‌خویش‌را درخواب‌می‌سازد
سبب رنج وغمت‌شدراحت‌وعیش‌مرا، بنگر
که‌چون بی‌خانمانی‌راخدا اسباب می‌سازد

صبا چون باسر زلف تودست آویز می‌گردد
زغم جمعی پریشان حال را درتاب می‌سازد
خیالی را که می‌سوزد[1] ازآن لب وعدهٔ بوسی
که بیمار تب هجر تو را[2] عنّاب می‌سازد

۱۴۹

ن ، س ، ت ، ل ، خ

تا جان زوفای دهن تنگ تو دم زد
از شهر بقا خیمه به صحرای عدم زد
یارب چه بلایی تو ندانم که به عالم
هرجا قدم آورد قدت فتنه عَلَم زد
چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد[3]
کز فتنهٔ ابروی تو ترسید که خم زد
تا کلك قضا نقش رخ خوب تو[4] بندد
از غالیه بر صفحهٔ خورشید رقم زد
باشد که به جایی رسد از عشق خیالی
چون از سر[5] اخلاص دراین‌راه[6] قدم زد

۱ـ ل : خیالی را همی سازد ۲ـ ل : که بیمار غمت را شربت
۳ـ خ : عیان شد ۴ـ س : نقش قد و زلف تو ۵ـ س : از ره
۶ـ ل : در این‌کوی

۱۵۰

ن ، پ ، ت ، ل

به بازی[1] حلقهٔ زلف تو دل برد ازمن وخم زد
به‌وقت خویش بادا وقت ما راگرچه برهم زد
به‌ابرویت‌که ازماه نواین‌مقدار بسیاراست
که پیش ابروی شوخ تو لاف دلبری‌کم زد
کمینه حاصل مهر ازگدایی ٔ درت این‌است
که رایات‌شهنشاهی براین‌فیروزه طارم زد
دل نی بس‌که می‌سوزد زتاب آتش هجران
چوشمعش‌ازدهن‌دودی بر آمد هرکجادم‌زد
بودکز عالم‌معنی برآرد سر به آزادی
خیالی‌کز سر رندی قدم برهردو عالم زد

۱۵۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

تا نشد زلفت پریشان وقت ما برهم نزد
دل‌کجا گم شد اگر ابروی شوخت خم نزد
ما نه تنها در محبّت سنگسار محنتیم
هیچ‌کس را از محبّان یار سنگ[2] کم نزد

۱ـ ن : به یاری ۲ـ س : سنکی

تـا همه عالـم نشیب[1] خاتم حسنت نشد
عشق مُـهر مـِهر بـر نـام دل آدم نزد
کی تواند دست در فتراك درویشی زدن
هرکه پشت پای ِ رد برملکت عالم نزد
شام هجر ازاشك‌خون راز[2] خیالی سربه‌سر
روی روز افتـاد امّا صبح دید و[3] دم نزد

۱۵۲

ن ، پ ، س ، ت ، خ

یـارب کـدام دل کـه ز سوز تو دم نزد
قدّت کجا رسید کـه فتنـه عَلَم نزد
بااین همه محبّت و صدقی که صبح داشت[4]
فریـاد من شنیـد شب هجـر و دم نزد
تـا نـوبت ظهـور خط[5] عـارضت نشد
تقدیـر بـر صحیفـهٔ خوبـی رقـم نزد
از هیچ رو به سرّ دهـان تو پی نبرد[6]
هرجان کـه خیمه برسر کوی[7] عدم نزد
جان‌را[8] که سوخت گرغمت آتش نه برفروخت ؟
دل را که برد گر سر زلف تو خم نزد ؟

۱ـ ت ، ل ، ج به زیر   ۲ـ س : اشك زار او   ۳ـ ت : صبح صادق   ۴ـ پ، س : صبح راست   ۵ـ س: خط و   ۶ـ س: تا هیچ ره به سر میان تو ره نبرد   ۷ـ س : راه   ۸ـ س : ما را

از منزل مراد خیالی نشان نیافت
تا از سر نیاز در این ره قدم نزد

۱۵۳

ت ، ل ، ج

در ازل مهر تو[۱] بـا جان رقـم غم می‌زد
دل آشفـتـه ز سودای خطت دم می‌زد
وقت ما راکه تمنّـای رخت‌خوش می‌داشت
بـاز سودای سر زلف تـو برهم می‌زد
تا عَلَم برکشد از عالم جان فتنهٔ عشق
سروِ قدّت عَلَم فتنه بـه عـالم می‌زد
پیش از آن‌روزکه جان‌دم زند ازشهروجود
خویشتن را سپـه عشق بـرآدم می‌زد
هندویِ زلف تو دیشب زخیالی به ستم[۲]
دل همی برد به صد شعبده و خم می‌زد

۱۵۴

ن ، پ ، ت ، ل ، خ

تـا خرد خیمه سوی عـالم جسمانی زد
عشق در کشور جـان رایت سلطانی زد

۱ـ ج : عشق تو ۲ـ ج : هندوی شبرو زلفت زخیالی شب دوش

طرّهٔ زلف بتـان حلقـهٔ رسوایـی شد
کافـر چشم بتـان راه مسلمـانی زد
یار چون پردهٔ نـاموس فرو هشت ز رخ
عقل سرگشتـه قـدم در ره حیرانی زد
باشد از طرف رخ دوست کسی را دل جمع
که چو زلف سیهش دم ز پریشانی زد[۱]
تا تو در راه طلب[۲] پا ننهی بر سر خویش
قـدم راست در ایـن بـادیـه نتوانی زد
ساقیا دست بشوی از می و بنگر که سبو
بـر سر از شرم گنـه دست پشیمانی زد
گز نـه آئین خیالی صفت نـادانی‌ست
پیش اصحاب چرا لاف سخندانی زد

۱۵۵

ت ، خ

چو عطّار صبا درچین زلفت مشک می‌بیزد
چرا پیوسته ازسودا بەمویی درمی‌آویزد
دل من این چنین کز عشق سودایش پریشانی‌ست[۳]
عجب کز فتنهٔ آن زلف بی‌پرهیز پرهیزد

۱ـ ن ، پ این بیت وبیت دوم غزل را ندارد ۲ـ ت ، ل : ادب
۳ـ خ : دلم را این چنین کز عشق سودای پریشانی‌ست

مرا ازماجرای اشك‌خویش این نکته‌شدروشن
که‌هرکاو از[1] نظر افتاد دیگر بر نمی‌خیزد
از آن‌پیوسته‌چشم‌دل‌فریبش آشنا روی‌است
که درعین ستمکاری به مردم می درآویزد
به یاری بست با زلفت خیالی عهد و می‌ترسم
که ناگه چشم شوخت در میانه فتنه انگیزد

۱۵۶

س ، ت ، ل ، خ ، ج

تـا ز نسیم رحمتش رایحه‌یی به ما رسد
بـر سر راه آرزو منتظریم تـا رسد
گر کششی نباشد از جـاذبـهٔ عنایتش
در طلب وصـال او کوشش مـا کجا رسد
اهل سلوك سر به سرطالب‌گنج[2] وحدت‌اند
تاکه به پوید این ره ودولت آن‌که را رسد
چون همه‌را زجام‌غم‌شربت مرگ‌خوردن‌است
زود بودکه این قدح از دگری به ما رسد
وه که به شب رسید ازاو روز خیالی و هنوز
تا که چو شمع برسرش زآتش‌دل[3] چه‌ها رسد

۱ـ خ : که هرکس‌کز ۲ـ ل : راه ۳ـ ج : ز آتش غم

۱۵۷

س ، ت ، ل ، خ

تـا جفـایی نکشد دل بـه وفـایی نرسد
ورنـه بی‌درد در این ره به دوایی نرسد
نالهٔ هرکه چو بلبل نه به سودای گلی‌ست
عاقبت زین چمنش برگ و نوایی نرسد
ای دل از سعی تو این است که من می‌بینم
جای آن است که کار تو به جایی نرسد
پای بوس تو طمع داشت دلم، عقلم[1] گفت
رو که این پایه به هر بی‌سر و پایی نرسد
پیش مخرام که از چشم بَدان می‌ترسم
تا[2] به بـالای بلنـد تـو بـلایـی نرسد
گر وصالت به‌خیالی نرسد نیست عجب
هیچگه[3] منصب شاهی به‌گدایی نرسد

~~۱۴۵~~ ۱۵۸

ن ، پ ، س ، ت

هرکه‌زاین‌وادی‌به‌کوی‌بخت‌ودولت‌می‌رسد
از ره و رسم قدم‌داری و همّت می‌رسد[4]

۱ـ ل : عقلش ۲ـ ل : که ۳ـ ل : هیچ سان

۴ـ مطلع غزل در س چنین آمده است :

هرکه زاین وادی به‌کوی‌او به دولت می‌رسد
از ره و رسم قـدم داری و عزت می‌رسد

فرصت صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش
حالیا خوش بگذران کان هم به فرصت می‌رسد
از خروش کوس شاهان این نوا[1] آید به گوش
کاین سرا هر پادشاهی را به نوبت می‌رسد
آخر ای سرگشتهٔ وادیِ هجران[2] بیش ازین
تشنه‌لب منشین که دریاهای رحمت می‌رسد
از ره غربت[3] خیالی عاقبت جایی رسید
هر که جایی می‌رسد از راه غربت[3] می‌رسد

۱۵۹

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

هردم از غیبم به گوش دل ندایی می‌رسد
کز پیِ هر درد تشریف دوایی[4] می‌رسد
پر[5] منال ای دل چو نی از بی‌نوایی هر نفس
چون به قدر حال هر کس را نوایی می‌رسد
هر کس از دیوان قسمت چون نصیبی می‌برند
بی‌دلان را ز آن قد و بالا بلایی می‌رسد
هر که در راه طلب از خویشتن بیگانه شد
عاقبت روزی به کوی آشنایی می‌رسد

۱ـ پ ، س ، ت : ندا ۲ـ س ، ت : عصیان
۳ـ س : عزت ۴ـ ج : بلایی ۵ـ س ، ت ، ل : گو

از سر اخلاص هرکاو چون خیالی در رهش[۱]
می‌نهد پـای طلب آخر به جایی می‌رسد

۱۶۰

ت ، ل ، خ ، ج

اگرچه صاحب معنی همـه هنر بـاشد
چو بی‌خبر بود از عشق ، بی‌هنر[۲] باشد
دلا چو طـالب غیـری ز عشق لاف مزن
تو عـاشق دگـری عـاشقی دگـر باشد
اگـرچه از پس[۳] هر تیرگـی‌ست روشنیی
ولی عجب که شب هجر[۴] را سحر باشد
چو گفتمش گذر از راه لطف جانب من
به خنده گفت تو را خود از این گذر باشد
خوش است درّ خوشابِ سرشك بروجهی
کـه پیش رویِ تو آن[۵] نیز در نظر باشد
نظام[۶] کار خیالی ز چهرهٔ زرد است
بلی به دولت زر کارها چو زر باشد

۱ـ پ : رهت ۲ـ خ ، ج : بی‌خبر ۳ـ ل : در پس
۴ـ خ : شب غصه ، ج : شب عشق ۵ـ خ : این ۶ـ خ ، ج : رواج

۱۶۱

س ، ت ، ل

دلم جز با غمت خرّم نباشد دوای ریش جز مرهم نباشد
اگر شبهای تنهایی رفیقم غمِ روی تو باشد غم نباشد
تویی مقصودم از جان ورنه بی تو نباشد غم اگر جان هم نباشد
گرَم چیزی نباشد هیچ در دل تو باشی هیچ چیزی کم نباشد
دل بی‌غم طلب کردم خرد گفت مجو چیزی که درعالم نباشد
چه سود از لاف یاری ای خیالی
چو بنیاد وفا محکم نباشد

۱۶۲

ت ، خ ، ج

هرجفایی که کند روی تو نیکو باشد
خاصّه وقتی[۱] کـه خطت برطرف او باشد
گر به چینِ شکن زلف تو ازخوش نفسی
دم دعوی بزند مشك سیه رو باشد
در لطافت به‌دهان تو کند نسبت خویش[۲]
چشمهٔ خضر به شرطی که سخنگو باشد

۱ـ خ : گاهی ۲ـ خ ، ج : دعوی خویش

باشد از سرّ عـدم پیرِ خرد را خبری
خبری ز آن دهنش گر سر یك مو باشد[۱]
گر به جوید دهنت دل ز خیالی چه عجب
ز آن دهن هیچ عجب نیست که دلجو باشد

۱۶۳

ت، ل

هـر خطایی کـه سزاوار عتابی باشد
عفو فرما که تو را نیز صوابی[۲] باشد
اگر از گریهٔ غم آب بَرَد چشم مرا
هیچ غم نیست گرش پیش تو آبی باشد
پردهٔ ما بدرَد فکر جنون تا که تو را
بـر مــه از سلسلهٔ مشك نقابی باشد
گر نباشد خبر از محنت دوران چه عجب
سرخوشی را که به کف جام شرابی باشد
ای خیـالی به خیـالی شده‌ای قـانع و آن
هم به شرطی‌ست که در چشم تو خوابی باشد

۱ـ در نسخه‌های خ، ج بعد از بیت مذکور این بیت نیز آمده است:
خانه در کشور شاهی طلبد هر که شبی به سگت یـار ز یاران سر کو باشد
۲ـ ل: ثوابی

۱۶۴

ت ، ل

گر نه با من سر زلفت به جفا پیدا شد
در سرم این همه سودا ز کجا پیدا شد
تا نهان شد ز نظر صورت روی تو مرا
بر رخ از دیده چه گویم که چه‌ها پیدا شد
آبم از روی ببرد اشك و نمی‌دانم چیست
غرض او ، که بدین وجه به ما پیدا شد
با وجود خط و خال تو دل سوخته[1] را
هوس مشك ز سودای خطا پیدا شد
گر نشد ماه نو از ابروی شوخ تو خجل
به چه معنی ز نظر خم زد و نا پیدا شد
عاقبت تا چه شود حال خیالی به رقیب
این‌چنین کان‌سگ بدخو به گدا پیدا شد

۱۶۵

پ ، ت ، ل ، خ ، ج

تا بنفشه برد بویی از خطت در تاب شد
چون لبت را دید کوثر از خجالت آب شد

۱ـ ل : شیفته

نرگس مردم فریبت‌هیچ می‌دانی‌که‌چیست
فتنه‌یی‌کآخر ز جام ناز مستت خواب شد
بود مقصود دلم نقش دهـان تنگ تو
آن هم از بی‌طالعیّ بختِ من نـایاب شد
گوشهٔ ابرو نمودی بـاز از سودای تو[1]
می فـروشان را هوای گوشهٔ محراب شد
دیده بررویم ز سیل خون دری بگشاد وگفت
ای خیالی تنگ دل منشین که فتح باب[2] شد

۱۶۶

ت ، ل

خدا بتـان جفا کیش را وفـا بخشد
نـدامت از ستم و توبه از جفا بخشد
تورا زحُسن‌وملاحت‌هر آنچه بایدهست
ولی طریقـهٔ مهر و وفـا خدا بخشد
کرامتی به ازاین نیست زاهداکه‌کریم
مرا نیاز و تو را توبه از ریا بخشد
زجور وکین تو باشد که ای رقیب مرا[3]
خدای صبر دهد یا تو را حیا بخشد

۱ـ خ : آن ۲ـ خ، ج: فتح‌الباب ۳ـ ل : زکین وسرکشیت
وز جفای مدعیان

امید و بیم خیالی از این دو بیرون نیست
کـه عشق او کُشدش[1] از فراق ، یا بخشد

۱۶۷

ت ، ل

بـاز بـالا بنمودی و بـالا خواهد شد
چشم بگشادی و مفتـاح جفا خواهد شد
هیچ‌کس نیست کـز آن طرّه گشاید شکنی
این گشاد از قـدم بـاد صبا خواهد شد
حالیـا شیفتـه حـالیم به سودای خطت
بعدازاین‌حال‌که داندکه چه‌ها خواهد شد
آب چشمی‌که محبّان همه‌این‌خاك شدند
زآن‌که تا چشم زنی نوبت ماخواهد شد
دوش می‌گفت خیالی‌که‌کجا شد دل من
دهنت‌گفت همین‌جاست‌کجا خواهد شد

۱۶۸

ت ، ل

مرا تاسوز دل هرشب بلای تن نخواهد شد
چوشمع‌این‌رازپنهانم‌تورارو‌شن‌نخواهدشد

۱ـ ل : بکشد

به سعیِ غمزه و ابرو مکن تاراج ملك دل
که تدبیر چنین کاری به‌مکر[1] وفن نخواهدشد

کسی کاو همچو ابراهیم ننهد پای در دعوی
به‌معنی آتش محنت براو گلشن نخواهدشد

به‌اول تا نخواهدشد ز خود بیرون دل ریشم
حریم کعبهٔ کوی تواش مسکن نخواهد شد

همان بهتر که در بازی خیالی سر به تیغ او
که حکم قاطع است این دین‌وازگردن نخواهدشد

۱۶۹

س ، ت ، ل ، ج

تا به سودای تو دل را عشق وهمّت[2] یار شد
نقد جان برکف نهاد و بر سر بازار شد

ما ز دام خویشتن بینی به‌کلّی رسته‌ایم
وای بر مرغی که صید حلقهٔ پندار شد

از گلستان جمالت اهل معنی را چه سود
چون گلی نآمد به‌دست و پای دل پرخارشد

نرگس خون‌ریز یار ازبس که بی‌پرهیز[3] بود
ترك خون‌خواری نکرد[4] و عاقبت بیمار شد

۱ـ ل : فکر ۲ـ ت : تهمت ۳ـ ل : ناپرهیز
۴ـ ت ، ل : بکرد

آفتابیّ و خیالی را ز مهرت ذرّه‌یی
کم نمی‌گردد اگرچه دردسر[1] بسیار شد

۱۷۰

ن ، پ ، س ، ت ، ل

سر کشید از کبر ابلیس و چنین مهجور شد
دعوی ِ حلاج برحق بود از آن منصور شد
پیش شمع از سوختن این فخر بس پروانه را
کاو به هر جمعیّتی در عاشقی مشهور شد[2]
شام رمزی گفت از مویش چنین[3] تاریک شد
صبح چون دم زد ز رویش عالمی پر نور شد
خواست موسی کز تجلای رخش[4] از خود رود
طور قسمت بین که این دولت[5] نصیب طور شد[6]
در میان ما و جانان جز خیالی پرده نیست
عاقبت آن[7] نیز هم از پیش خواهد دور شد

۱ـ ل : درد او ۲ـ س : بهر غیرت در جهان از عاشقی مشهور شد
۳ـ پ : جهان ۴ـ ل: رخت ۵ـ س :که دولت را ، ت :که دولت هم
۶ـ در نسخهٔ پ ، س این بیت نیز آمده است :
تا قضا از محنت شام فراقش یاد کرد عاشقان را روزگار از ماتم وی سور شد
۷ـ پ ، س : او

۱۷۱

ت ، ل ، خ ، ج

هرشبی زلفش مرا در بند سودا می‌کشد
لیك آن بدعهد را خاطر دگر جا می‌کشد
ما زگریه غرق آب دیده گشتیم و هنوز
همچوسروآن‌شوخ هردم‌دامن‌ازما می‌کشد
دردمندان را ز رنج دل‌کشیدن چاره نیست
تا به انگیز بلا آن سرو بالا می‌کشد
من‌همان‌ساعت‌که‌فکرزلف‌او کردم‌به‌خویش[1]
گفتم این‌اندیشه روزی سر به‌سودا می‌کشد
با خیال سرو قدش چون خیالی هرنفس
بی‌دلان را گوشهٔ خاطر به صحرا[2] می‌کشد

۱۷۲

س ، ت ، ل ، خ ، ج

در ازل قطرهٔ خونی که ز آب و گل شد
دم ز آیین محبّت زد و نامش دل شد
بادهٔ شوق تو یارب چه شرابی‌ست کز او
به یکی جرعه دل شیفته لایعقل شد

۱ـ خ ، ج : به خود ۲ـ خ ، ج : دگر جا

اول از هردو جهـان دیدهٔ من راه نظر
بست و آنگاه تماشای تو را قابل[1] شد
حاصل کار تو ای‌دل به‌جز این نیست ز عشق
کـه سراسر همهٔ کار تو بـی‌حاصل شد
گو مبـاش از طرف کار خیالی غـافل
که ز سودای خطت کار بر او مشکل شد

۱۷۳

پ، س، ت، ل، خ، ج

بـاز از قـدم گل چمن پیر جوان شد
وز زلف سمن بـاد صبا مشك فشان شد
تا عرضه دهد پیش قدت بندگیِ خویش
سر تـا به قـدم سوسن آزاده زبان شد
تـا زمزمهٔ مهر تو بشنود[2] به صد شوق[3]
در رقص درآمد فلك و چرخ زنان[4] شد
آب از هوس نخل خرامـان قدت باز[5]
شوریـده صفت در قـدم سرو روان شد
در جان خیالی چو وطن ساخت غم عشق
می‌خواست که ویران‌شود این خانه همان‌شد

۱ـ خ : مایل ۲ـ ل : بشنید ۳ـ ت : به صد ذوق
۴ـ س : نعره زنان ، ت : جامه دران ۵ـ س : باز از هوس نخل خرامان قدت آب

۱۷۴

س ، ت ، ل

خطت را تا به خون ریزی نشان شد
به شوخی غمزهات صاحبقران شد
دلی کز فتنهٔ زلفت امان یافت
ز دست محنت و غم در امان شد
شبی اشکم به راهت گرم میرفت
همین کآهسته تر گفتم روان شد
اگر ز این گونه پا بر رو نهد اشك
سبك بر رویها خواهد گران شد
گذشت از دل سپاه غمزهات تیز
ولی پیش غمت نقد روان شد
خیالی را سر آشفتگی بود
چو درپیچید بازلفت همان شد

۱۷۵

ت ، ل

۱ دل شکسته چو در آرزوی لعل تو خون شد
بهجای اشك همان دم ز راه دیده برون شد
دلا چه سود ز سودای زلف سرکش یارت
جز این که صبر تو کم گشت و درد افزون شد[1]

۱ـ ابیات این غزل در بحر مجتث مثمن مخبون است ولی مصرع مذکور مخبون اصلم و احتمال نمیرود که حرفی یا کلمهای ساقط شده باشد .

کجا ز سلسلهٔ عشق جان بَرَد به سلامت
دلی که در سر زلف تو پای بند جنون شد
بیا که مرغ دلم در هوای دانـهٔ خالت
به‌دام زلف اسیر و به‌چنگ عشق زبون شد
گذشت عمر خیالی در انتظـار و تو هرگز
ز راه لطف نپرسیدیش که حال تو چون شد

۱۷۶

ن ، ت ، ل ، خ

باز این دل خود کام به‌فرمان‌کسی شد
شهبـاز جهـانگـرد اسیر قفسی شد
از سر هوس روی نکو کـم شده بودم
نـاگاه رخت دیـدم و بازم هوسی شد
با ناله خوشم‌چون نی از این‌وجه‌که‌باری
دیر است منِ سوخته را هم نفسی شد
آرامگـه خال سیـه شد لب لعلت
آری شکری بود بـه کام مگسی شد
گویند کز این پیش سگی بود خیالی
سگ بود ولـی در قدم یار کسی شد

۱۷۷

ن ، پ ، س ، ت ، ل

بـاز بیرون شدی و نوبت حیرانی شد
زلف برهم زدی و وقت پریشانی شد
قدمی نه سوی کُنج دلم ای گَنج مراد
که ز دوریّ تو نزدیك به ویرانی شد
تا به‌پیش لب‌جان پرور تو[1] چشمهٔ خضر
چه خطا گفت که منسوب به حیوانی شد
ای دل از وسوسهٔ نفس حذرکن که مرا
به جمـالش هوس صحبت روحانی شد
چند بـرخاك نهی پیش بتـان پیشانی
عذر پیش آر کـه هنگام پشیمانی شد
ای خیالی چو لبش بوسه به جانی بفروخت
غـم افـلاس مخور بیش کـه ارزانـی شد

۱۷۸

ت ، ل ، خ

گر ندیدی کز سرای دیده‌ام خون می‌چکد
ساعتی[2] بنشین دراو تا بنگری چون می‌چکد

۱ـ ن ، س ، ل : لب جانبخش تو ای ۲ـ خ : یك زمان

لاله می‌روید به یاد روی لیلی تا به حشر
اززمین،هرجاکه آب[1] چشم‌مجنون‌می‌چکد

می‌کشد هردم به قصد خون مردم تیغ ناز
ترك چشمت‌کزسرشمشیر اوخون می‌چکد

شبنمی باشد که از برگ‌گل افتد برزمین
قطره‌های‌خوی[2] کزآن‌رخسارگلگون‌می‌چکد

دم به دم از رو چه می‌رانی خیالی اشك را
او برآب ازخانهٔ‌مردم‌چو بیرون می‌چکد

۱۷۹

ت ، ل

دلم از زلف تو پا بستهٔ سودا آمد
بی دُر وصل توام اشك به دریا آمد

گفته بودی که بپرهیز ز تیر نظرم
چون نرفتیم پیِ گفتِ تو برما آمد

آب را ازنظر انداخت روان مردم چشم
سوی او مژدهٔ خاك قدمت تا آمد

کلك نقّاش قدر چون صور حسن‌کشید
زآن میان نقش دهان توچه‌گویا آمد

ای خیالی‌گله از شیوهٔ آن چشم مکن
این بلاها همه برما چو ز بالا آمد

۱ـ ل : برزمین هرجاکه آب از ۲ـ ل : خون

۱۸۰

ن ، پ ، س ،ت ، ل ، خ

چو نام مستیِ نرگس به بزم باغ برآمد
ز خاک[۱] لالهٔ رعنا به کف ایاغ برآمد

ندید نرگس صاحب نظر ز روی لطافت
نظیر روی تو چندان که گرد باغ برآمد

کمندشب روِ زلف‌تو پردل‌است ازآن‌روی
به دزدیِ دل عشّاق با چراغ برآمد

زبس‌که سوخت زرشك نسیم سنبل زلفت[۲]
بنفشه را به چمن دود از دماغ برآمد

به هرکجا که ز سوز درون خویش خیالی
دهن‌گشاد چو شمعش ز دل فُراغ برآمد

۱۸۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

تا بربیاض رویت خطّ سیه برآمد
از[۳] نامهٔ محبّان نام گنه برآمد

گوطرّه‌را مبُرسراکنون‌که رخ نمودی
فکر از درازی شب‌نبود چو[۴] مه برآمد

۱ــ پ : ز باغ ۲ــ پ ، س : زلفش ۳ــ ت ، ل : در
۴ــ ن : چه

زلف سیاهکارت بی‌جرم تاکه را سوخت[۱]

کز خان و مانش آخر دود سیه برآمد

سر بر ره تو دارد پیوسته درّ اشکم

ای دولت یتیمی کاو سر به ره برآمد

هر ناوکی کـه چشمت زد بر دل خیالی

کاری فتـاد یعنی بـر کارگه برآمد

۱۸۲

ت ، ل ، ج

کسی کآشفتهٔ سودای آن زنجیر مو آمد

به‌هرجا رفت چون مجنون نمون شهر وکو آمد

به باغ از نکهت زلفت شبی سنبل صلا در داد[۲]

صبا عمری در این سودا برفت و مشکبو آمد

به اشك این بود دی عهدم[۳] که ننهد پا به روی من

ز عین بیرهی عهدم[۴] دگر کرد و به رو آمد

مرا حاصل همین بس از سرشك خویش ای مردم

که بار دیگر آب رفتهٔ بختم به جو آمد

پس از چندین سخن رمزی زمی گفتم به مخموران[۵]

صراحی را زگفتارم همی در دل فروآمد[۶]

۱ـ ت : زلف گناهکارت بی‌جرم هرکه را سوخت ۲ـ ج : در زد

۳ـ ج : عهدی ۴ـ ل : اشکم ۵ـ ل : به میخواران

۶ـ ج این بیت را ندارد

اگرچه رفت بر باطل خیالی حاصل عمرت
چه‌غم چون در دل شیدا خیال روی او آمد

۱۸۳

ت، ل، ج

تا دلم شیوهٔ آن زلف دوتا می‌داند
صفت نافهٔ چین فکر خطا می‌داند
با من آن غمزهٔ پرفتنه چه‌ها کرد و هنوز
در فن خویش چه گویم که چه‌ها می‌داند
زلف مشکین تو با آن‌که پریشان‌حال است
مو به مو حال پریشانی ما می‌داند
حالیا سوختهٔ آتش هجریم و هنوز
چه شود عاقبت کار خدا می‌داند
بازم‌ازغصه‌درون‌خون‌شدوزاین‌بیرون‌نیست
که نمی‌داند از آن لعل تو یا می‌داند[1]
بادپیمای خیالی به‌هوای قد توست
تو گر آگه نیی‌ای‌سرو صبا می‌داند

۱ـ ت این بیت را ندارد

۱۸۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

دل جفـای خطت از دور قمـر مـی‌داند
فتنـهٔ چشم تـو را عین نظـر می‌داند
آنچه دوش از ستم زلف تو برمن بگذشت
گـر تو آگـاه نیی بـاد سحر می‌داند
گِرد کویت چو صبا بی‌سر و پا می‌گردد
هرکه در راه غمت پای ز سر می‌داند[1]
گفتمش رو که تو چیز دگری حور نیی
گـر بگویـم ملکی چیز دگر می‌داند
هنر محتسب این است که هردم جـایی
می‌کنـد عیب من مست و هنر می‌داند
غیر از این شیوه خیالی‌که به یاد رخ توست
بـه خیـال دهنت هیـچ اگـر می‌داند

۱۸۵

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

تاب رویت[2] به فـروغ مه تابـان ماند
سر زلفت به شب تـیرهٔ هجران ماند

۱ـ ن این بیت را ندارد ۲ـ خ : تاب مهرت

گر بدآن[1] قامت و رخسار به‌گلزار آیی
سرو پا در گِل و گُل سر به‌گریبان ماند
می‌زند لاف سکون عقل ولی چشم‌تواش[2]
به طریقی بَرَد از راه‌که حیران ماند
دل آشفتهٔ خود را به تمنّای رخت
جمع دارم اگر آن زلف پریشان ماند[3]
عاقبت گفت به مردم سخنِ رازمن اشك
راز عاشق سخنی نیست که پنهان ماند
ای خیالی شب محنت گذرد تیره مشو[4]
هیچ حالی چو ندیدیم که یکسان ماند

۱۸۶

ت ، ل ، ج

سروِ قدّت طرف باغ چو پا می‌ماند
سر شمشاد ز حیرت به هوا می‌ماند
با سر زلف تو مرغی‌که درآویخت چو من
هیچ شك نیست که در دام بلا می‌ماند
آب‌چشم‌است‌که برخاك‌رهت[5] خواهد ماند
یادگاری که پس از مرگ ز ما می‌ماند

۱ـ ت : بدین ۲ـ خ : چشم تو باز ۳ـ ن این‌بیت را ندارد
۴ـ پ ، ت : تیره مباش ۵ـ ج : خاك درت

کردمی صبر به درد تو و لیکن غم عشق
هرکجا ماند قدم صبر که را می‌ماند
ای خیالی چو دم از عشق زدی رسوا شو[1]
گر تو رسوا نشوی عشق تو را می‌ماند

۱۸۷

س ، ت ، ل ، ج

هرگز به جهان چیزی با یار نمی‌ماند
جز عمر ولی آن هم بسیار نمی‌ماند
گر جلوه دهد خود را درچار سوی خوبی
حسن رخ یوسف را بازار نمی‌ماند
گر دل طلبد کامی ایّام نمی‌بخشد
ور یار کند لطفی اغیار نمی‌ماند
ای دل به دعا یادی از بی‌اثران امروز[2]
کز ما و تو هم روزی آثار نمی‌ماند
تا کار دل آزاری شد غمزهٔ شوخش را
یك لحظه خیالی را بی‌کار نمی‌ماند

۱ـ ج : شیدا باش ۲ـ ل ، ج : ای دل به دعا روزی از بی‌اثران یاد آر

۱۸۸

ت ، ل

چون نه شادیّ و نه‌محنت به‌کسی می‌ماند
به غمش همنفسم تا نفسی می‌ماند
هوس خاتم دولت مکن ای دل کآن نیز
می‌رود[1] زود ز دست و هوسی می‌ماند
با وجود لبش از قند حلاوت مطلب
چه بود لذت آن کز مگسی می‌ماند
دل من شیفتهٔ سلسله مویی عجب است
که نه‌کس با وی و نه او به‌کسی می‌ماند
خوش ازآن است خیالی به جهان بعد حیات
کاین متاعی‌ست که با دوست بسی ماند

۱۸۹

ت ، ل ، خ

گر ای اشك دیده به خویشت بخواند
مرو کآن سیه رو تو را می‌دواند
کسی نیست کآنجا رساند پیامم
مگر نالهٔ من به جایی رساند
مرا در شب هجر او کیست برسر[2]
به جز دیده یاری که آبی چکاند

۱ـ ل : می‌شود ۲ـ خ : مرا در تب هجر ننشست برسر

دلا صورت حال نادانی من
به نوعی ادا کن به پیشش[1] که داند
کنون هر گناهی که آید ز اشکم
خیالی یکا یك به رو می‌نشاند

۱۹۰

س، ت، ل، خ، ج

تا به‌رحمت خوان‌قسمت را مزیّن کرده‌اند
در خور هرفرقه مرسومی معیّن کرده‌اند
نام نیك و[2] نقد هستی را به زاهد داده‌اند
نیستیّ و عشق را در گردن من کرده‌اند
با تو دعویّ نظر بازی کسانی را رسد[3]
کز غبار خاك کویت دیده روشن کرده‌اند
سرگران زآن‌است چشم مست یار وجام‌می
کاندراین‌ره‌هریکی‌خونی‌به‌گردن‌کرده‌اند
ای خیالی دامن جان چاك زن کارباب دل
سرخ‌رویی‌ها چوگُل ازچاك دامن کرده‌اند

۱ـ خ: به‌گوشش ۲ـ ل، خ: نام و ننگ و ۳ـ خ: کسان را می‌سزد

۱۹۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

نکــردم جــز بــه زلف یــار پیوند
کــه نتوان کرد خود را[۱] بی‌رسن[۲] بند
چه شیرین کرد طوطی کز سر شوق[۳]
لبت را دید و بگــذشت از سر قند
سگت را بــی‌وفــا گفتــم عفــا الله
گنــاه از بنــده و عفو از خداوند
مرو چون سیل اشك[۴] از دیده هردم
که خون کردی دلم را ای جگر بند
دل غمگین به بویی از تو خوشنود
خیــالی با خیــالی از تو خرسند

۱۹۲

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

تا ز عشق اهل نظر[۵] آیینه‌یی[۶] برساختند
دوست را هر یاك[۷] به‌قدر دید خود بشناختند
در مقامر خانهٔ وحدت که کوی نیستی‌ست
عاشقان در داو اول خویش را درباختند

۱ـ ت ، ل : کس را   ۲ـ پ ، س : جز رسن   ۳ـ ت، ل: ذوق
۴ـ ت ، ل ، خ : در اشك   ۵ـ س : اهل طلب   ۶ـ ل : آیینه‌یی
اهل نظر   ۷ـ ت ، ل : هر کس

گوشه‌گیران‌را ازاین‌دولت‌چه بهتر کز نخست
گوشهٔ خاطر ز مهر غیر او پرداختند[۱]

رسم غمّازی گذار ای دل‌که در راه ادب[۲]
اشك را مردم بدین جُرم[۳] از نظر انداختند

گردن تسلیم نِه زیرا که ارباب طرب[۴]
چنگ را چون برسر تسلیم شد بنواختند

عاقبت مسکین خیالی را پری رویان چو عود
سوختند از خامی و رسوای عالم ساختند

۱۹۳

ت ، ج

افسوس که ره بینان یك یك ز نظر رفتند
وز راه سبکباری باهم به سفر رفتند

پای از سر و جان برکف در راه رضا بودند
از یار چو فرمان شد مجموع به‌سر رفتند

همراهْ طلب کایشان از دولت همراهی
در بادیهٔ حیرت ایمن ز خطر رفتند

بودند به صد عشرت در قصر جهان عمری
وآخردل پرحسرت زاین خانه به‌در رفتند

۱ـ ن این بیت را ندارد ۲ـ خ : راه طلب ۳ـ ت ، ل : بدین وجه ۴ـ ن ، س : ارباب کرم ، ل : ارباب خرد

براهل نظر کاری جـز عجز نشد معلوم
در کارگـه عزّت هـرچند که در رفتند[1]
از راه جهانداری برتاب خیالی روی
زآن‌روی‌که همراهان از راه دگر رفتند

۱۹۴

ت، ل، خ، ج

مسافران که در این ره به کاروان رفتند
عجب مدار کـه از فتنـه در امان رفتند
دلا چو جان و جهان فانی‌اند[2] اهل نظر
به ترك جان بگرفتند و از جهان رفتند
از این منـازل فـانی به‌عزم شهر بقا[3]
قـدم به راه نهـادند و هم عنان[4] رفتند
ازآن زغصّه دلِ غنچه ته به ته خون‌است
که بلبلان خوش الحان ز بوستان[5] رفتند
خیالیـا چو رهِ[6] رفتنی‌ست خیره مباش
تو نیز ساز سفرکن‌که همرهـان رفتند

۱ـ ج این بیت را ندارد ۲ـ ل : چو ساز جان و جهان یافتند
۳ـ ل :کوی بقا ۴ـ خ ، ج : برهمان ۵ـ ل : زگلستان
۶ـ ل : رهی

۱۹۵

ت ، ل ، ج

ای لبت کام‌دل بی‌سر و سامانی چند
کاکلت حلقهٔ سودای پریشانی چند

کوکب سعدی و منظور سبك روحانی
قدر وصل تو چه دانند[۱] گران جانی چند

لذّت شربت دیدار نکو می‌داند
هرکه گشته‌ست اسیر غم هجرانی چند[۲]

مردمی می‌کند آن غمزه و درعین بلاست
کافر چشم تو برقصد[۳] مسلمانی چند

تا خیالی به خیال تو سخن پرداز است
می‌بَرد شعر تَرش آب سخندانی چند

۱۹۶

ن ، پ ، ت ، ل ، خ ، ج

گهی که آیت حسن تو را بیان کردند
مرا به مسألهٔ عشق امتحان کردند

ز فاش کردن سرّ تو سرفرازان را[۴]
همین بس است[۵] که سر در سر زبان کردند

۱ـ ل : ندانند　　۲ـ ج : هرکه حیران رخ توست ز حیرانی چند
۳ـ ج : در عین　　۴ـ ن ، پ : شیر مردان را　　۵ـ ت ، ل ، خ ، ج : جز این چه سود

مگیر خرده بر اطوار بی‌دلان کاین قوم
هرآنچه شحنهٔ عشق تو گفت[1] آن کردند
تو در میانهٔ شهری مقیم و بی‌خبران
به‌جست وجوی تو صد شهر درمیان کردند
نشان بخت و سعادت نگر که روز نخست
مرا به داغ غلامیّ تو نشان کردند
گریز[2] نیست خیالی ز رفتن ره عشق
تو را چو روز ازل این‌چنین‌روان‌کردند

۱۹۷

ت

تا به معنی اهل صورت‌دم ز آب و گیل زدند
جان گدازان سکّهٔ محنت به نام دل زدند
در مقام غم چو بزم امتحان آراست عشق
خویش را ارباب دل برشربت قاتل زدند
ای بسا کشتی که بشکستند سیّاحان راه
تاقدم زاین ورطهٔ‌خون‌خوار برساحل زدند
آفرین بر راه بینانی که شبهای رحیل
ناغنوده‌کوس رحلت زاین‌کهن منزل زدند
اول از حرف جنون نام خیالی نقش‌شد
چون رقم برنامهٔ رندان لایعقل زدند

۱ـ پ: حکم تو گفت، ل: عشقت بگفت ۲ـ ل، خ، ج: گزیر

۱۹۸

ن ، پ ، ت ، ل ، ج

اهل دل در طلبت صاحب تـدبیر شدنـد
عاشقـان نـامـزد خنجر تقـدیـر شدند

پیش ِ تیغ تو ز پـی دادن جان ز این معنی
سر فکندند کـه شرمنـدهٔ تقصیر شدند[۱]

بخت آنان‌که به سودای جنون روز ازل
در سر زلف تـو پـا بستـهٔ زنجیر شدند

حـال ضعف[۲] دل عشّاق کسانـی داننـد
که در انـدوه جوانی به هوس پیر شدند

ای خیـالی ز جهان دست فشان کاهل نظر
ترك این سفله گـرفتند و جهانگیر شدند

۱۹۹

س ، ت ، ل ، خ ، ج

آنها کـه ز آیینهٔ دل زنگ زدودنـد
خود را به تو هرنوع که بودند نمودند

اهل نظر از آینـهٔ وحدت از آن پیش
حیران تـو بودند کـه موجود نبودند

۱ـ ن این بیت را ندارد ۲ـ پ ، ل : ضعف حال

تـا چشم دل از غیر تماشای تو عشّاق
بستند ، نقـاب از رخِ مقصود گشودند
شك نیست که سودا زدگان تا به ارادت
سودنـد سری بـر قدمت در سرِ سودند
تا دل بـربـایـنـد نمودنـد رخ خوب
خوبـان به طریقی کـه نمودند ربودند
راهی به عدم جوی خیـالی ز دهانش
بر رغم کسانی کـه گرفتـار وجودند

۲۰۰

ت ، ل

تـا راهروان در حـرم دل نرسیدند
در وادیِ مقصود بـه منزل نرسیدند
ارباب طلب جز به قبول نظر ازعشق
مقبول نگشتند و به قـابل نرسیدند
تا رخت هوس پـاك به دریا نفکندند
زاین‌ورطهٔ‌خون‌خواربه‌ساحل نرسیدند
آنهاکه جزاین راه شدند از پیِ مقصود
بسیار دویدنـد و به حاصل نرسیدند
آخر برسید از ره توفیق خیالی
جایی‌که‌رفیقان به‌دلایل نرسیدند

۲۰۱

ت ، ل ، خ

رویِ تو طعنه بر گُل سیراب می‌زند
لعل تو خنده بـر شکر ناب می‌زند
سنبل شکسته خاطر از آن‌است درچمن
کـز رشكِ سبزهٔ خطِ تو تاب می‌زند
خوش‌وقت نرگس توکه درعین سرخوشی
پیوسته در میـانهٔ گل خواب می‌زند
در آرزوی خیل خیـال تـو هرشبی
بـاران اشك خانهٔ چشم[۱] آب می‌زند
روی از درش متاب خیالی به هیچ باب
چون مرد عشق لاف ازاین باب می‌زند

۲۰۲

ن ، پ ، ت ، ل

ترك چشمت بی‌سپاه حسن خنجر می‌زند
تا هنوز از جانب رویت چه سر بر می‌زند
دل‌که محبوس‌است[۲] بی‌روی تو درزندان‌غم
می‌گشاید چون خیـال عارضت در می‌زند

۱ـ ل : خانهٔ ما ۲ـ ل : مجنون است

ساغر مَی می‌زند برشیشهٔ تزوير سنگ
آفرين بردست استادی که ساغر می‌زند
گر سبوی باده از شرم گنه با درد نیست[1]
ازچه هرجا می‌نشیند دست بر سر می‌زند
گوهر اشك خیالی گه‌گه از عین نیاز
گرزند[2] آبی به‌روی زردما زر می‌زند

۲۰۳

ن ، پ ، س

گهی کز خوان قسمت مفلسان را کام می‌بخشند
نخست از رحمت خاصّش گناه عام می‌بخشند
عجب گنجی‌ست دیوان خانهٔ رحمت تعالی‌الله
که ازوی کم نمی‌گردد اگر مادام می‌بخشند
گشا چون صبح چشم مهر و بنگر شیوهٔ روزی
که ازمه زنگی ِ شب را چراغ شام می‌بخشند
چه باشد ساغری بخشند مخموران عصیان را
از آن خم‌خانهٔ وصلت که جم را جام می‌بخشند
خیالی خویش را در باز تا خوانند سگ‌کویت[3]
که رندان هرچه می‌بخشند بهر نام می‌بخشند

۱ـ ت ، ل : بیمار نیست ۲ـ ت ، ل : می‌زند ۳ـ پ : سگ خویشت

۲۰۴

س، ت، ل، خ

کسی که نسبت قدّت به سرو ناز کند
چگونه باز به روی تو دیده باز کند
چه جای سرو که شمشاد باغ جنّت را
نمی‌رسد که به قدّ تو پا دراز کند
مپوش دیده ز رویم که بخت برگردد
ز هرکه بر رخ درویش در فراز کند
تویی که چشم تو را نیست رسم مردمیی[1]
به غیر از این‌که به اهل نیاز ناز کند
گمان مبر که به کامی رسد ز نوش لبت
دلی که از الم نیش[2] احتراز کند
امید هست که در باغ جان خیالی را
هوای سرو بلند تو سرفراز کند

۲۰۵

ت، خ

تا به‌کی چشم تو جز غارت دینها نکند
گویش از جانب ما تا دگر اینها نکند

۱ـ خ : مردمی رسمی ۲ـ س : ریش

سرِ شوریده به پایت نرسد تا فلکش
بر سرِ راه تو یکسان به زمینها نکند
چشمت ار شیشهٔ دلها شکند باکی نیست
که تواند که چنان مست چنینها نکند
رو به صرّاف خرد خاتم یاقوت نمای
تا به جز مُهر[۱] تو را مهر نگینها نکند
تکیه بر منبر و محراب کند زاهد شهر
مست جام کرمت تکیه بر اینها نکند
گوشه‌یی گیرد از ایّام خیالی اگرش
چشمِ شوخ تو به هر گوشه کمینها نکند

۲۰۶

ت ، ل ، خ

باد اگر یاد سروِ ما نکند — سرو را دل هوا هوا نکند
پیش زلف تو مشك مسکین‌است[۲] — آری اصل نکو خطا نکند
گو به دست آر شیشهٔ دل ما — تا سر زلف زیر پا نکند
دارد آن رخ به خطّ سبز نشان — که مراد کسی روا نکند
کو عزیزی که از سگ کویت — بشنود خواری و دعا نکند
ای خیالی ز سیل اشك چه سود
یار اگر روی سوی ما نکند

۱ـ ت : تا به خر مهره ۲ـ ل : مسکین شد

۲۰۷

ت ، ل ، ج

گوهر اشکم که راز دل هویدا می‌کند
زآن نشد پنهان که بازش دیده پیدا می‌کند

اشك اگر بی‌وجه ریزد آبروی ما رواست[1]
چون به‌رو می‌آید آخر آنچه[2] با ما می‌کند

نافه گر برد از خطت عطری به‌صدخون جگر
روسیاهی بین که چونش[3] باز رسوا می‌کند

ختم شد بردیده طرز راست بینیّ و هنوز
جان به فکر سرو قدّت کار بالا می‌کند

عقل از سرّ دهانت ذرّه‌یی آگه نشد
گرچه عمری شد که فکر این معمّا می‌کند

با خیال سرو بالایت خیالی را مدام
عندلیب جان هوای باغ وصحرا[4] می‌کند

۲۰۸

ت ، ل ، خ

راستی را شیوه‌یی کآن سرو قامت می‌کند
گر به قصد سرکشی نبوَد قیامت می‌کند

۱ـ ج : چه باك ۲ـ ل: هرچه ۳ـ ل: خود را ، ج : خونش
۴ـ ج : سرو و بالا

دوش فکر ماه می‌کردم که جانان رخ نمود
روشنم شد این که اظهار کرامت می‌کند

ناصح ما از هنر بویی ندارد غیر از این
کاو به چندین عیب خود ما را ملامت می‌کند

دل به یاد غمزه‌اش[1] پیوسته بیمار از چه روست
ز آن قد و قامت چو کسب استقامت می‌کند

ای خیالی گریه افزون کن که فردا پیش دوست
بی‌دلان را آب رو اشك ندامت می‌کند

۲۰۹

ت، ل، خ

کسی کاو لبت را[2] هوس می‌کند — کی اندیشه از روی کس می‌کند
کند زاهد انکار خوبان ولی — به عهد تو این کار بس می‌کند
تو را بارك الله چه زیبا رخی‌ست — که هر کس که بیند هوس می‌کند
دمی همنفس شو که نقد حیات — فدای همان یك نفس می‌کند

به جان خیالی غمت عاقبت
بکرد آنچه آتش به خس می‌کند

۱ـ ل: دل ز ابروی کژش   ۲ـ خ: کسی را که رویت

۲۱۰

ت، ل، خ، ج

تا دل به وصف آن دهن عرض تکلّم می‌کند
از غـایت دیوانگی گه‌گه سخن گـم می‌کند
گر درحقیقت بنگری دانی که عین مردمی‌ست
آنچه ز شوخیّ و[1] جفا چشمت به‌مردم می‌کند
گل‌نیز همچون‌جام می در رقص می‌آید به سر
بلبل چو در بزم چمن با خود ترنّم می‌کند
گر ز آنکه گل ناموخته‌ست آیین بی‌رحمی ز تو
بر گریهٔ ابر از چه رو هردم تبسّم می‌کند
از فکر شام زلف تو روز خیالی تیره شد
وقت‌است اگر بر حال او چشمت ترحّم می‌کند

۲۱۱

ت، ل، خ

طوطیِ عقلـم کـه دعویّ تکلّم می‌کند
چون دهانت نقش می‌بندد سخن گم می‌کند
از فریب غمزه دانستم که عین مَردمی‌ست
چشم‌مستت آنچه ازشوخی به‌مردم می‌کند

۱ـ ل: آنچه که از جور و

گر ندارد از گُل روی تو رنگی ازچه رو[1]
غنچه از شادی به زیر لب تبسّم می‌کند

ساقیا زآن رو ز دوران شاکرم کاو عاقبت
خاكِ هستیّ مرا خشت سرِ خم می‌کند

بی‌رخت آگه ز فریاد خیالی بلبل است
کاو ز شوق روی ِگل با خود ترنّم می‌کند

۲۱۲

ت ، ل ، ج

طالب دردِ عشقِ تو فکر دوا نمی‌کند
ورنه به جان بی‌دلان عشق چه‌ها نمی‌کند

هرچه درآن رضای تو نیست اگرچه طاعت است
جان به هوس نمی‌خرد دل به رضا نمی‌کند

وه که به جان دیگری غمزهٔ شوخِ تو ستم
می‌کند و رعایت خاطر ما نمی‌کند

گفتم اگر وفا کنی صرف تو باد عمر من[2]
گفت برو که با کسی عمر وفا نمی‌کند

دوش سگ در توام گفت درِ عنایتی
باز کنم به روی تو ، گفت[3] چرا نمی‌کند

هرنفس از زبان تو خواری خود به‌گوش خود
می‌شنود خیالی و غیر دعا نمی‌کند

۱ـ خ : از چه وجه ۲ـ ل : جان من ۳ـ ج : باز

۲۱۳

ت ، ل ، خ ، ج

هرکجا خطِّ تو عرض نافهٔ چینی کند
مشك از چین آید و پیش تو مسکینی کند
چوبها باید زدن بر سر نبات مصر را
بعد از این گر با لبت دعویِّ شیرینی کند
تا لبت را دید جان من ز غم برلب رسید
این بُوَد انجام کارِ آنکه خود بینی کند
با مسلمانان دوچشمت آنچه کرد از دوستی
کافرم با هیچ‌کس گر دشمن دینی کند
با خیال لعل شیرینت خیالی هرکجا
لب‌گشاید طوطیِ معنی شکرچینی کند

۲۱۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل

در چمن دوش به گل بلبل دشوار پسند
صفت قدّ تو می‌کرد[۱] به آواز بلند
تا نیِ قند به یاقوت لبت لافی زد
دست ایّام جدا می‌کندش بند ز بند

۱ـ پ ، س : می‌گفت

هیچ شك نیست که آشفته[1] دلان بسیارند
درکمند تو ، ولی چون منِ بیچاره[2] کمند
بازپیوست دل ازسنگ ملامت چوشکست
گرچه خود جام شکسته نپذیرد پیوند[3]
گفته‌ای مانع دیدار نقاب است تو را
این گناه ازطرف توست به رو بیش مبند
آخر از صبر خیالی همه را روشن شد
که شد ازمهرجمالت[4] به‌خیالی خرسند

۲۱۵

ت ، ل ، خ

ای دل از باطن آن فرقه[5] که صاحب‌قدمند
همّتی خواه که این طایفه اهل کرمند
آبروی ابد از اشك ندامت بطلب
که شهانند کسانی که ندیم ندمند
با غمت یاریِ[6] جان ودلم امروزی نیست
به‌تمنّای تو عمری‌ست‌که ایشان به همند
به هوای دهن تنگ تو اصحاب وجود
سالکانند که سرگشتهٔ راه عدمند

۱ـ ت : شوریده ۲ـ پ ، س ، ت : آشفته ۳ـ ن این بیت را ندارد ۴ـ ت : خیالش ، ل : جمالش ۵ـ خ : قوم
۶ـ ت : بازی

ای خیالی چه غم از رنج بیابان فراق
محرمـان درِ او را که مقیم[1] حرمند

۲۱۶

ت ، ل

واقف از جـام می لعل تو مدهوشانند[2]
در خور بـادهٔ لعل تو قـدح نـوشانند
آخر ای نامه سفید ازصف رندان بدرآی
کـه در این خانهٔ تاریك سیه پوشانند
چون قدح گرد بـرای صف عشاق بزن
تا ببینی که در این حلقه چه مدهوشانند
چون برآریم سر از شرمگنه گرنه به‌حشر
دامـن مـرحمتی بـرسرمان[3] پوشانند
دهن حال برو بند خیالی که هنوز
راز داران سر عشق چو خاموشانند

۲۱۷

ت ، ل ، خ ، ج

سریر فقر که بـا هیچ پـادشا ندهند
عجب نبـاشد[4] اگـر با من گدا ندهند

۱ـ خ : حریم ۲ـ ل : بیهوشانند ۳ـ ل : برسر آن
۴ـ ل : عجب مدار

بیا که آنچه به رندان ره نشین دادند
به محرمان در بار کبریا ندهند
چو می‌دهند زکات از کرم به مسکینان
مرا که از همه مسکینترم چرا ندهند
نمی‌زنیم دم از آب روی تا در عشق
زگریه غایت مقصودِ ما به ما ندهند
گمان مبر که بپرسند از گناه کسی
نخست مژدهٔ عفو گناه تا ندهند
گهی که خوان عنایت کشد خیالی عشق
مرا بگیر نصیبی اگر تو را ندهند

۲۱۸

ن، پ، س، ت، ل

بازره بینان نشان از قرب منزل می‌دهند
ترسکارانِ طریق عشق را دل می‌دهند
شیوهٔ لطف وکرم بنگر که در دیوان حشر
جرم می‌گیرند و رحمت درمقابل می‌دهند
گر نعیم وصل خواهی مشکلی برخود ببین[۱]
کاین سعادت با دل آسوده مشکل می‌دهند

۱ـ ت : ببند

هرکجا تقسیم احسان می‌کنند ارباب دل
تحفۀ مقبول را اول به قابل می‌دهند
ساقیا از ساغر دوران میِ راحت منوش
کاندراین‌شربت به‌آخر زهرقاتل می‌دهند
می‌دهند اشك خیالی را بتان رنگ عقیق
آب‌روی‌است آنچه[1] سلطانان به‌سایل می‌دهند

۲۱۹

س، ت، ل، ج

مرا دوش از آن لب بسی رنگ بود
ولی چشم تو[2] بر سر جنگ بود
شبی کز چمن نالۀ[3] مرغ خاست
دلم را به کوی تو آهنگ بود
طلب کردمی زآن دهن کام خویش
و لیکن به غایت محل تنگ بود
از آن در دلِ جام ره یافت می
که پیری به دل صاف یکرنگ بود
به سنگ جفا صابرم تا کسی
نگوید خیالی چه بی‌سنگ بود

۱ـ پ، ل: اینکه ۲ـ ج: ولی غمزه‌ات ۳ـ ج: نعرۀ

۲۲۰

ت ، ل

مرا کــه دوش ز یــادت زیــاده دردی بود
غمی نبود چو مقصود یــاد کــردی بود
دل ِ چو آهنت از آه و نالــه نرم نشد
چرا که اینهمه پیش تو گرم و سردی بود
مرا هوای تو روزی وزیــد انــدر سر
که حسنت از چمن عارض تو وردی بود
گهی که عشق به کویت صلا طلب خیزد
ز راه صدق به هر گرد روی مردی بود[1]
هنوز از گل رویت نداشت وجهی حسن
که وجه عــاشق درویش روی زردی بود
همین بس است به حشر آب رو خیالی را
که گــردکوی تو افتاده همچو گــردی بود

۲۲۱

ت ، ل ، خ ، ج

گرچه شب غم ساختم چون شمع من با سوز خود
ای دل تو باری یافتی ازمهر رویش روز خود

۱ـ ت این بیت را ندارد

اکنون که دل پابند توست ازز لف زنجیرش منه
یعنی منه دام بلا برمرغ دست آموز خود
کارم چو درچنگک[1] غمت مشکل به قانون می‌شود
آن به که سازم همچو نی با نالهٔ دلسوز خود
ازز خم پیکان غمت صد رخنه[2] دارم دردرون
گر باورت ناید بپرس از ناوك دلدوز خود
گر شام مردم روشنی دارد خیالی از چراغ
هرشب مرا در دل نهان[3] شمع جهان افروز خود[4]

۲۲۲

ت، ل

گرچه هردم سیل اشك ما به دریا می‌رود
خوشدلم از جانب او هرچه برما می‌رود
گفتمش ای دیده این گوهرفشانی تا به کی
گفت می‌رانیم در ایّام او تا می‌رود
سرو قدّا برحذر باش و خرامان کم خرام
کز غمت فریاد مشتاقان به بالا می‌رود
باغبانا صحبت گل را غنیمت دان که او
بعد سالی آمده‌ست امروز و فردا می‌رود

۱ـ ل : در دست ۲ـ ل : ناله ۳ـ خ : همان
۴ـ ل : هرشب من دلداده را شمع جمال افروز خود

با تو از هستی[1] خیالی را سری مانده‌ست و بس
وآن هم از دست غمت یك روز در پا می‌رود

۲۲۳

ت ، ل

اشکم به‌جست‌وجوی او بر خاك آن در می‌رود
خوب است فکر اشك من در پای او گر می‌رود
تا پای سرو ناز را بوسد به یاد قامتش
سوی چمن آب روان پیوسته برسر می‌رود
هرچند کز باد هوا تو می‌دوانی باد پا
گلگون اشك عاشقان با او برابر می‌رود
تا تو چراغ افروختی از چهرهٔ چون روز خود
هر شب ز غیرت شمع را آتش به‌سر بر می‌رود
از دیده هردم می‌رود اشك خیالی سوی رخ
چون سایلی کز مفلسی اندر پی زر می‌رود

۲۲۴

ت ، ل

گر همچو نی دم می‌زنم از سوز دل خون می‌رود
ور خامشم درچنگ دل کارم به قانون می‌رود

۱ـ ل : از وجود خود

دل از سر دیوانگی شد در پی مقصود و من
حیران که آن بی‌دست‌و‌پا دور است ره چون می‌رود
تا از سر زلفت صبا بوی وفاداری شنید
مستانه می‌آید در آن زنجیر و مجنون می‌رود
از درّ وصلت کآن گهر در قعر عمان غم است
چون یاد می‌آرد دلم از دیده جیحون می‌رود
افسانه خوانم چون مرا از زلف آزاری رسد
زخم چنان ماری اگر دانم به افسون می‌رود
گر نه خیالش در درون آمد خیالی از چه رو
نقش خیال دیگری از دیده بیرون می‌رود

۲۲۵

ت، ل

با غمت هرچند کار درد ما مشکل شود
سرنوشتی از ازل این بود تا حاصل شود
هرگز این درد نهانی را دوا پیدا نشد
بعد عمری گر شود آنهم به درد دل شود
می‌زنم از گریه برخاك رهت آبی و باز
زآن همی‌ترسم که پای مرکبت در گل شود
تا به کی سرو سهی دعوی آزادی کند
تو یکی بخرام تا دعوی او باطل شود

چون خیالی را سر عقل خیال اندیش نیست
ساقیا جامی بده زآن می که لایعقل شود

۲۲۶

ت ، ل ، ج

تا به‌کی نقد دلم صرف غم هجران شود
ای اجل تیغی بزن تا کار من آسان شود
شربت وصلی کرم فرما که این رنجور را
بیم آن شدکز فراقت حال دیگر سان شود
ای‌که طوفان را ندیدی باش تا روز فراق
از سحاب دیده سیل اشك ما باران شود
گوی باگوی دل از چوگان زلف او خبر
تاچو من‌او نیزروزی چندسرگردان شود[1]
تا کی از اهل نظر نقش دهان تنگ تو
دل برد پیدا و از پیش نظر پنهان شود
ای خیالی سر بنه برخاك راهش پیش ازآن
کاین سرِ سودا زده با خاك ره یکسان شود

۲۲۷

ن ، پ س ، ت ، ل ، خ

آزاد بنده‌یی که قبول دلی شود
خرّم دلی که خاك ره مقبلی شود

۱ـ ج این بیت را ندارد

ناچار هرکه در خط فرمان کاملی‌ست
روزی به یمن همّت او کاملی شود
ازجان سرشته‌اندتورا ورنه مشکل‌است
کاین شکل دلفریب زآب[1] وگلی شود
کس نیست جز نسیم که بگشاید ای دریغ
دل را به فکر زلف تو گرمشکلی شود
کشتیّ عمر غرقهٔ بحر غم است و نیست
زاین ورطه‌اش امید که برساحلی شود
سوز[2] درون چو مجمر وترسم که عاقبت
راز دلم فسانهٔ هر محفلی شود
باشد خیالیا که متاع حدیث تو[3]
روزی قبول خاطر صاحبدلی شود

۲۲۸

ت ، ل ، ج

مـا را ز سر خیال تو بیرون نمی‌شود
عهدی که هست با تو دگرگون نمی‌شود
سر می‌نهم به پای خیالت ولی چه سود
بی‌روی بخت کار[4] به سر چون نمی‌شود

۱ـ ت ، ل : به‌آب ۲ـ پ ، ل : سوزد ، خ : سوزم ۳ـ ن : مثال حدیث‌تو، س: حدیث‌مثال‌تو ۴ـ ت: ازسعی کاربخت، ج: بی‌سعی بخت‌کار

عاقل نباشد آنکه به لیلی وشی چو تو
سودای وصل دارد و مجنون نمی‌شود
وه‌کز تو سوختیم چو عود و هنوز کار[۱]
در چنگ روزگار[۲] به قانون نمی‌شود
در دیده ودلی ودمی نیست زاین حسد
کاندر میان دیده و دل خون نمی‌شود
شب نیست کز غم مه رویت هزار بار
آه من شکسته به گردون نمی‌شود[۳]
هر نکته‌یی که طبع خیالی خیال بست
بی‌اقتضای شکل تو[۴] موزون نمی‌شود

۲۲۹

س، ت، ل، خ

باز آواز نی و فریاد دردانگیز عود
بی‌دلان را در حریم‌کعبهٔ جان ره نمود
تامقرّر شدکه داغ‌عشق وسوز هجر[۵] چیست
درمیان چنگ‌ونی بسیار شدگفت و شنود

۱ـ ل : چو عود ای غم و هنوز ، ج : از غم و هنوز ۲ـ ج : در چنگ عشق کار ۳ـ نسخهٔ ل این بیت و بیت ماقبل را ندارد
۴ـ ل ، ج : قد تو ۵ـ س : داغ هجر و سوز عشق

بود داغ عشق برجان و نبود از جان اثر
درازل این بود ما را حاصل از بود و نبود[۱]
گر مرادت دولت باقی‌ست فانی شو زخویش[۲]
کاین حکایت بی‌عدم بودن نمی‌گیرد وجود
قبلهٔ رخسار تو چون پرده از رو برگرفت
دید ابروی تو را محراب وآمد در[۳] سجود
زلف تـو سر حلقـهٔ بـازار سودا شد ولـی
جز زیان مسکین خیالی را از این سودا چه سود

۲۳۰

ت ، ل ، ج

کسی چو نیست که پیش تو عذر ما خواهد
تو درگـذار کـه عـذر تـو را خدا خواهد
لبت خرید به بوسی مـرا و جان طلبید
ضرور هرکه خـرد بنده آشنـا خواهد
اگرچه هرچه زمن خواست می‌برد چشمت
هنوز تـا دل بی رحم تو چه‌ها خواهد
به بـاد صبح بگو تـا نسیـم زلف تو را
به طـالبی برساند کـه از هوا[۴] خواهد

۱ـ خ این بیت را ندارد ۲ـ خ : ز خود ۳ـ ل : ماند اندر
۴ـ ل : از خدا

کسی به کوی محبّت قـدم توانـد زد
که دست از همه وا دارد و تو را خواهد
بدین امید خیـالی ملازم همه جاست
که جان دهد به‌هوای تو هرکجاخواهد

۲۳۱

ت ، ل ، خ

چشمت آزار مـا چـه می‌خواهد
از دل مبـتـلا[۱] چـه می‌خواهد
من چو وصل تو خواستم به دعا[۲]
شیخ شهر از دعـا چـه می‌خواهد
بـوسه‌یی ده زکات حسن مـرا
بـده از تـو گـدا چـه می‌خواهد
چون غمت هرچه خواست کرد به جان
دگر از جان مـا چـه می‌خواهد
یـار خواهـد همیشه خـاطـر من
خاطـر یـار تـا چـه می‌خواهد
ای خیـالی مخواه چاره ز غیر
صبر کن تا خدا چه می‌خواهد

۱ـ خ : زار ما ۲ـ خ : من وصال تو خواستم به نیاز

۲۳۲

ن ، پ ، س ، ت ، ل

گهی که باغ ز فصل بهار یاد دهد
بود کـه شاخ امـل میوهٔ مراد دهد
اگر ز پردهٔ گل گُل جمـال ننماید
ز لطف چهرهٔ نو رفتگان که یاد دهد
مگر کـه چـارهٔ کارم همو کند ورنه
ز جور او به که نالم مرا که داد دهد
به‌آب باده نشان آتش ستم زآن پیش
که خاك هستیِ ما را فلك به باد دهد[1]
امید قرب خیالی به‌سعی ممکن نیست
مگر ز عین عنـایت خدا گشاد دهد

۲۳۳

ت ، ل ، ج

بساد از هوای کوی تو پیغام می‌دهد
جان را به بوی وصل تو آرام می‌دهد
یارب چه‌دولت‌است که هرشب‌سگت‌مرا
بعد از دعـای جان تو دشنام می‌دهد

۱ــ در نسخهٔ **ن** این بیت چنین آمده است :
بدان هوس‌که بگیریم دامنش روزی   بودکه دور فلك خاك من به‌باد دهد

خوش‌بوست عود لیك به‌دور خطت خطاست
هر کس که دل به‌نکهت آن خام می‌دهد[۱]
آن نیست جم که دور به زیر نگین اوست
جم ساقیی‌ست کاو بـه‌کسی جام می‌دهد[۲]
گر تحفهٔ غمت به خیالی رسد ز شوق
اول بـه مژده حـاصل ایّام می‌دهد

۲۳۴

ت ، ل ، خ

با آفتاب رویت چون مه نمی‌برآید
زهره چه زهره دارد تا در برابر آید
از خاك رهگذارت‌دزدیده سرمه نوری
وز عین بی‌حیـایی در دیده می درآید
آمد هزار ناوك ز آن غمزه بردل من[۳]
پیوسته چشم بره دارم که دیگر آید
از دست آب دیـده آهی همی‌برآریم
خودغیر ازاین‌چه کاری‌ازدست‌ما برآید
گردن بنه خیالی‌حکمی‌که راند تیغش
تا زود هرچه باشد آن[۴] نیز برسرآید

۱ــ ج این‌بیت را ندارد ۲ــ درنسخهٔ ج بیت چهارم و دوم این‌غزل به جای همدیگر آمده است ۳ــ خ : ما ۴ــ خ : این

۲۳۵

ن ، پ ، س ، ت ، ل

آن شاخ‌گل خرامان در باغ چون برآید
چون‌لاله ازخجالت‌گل غرق خون برآید
چون در هوای رویش میرم عجب نباشد
هرسبزهٔ ز خاکم گر لاله گون برآید
یاران به دور خطّش فالی اگر گشایند
بر نام من ز اول[1] حرف جنون برآید
گرچه نمی برآید جانم ز غصّه لیکن[2]
چون نوبت جدایی آمد کنون برآید
ازگریه بس‌که بگذشت آب از سرخیالی
تا عاقبت در این کو از آب چون برآید

۲۳۶

ن ، پ ، س ، ت ، ل

هردم از جانب او تیغ بلا می‌آید
چه بلاهاست کز او بر سرِ ما می‌آید
نیست خالی ز هوایِ تو غم آبادِ دلم
خانه‌یی را که تو سازی به هوا می‌آید

۱ـ پ : در اول ۲ـ پ ، س ، ت : ز سینه از غم

صدف گوهر وصل تو نه تنها دل ماست
فیض باران عطایت همه جا می‌آید
یارب ارباب حقیقت چه سخنها رانند
کز زبان همه پیغام خدا می‌آید
گوش کن نغمهٔ بلبل ز من ای گل نفسی
تا ببینی[1] که چه گلبانگ دعا می‌آید
زاهدا همچو خیالی دم یکرنگی زن
کز گل طاعت تو بوی ریا می‌آید

۲۳۷

ت ، ل

سزد که زلف تو آن رخ پی نظاره نماید
چه لازم است مه من که شب ستاره نماید
چنین‌که نیست به‌جز پرده مانعی زجمالت
امید هست که او نیز پاره پاره نماید
شبی‌کز ابروی شوخت میان‌گوشه نشینان
حکایتی گذرد ماه نو کناره نماید
گهی که راست کند قامت تو تیر بلا را
خرد که کار برآرست هیچکاره نماید

۱ـ ل : تا بدانی

کسی ز راز دل و دیده کسی خبر دارد
مگر که اشكِ من این راز آشکاره نماید
نمود با دل سختش تصور تو[1] خیالی
چو آبگینه‌که تیزی به‌سنگ خاره نماید

۲۳۸

س ، ت ، ل

هردم به صورتی یار دیدار می‌نماید
گه نور می‌فروزد گه نار می‌نماید
آیینه صدهزار است لیکن جمال جانان
در هریکی به نوعی دیدار می‌نماید
با وعده‌یی ز وصلش قانع مباش هرچند
زو اندك التفاتی بسیار می‌نماید
قطع طریق معنی آسان رهی‌ست ای دل
لیکن براهل صورت دشوار می‌نماید
گر عاقلی خیالی غافل مرو در این ره
زیراکه این بیابان خونخوار می‌نماید

۱ـ ل : وضو و توبه

۲۳۹

ت، ل

لبت جانبخش و دلجو می‌نماید
به چشمم زآن همه او می‌نماید
ز چشم جان فشان نقش خیالت
چو عکس لاله در جو می‌نماید
خطت نقشی‌ست گویا لیك خاموش
ولی لعلت سخنگو می‌نماید
صبا گویی ز زلفت می‌زند دم
که مشك افشان و خوشبو می‌نماید
تو خط و خال بنما باخیالی
که اینها از تو نیکو می‌نماید

۲۴۰

ن

مرا بی تو راحت الم می‌نماید
وگر شادمانی‌ست غم می‌نماید
سفالِ سگانِ گدایانِ کویت
به چشمم به از جام جم می‌نماید
خیال دهانت به شهر وجودم
طریقی ز ملك عدم می‌نماید

خجل شد مه نو ز ابروی شوخت
به مردم از آن روی کم می‌نماید
خیالی به جور از تو رخ برنتابد
کـه در عشق ثابت قدم می‌نماید

۲۴۱

ت ، ل ، ج

تا نخست از طرف عشق تو فرمان نرسید
شرح حال دل موری به سلیمـان نرسید
تـا نشد راهبر تشنـه لبـان رحمت تو
قـدم خضر به سرچشمهٔ حیوان نرسید
ما و اندیشهٔ دردت کـه مریض غم عشق
بی‌طلبـکاری درد تو بـه درمـان نرسید
آه کانـدر طلب وصل تـوام عمر عزیز[1]
برسید آخر و این راه به پایـان نرسید
عشق روزی که بلاهای تو قسمت می‌کرد
به خیالی به جز از محنت هجران نرسید

۱ـ ل : عمر به سر

۲۴۲

ت

تاخطت‌خود را به‌سودای خطاخواهدکشید
مرغ‌جان را دل سوی دام بلا خواهدکشید
گفتم‌ای‌دل بیش‌از‌این زلفش‌مبین‌در‌تاب‌شد
پند من نشنید آخر تا چه‌ها خواهدکشید
شاید از خاك رهت‌گردم چو می‌دانم‌که باز
ذرّه سانم مهر رویت برهوا خواهدکشید
این چنین کز دست هجران پایمال محنتم
عاقبت کار من از غم تاکجا خواهدکشید
با خیال سرو بالایت خیالی عاقبت
چون گل رحمت سر از خاك وفا خواهدکشید

۲۴۳

پ ، ت ، ل ، ج

گر ز بالای تو هرساعت بلا بایدکشید
به ز ناز سرو کز[۱] باد هوا باید کشید
با وجود قامتت سوسن ز رعنائی[۲] و لطف
گر کند دعوی زبانش از قفا باید کشید

---

۱ ـ ت : به‌که ناز سرو از

ما اگر مشك ختا گفتیم زلفت را به سهو
تو کریمی عفو برفکر خطا باید کشید[۱]
گر بپرسند ازپریشان حالی ما روز حشر[۲]
سر چو زلفت از خجالت زیرپا باید کشید
تاخیال قدّ و رخسارش خیالی در دل است
منت شمشاد و نـاز گل چرا باید کشید

۲۴۴

س ، ت ، ل ، خ ، ج

گهی به پـای تو جانم سرِ نیاز کشید
کـه دست از هوس کار غیر باز کشید
دلـم ز شیوهٔ چشمت ندیـد مردمیی
بهغیر ازاینکه نیازی نمود وناز کشید
متاعقلب مرا زآن نفس رواجی نیست
که سوز عشق تو در بوتهٔ گداز[۳] کشید
غرض زیـارت سر منـزل حقیقت بود
ریـاضتی کـه دلـم در ره مجاز کشید
خموش باش خیالیّ و قصّهکوتهکن
که از فسانهٔ زلفش سخن درازکشید

۱ـ ت ، ل : گر تو بد بردی از آن خط برخطا بایدکشید
۲ـ پ : از پریشانی حال روز هجر ، ج : از پریشانی ما در روز حشر
۳ـ ت ، ل ، خ : نیاز

۲۴۵

س ، ت ، ل ، ج

تا گرد عارض تو خط[1] سبز[2] بردمید
بر گل بنفشه صف زد[3] وریحان تر دمید
آشفته‌ایم تا پی[4] تسخیر عاشقان
افسون بخواند خط تو و بر شکر دمید
نخلی‌ست محنت تو که از جویبار دل
هرچند کندمش من بیدل دگر دمید
ای بوی زلف یار گذر بر ره چمن
کز انتظار سبزه بر آن رهگذر دمید
از مزرع ضمیر خیالی گیاه مهر
هرچند بیش دید تو را بیشتر دمید

۲۴۶

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

در چمن سبزهٔ سیراب[5] به هرجا که رسید
ماند بر بوی[6] خط سبز تو چندان‌که دمید[7]
آب دوش از هوس عارض وقدت همه شب
در قدمهای گل و سرو به سر می‌غلتید

۱ـ ج : عارض مه تو ۲ـ ج : سبزه ۳ـ ل، ج : سر زد
۴ـ ل : کز پی ۵ـ خ : سرمست ۶ـ خ : بریاد
۷ـ ل ، خ : دوید

دی گل و لاله همی چید کسی در بستان
چون رخت دید از آنها همه دامن درچید
پیش صاحب نظران در صفت عارض تو
اشك هر نکته که گفت ازسخنش آب چکید
ما به خاك در تو راه نبردیم و لیك
اشك هرفکر که می‌کرد[1] دراین باب دوید
گفته‌ام غیرت مه روی تو را نادیده
تا نگویند حریفان که خیالی رو دید[2]

۲۴۷

س، ت، ل، خ، ج

دلا غم یار ما شد دل به جا دار
که او را یافتم یار وفا دار
طریق باده نوشی گرچه جرم است
بنوش و چشم رحمت از خدا دار
تو را ای سرو بالا خود[3] که آموخت
که این بیچاره را[4] چندین بلا دار
خطت را جان اگر مشك ختا گفت
خطایی گفت تو برجان ما دار

۱ـ پ: حبذا اشك خیالی که ۲ـ مقطع غزل در **ن**، **پ**، **س**، **ت** نیامده است ۳ـ ل: این ۴ـ **خ**، **ج**: سرگشته را

گذشتی دی به باغ و گشت شمشاد
به صد جان سرو قدت را هوا دار
خیـالش جز دل مـا ای خیالی
ندارد جای دیگر دل به جا دار

۲۴۸

ن ، س ، ت ، ل

چه بود افسانـه منصور بـا یـار
که کردندش چنین بردار ، بردار[۱]
کسی کآن چشم خواب آلود بیند
دگـر در خواب بیند بخت بیدار
نگـردانـم ازو[۲] روی عبـادت
اگـر گـردم ازین بـاشم گنه کار
به پیش صورت آن صورت جـان
چه بـاشد صورت چین نقش دیوار
خیالی کار با او سرسری نیست
سری در باز یا بنشین پی کار[۳]

۱ـ ت : که کردندش بدینسان زار بردار ، ل : که کردندش بـدینسان دار بردار ۲ـ ت ، ل : ز تو ۳ـ س : پس کار

۲۴۹

ن، پ، س، ت، ل، خ، ج

از گوهر اشك ار نشود دیده توانگر
باری شود آبش به لب جوی برابر
آن کیست که درعشق توچون درّ سرشکم
دعویٔ یتیمی کند و بگذرد از زر[۱]
گر سر برود در سر زلف تو زیان نیست
سودای سر زلف تو سودی‌ست سراسر
در حسن غلامِ خط و خالت دو سیاهند
نام و لقب هردو شده سنبل و عنبر[۲]
از رهگذر سینهٔ مجروح خیالی
جز ناوك خونریز توکس نیست به‌خون تر

۲۵۰

ن، پ، س، ت، ل

از چشم ما چو می‌طلبد لعل او گهر
نامردمی بود که نیاریم در نظر
چون دُر خبر ز رستهٔ دندان یار گفت
معلوم می‌شود که یتیمی‌ست باخبر

۱ـ ت : از سر ۲ـ خ بعد از بیت‌چهارم‌غزل‌این‌بیت را نیزدارد :
از روی لطافت رخ و خال لب لعلت گلزار بهشتست و بلال لب‌کوثر

گفتم فدای چشم تو رخسار زرد من[1]
خندید و گفت چند خری فتنه را به‌زر
گو برفروز شمع مرادی که از خطت[2]
روزی به پیش آمده[3] از شب سیاه‌تر
گر در[4] رهت ز دیده خیالی بریخت آب
سهل است، گو[5] بیا و از این ماجرا گذر

۲۵۱

ت، ل، خ

گر بـه رویت کنند نسبت حور
جـان من نسبتـی‌ست دورا دور
سر ِ کوی ِ تو تـا ندید، نشد[6]
بـاغ فردوس معترف به قصور
آن‌چنان شد ز رشك روی تو ماه
کـه نمانده‌ست در رخ او نور
هرکسی چون به دور نرگس تو
مست جام غـم است تـا مخمور
ما بـه سودای ابرویت آن به
کـه نگیریم گوشه‌یی و حضور
ای خیالی ز ننگ میری به
که به نام نکو شوی مشهور[7]

۱ـ ن: ما ۲ـ ت: از خطش ۳ـ ت، ل: آیدم
۴ـ ت، ل: بر ۵ـ ت، ل: تو ۶ـ خ: تا بدید، بشد
۷ـ ت مقطع غزل را ندارد

۲۵۲

پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

چون طلب کردیم فیضی از سحاب[۱] رحمتش
خرمن پندار ما را سوخت برق غیرتش
پایهٔ اقبال بالا از علوّ همّت است
هرکه را این پایه باشد آفرین برهمتش
صحبت او را بها عمر است گفتیم ای دریغ
عمر بگذشت و نداشتیم قدر صحبتش
گر دلم رسوای کوی یار شد عیبش مکن
چون کند این بود از خوان ارادت[۲] قسمتش
ای خیالی کنج تنهایی گزین تا بعد از این
غم خوریم و هم به هم[۳] گوییم شکر نعمتش

۲۵۳

پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

آن دل که به فن بُرد زمن[۴] غمزهٔ مستش
پرخون قدحی بود همان دم بشکستش
حیف است که از رهگذر کوی توگَردی
برخیزد و جز دیده بود جای نشستش

۱ـ س ، خ ، ج : از شراب ۲ـ ل : از دیوان یزدان
۳ـ س : هم به غم ، ت : ما به هم ۴ـ ج : زمن برد به فن

هردم منشین بـا دگری ورنـه به زودی
بی‌قدر شود گل چو بری دست به دستش
بـرطـرف[1] رخت سلسلـهٔ زلف معنبـر
دزدی‌ست لقب هندوی خورشید پرستش
هرچند ز هستیّ خیالی اثری نیست
در سرهوس روی توشاك‌نیست‌كه هستش

۲۵۴

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

یـار اگر بد کند ای دل نتوان‌گفت بدش
که به‌آن روی نکو هرچه کند می‌رسدش
تـا به اول نکنی فکر روانـی ای سرو
دعوی ِ خوبی ِ تو راست نیـاید به قدش
هرکه بـا تو به ازل[2] لاف ز درویشی زد
نبود میـل بـه سلطـانـی ملك ابدش
می‌رود در پی ِ زلف تو دل شیفتـه‌ام[3]
تـا سر ِ رشتهٔ تقدیـر کجا می‌کَشدش
بـاد هر لحظه به عمدا نکشیدی زلفت
گر سر ِزلف توگستاخ نکردی به خودش

۱ـ خ : در دور ۲ـ س ، ت ، ل : ز ازل
۳ـ پ ، ت ، ل : شیفته حال

ابروی شوخ تو در بردن دل نیست دلیر
گرچه پیوسته خیالی تو دل می‌دهدش

۲۵۵

ت، ل

اشك چشم من که جان نقد روان می‌خواندش
دیده جرمی دید از آن‌رو از نظر می‌راندش

سرو لاف سرفرازی می‌زند قدّت کجاست
تا روان برخیزد از جا و ز پا بنشاندش

مشك اگر گوید که باز لف تو می‌مانم خطاست
چون خطایی گوید از زلفت عجب گر ماندش

باز بی‌جرم از من مسکین رقیب فتنه جوی
رنجشی دارد ندانم تا چه می‌رنجاندش

ای ملامتگوی آخر با خیالی هر نفس
وصف آن بدخو چه می‌گویی نکو می‌داندش

۲۵۶

ن، س، ت، ل

چه کرد سرو به قدّت که برکشیدندش
چه گفت شمع به رویت که سر بریدندش

ز دیده دوش چه دیدند سایلان سرشك
که یك به یك همه بر روی می‌دویدندش

بنفشه سبزهٔ خطّ تو را پریشان گفت
بدین گناه زبان از قفا کشیدندش
رخ تو برد دلم را و مردمان دیدند
به مردمی که دراین حال خوب دیدندش
گرفته بود دو چشم تو برخیالی راه
که گیسوان تو نیز از قفا رسیدندش

۲۵۷

ت ، ل ، خ

کجاست ساغر می تا به‌گردش آرندش
که عمر رفت[۱] و حریفان در انتظارندش
به حلقه‌یی که حساب سگان او گذرد
رقیب کیست که باری کسی شمارندش
دلم ز طرّه خوبان چگونه سر پیچد[۲]
چو ساعتی به سرِ خود نمی‌گذارندش
سرشك گر همه بگذشت بهر خاك درت
گذشته‌یی‌ست که با خاك می‌سپارندش
به روی توگل ازآن‌دم‌که خودفروشی‌کرد
ببین که بسته به بازار می برآرندش

۱ـ خ :که رفت عمر ۲ـ ل : پیچد سر

چو نیست پیش بتان عزّتی خیالی را
به‌خواریی چه شود گر عزیز دارندش

۲۵۸

ت، ل

دلا به دست هوس تار زلف یار مکش
در او مپیچ و بلا را به اختیار مکش
که فتنه‌یی‌ست به هر تاب طرّه او را
چو تاب فتنه نداری تو زینهار مکش
ز سرکشی چو به قدّش نمی‌رسی ای سرو
به جای خویش نشین و به هرزه بار مکش
بیار باده که جامت مدام می‌گوید
که ساغری کش و دردسر خمار مکش
خیال وصل خیالی بنه تمام از سر
نمی‌رسد به تو این پایه[1] انتظار مکش

۲۵۹

ت، ل

گر ترحّم نکند طرّهٔ بی‌آرامش
مرغ دل جان نتواند که بَرَد از دامش

۱- ل : مایه

هر که خواهد که به کامی رسد از نخل بتان
صبر باید به جفایی که رسد تا کامش

ای دل آغاز به کاری که کنی روز نخست
سعی آن کن که ندامت نبری انجامش

با تو هر کس که دمی خوش گذراند، دیگر
چه غم از محنت دهر و ستم ایّامش

تا به نام تو خیالی قدحی درنکشد
نرود در همه آفاق به رندی نامش

۲۶۰

ن ، س ، ت ، ل ، خ

آب شد پیش لبت قند چو تر کردیمش
دم زد از روی تو[۱] آیینه نظر کردیمش

اشك راز دل غم دیده[۲] به مردم می‌گفت
بود نامحرم از این[۳] خانه بدر کردیمش

تا دگر پیش رخت خیره نخندد گل سرخ
در چمن دوش به یك خنده دگر کردیمش

چشمت از حال دل بی‌خبران واقف نیست[۴]
گرچه از حال دل خویش[۵] خبر کردیمش

۱ـ ت ، ل : دم ز روی تو زد ۲ـ ت ، ل : غمگین چو
۳ـ خ : از آن ۴ـ س ، خ : آگه نیست ۵ـ ت : گرچه از صورت این حال ، ل : گرچه از کیفیت حال

شب چو شد رنجه به دشنام خیالی سگ او
ما به اخلاص دعاهای سحر کردیمش

۲۶۱

ن ، پ ، س ، ج

آنکه رحمی نیست برحال منش
گر بمیرم[1] خون من در گردنش
تا نیاید دامن زلفش به دست
باز نتوان داشت دست از دامنش
دل خراب چشم او گشت و هنوز
نیست مسکین ایمن از مکر و فنش
چاك زد پیراهن و در خون نشست
گل زرشك نکهت پیراهنش
تا نسوزی ای خیالی همچو شمع
کی شود حال[2] دلِ ما روشنش

۲۶۲

پ ، س ، ت ، ج

اگر دربند سودا نیست بامن زلف مشکینش
شکست نقد قلب من[3] چرا شد رسم و آیینش

۱ـ ن : گر بریزد ۲ـ پ : سوز ۳ـ ج : شکست قلب من آخر

منش دیگر نمی‌گویم مکن چندین جفا آخر
چو بهبودی نمی‌بینم ز دل کاو گفت چندینش
منجّم تا رخ یار و سرشکم دید، در خاطر[۱]
به‌وجه نیک روشن شد حدیث ماه و پروینش
دلا فرهاد را زیبد ره و رسم وفاداری
که سر رفت و نرفت از سر خیال شور[۲] شیرینش
خیالی طوطیِ طبعت همان رنگ[۳] سخن دارد
که در آیینهٔ[۴] اول همی کردند تلقینش

۲۶۳

س ، ت ، ل ، ج

دل چو گشت از جام معنی جرعه نوش
دلقِ صورت کرد رهن می‌فروش
عیب خرقه گفتن[۵] از نامردمی‌ست
دولت رندی که باشد عیب پوش
باز از جوش می و غوغای چنگ
سر خوشان را تازه شد جوش و خروش
ناصحا چند از نصیحت بعد از این
دم ز وصف گلرخان زن یا خموش

۱ـ ت : سرشك لاله‌گونم دید ۲ـ ت : سوز ۳ـ ت : فهم
۴ـ ت :که اندر آینه ۵ـ ج :کردن

سر به سر پند خیالی گوهر است
لیك آن بدخو نمی‌گیرد به گوش

۲۶۴

پ ، س ، ت ، ل ، خ

درعشق ازآن خوشدلم ازچشم ترِ خویش
کاو صرف رهت کرد به دامن گهرخویش
ما را کــه امید نظر مرحمت از توست[۱]
هر لحظه‌چه رانی چو سرشك از نظرخویش
زین سان که دلم با سرِ زلف تودرآویخت
تــا عــاقبت کار چه آرد بــه سرخویش
آنــروز زدم از صفت بــی‌خبــری دم
کــز هیچ زبــانــی نشنیــدم خبرخویش
گفتم که سراپای خیالی همه عیب[۲] است
من نیــز بــه نوعی بنمودم هنر خویش

۲۶۵

خ

تا در دلت غمی بود از دلپــذیــر خویش
پوشیده دار از همه مــا فی‌الضّمیرخویش

۱ـ ت ، ل : مرحمت توست ۲ـ خ : عشق

دل را نگاه دار که در فنّ دلبری
شوخی‌ست چشم او که ندارد نظیر خویش
باشد که زلف او به‌کف آریم تا به حشر
سرمایه‌یی بریم پیِ دستگیر خویش
روزی رسی به دولت پیری تو ای جوان
کز راه سرکشی نستیزی به پیر خویش
دست طلب بدار خیالی ز بیش و کم
اکنون‌که ساختی به قلیل وکثیر خویش

۲۶۶

ن ، ت ، ل

ما را به درِ دوست‌گشاد از هوس خویش
وقتی‌ست‌که داردسگ‌آن‌کوی‌کس‌خویش
تا کی برِ آن روی بلافی گُل رعنا[1]
بگذار دو رویی و نگر پیش وپس خویش
غم نیست که نزدیك بلاییم و لیکن
فریاد که دوریم ز فریاد رس خویش
افسرده حریف سخن سوختگان نیست
زنهار تو ضایع مکن ای نی[2] نفس خویش
باز آن دهن تنگ چه پوشی ز خیالی
پنهان چه‌کنی تنگ شکر ازمگس‌خویش

۱ـ ت ، ل : تا چند بری رو به‌قفا ای‌گل رعنا ۲ـ ن، ل : این‌یك

۲۶۷

س ، ت ، ل ، خ ، ج

روزگاری‌ست که از غایت نادانی خویش
چو خطت نامه سیاهم ز پریشانی خویش
آنچنان کفر سر زلف تـو بدنـامم کرد
که خجل می‌شوم از نام مسلمانی خویش
سرکشی نیست دلم را که تو را سجده نکرد
خاك راه تو نیـازرد بـه پیشانی خویش
هیچکس از گنه عشق بتان توبه نکرد[1]
که پشیمان نشد آخر ز پشیمانی خویش
عـاقبت عشق ز رخ پردهٔ دعوی برداشت
تـا خیالی کند اقرار به حیرانی[2] خویش

۲۶۸

س ، ت ، ل ، ج

هر نقد دل کآن غمزهٔ پرحیله می‌آرد به‌کف
بازش زعین سرخوشی[3] چشم‌تو می‌سازد تلف
گرغمزه‌ات خون‌می‌کند چشم تو یاری[4] می‌دهد
ورعارضت دل می‌برد زلف‌تو[5] می‌گیرد طرف

۱ـ خ ، ج : هیچکس با گنه عشق بتان خونگرفت
۲ـ ت ، ل ، ج : به نادانی ۳ـ ل : مردمی ۴ـ ت ، ل : بازی
۵ـ س : چشم تو

گر خدمتی آید زما بر وجه منت زآنکه هست[1]
از خدمت خاك درت خورشید را چندین شرف

هردم به دندان تو دُر لاف لطافت می‌زند
هرچندکآن بی‌باك را دندان همی خاید[2] صدف

تاکی رقیب از خرّمی[3] طعنه زند برحال من
این ژاژ خایی را بگو تا بس کند آن بد علف

گرچه خیالی سر به سراشك تو دُر شد زآن چه سود
چون آبت از رو می‌برد باز آن یتیم ناخلف

۲۶۹

ن، پ، س، ت، ل، خ، ج

شمع می‌گفت به پروانه شبی در منزل[4]
که مرا نیز بر احوال تو می‌سوزد دل

سرورا در غم[5] هجر تو ز بس گریه و آه
عمر بر باد شد و پای فرو رفت به گل

غنچه برنقش دهان تو به ده[6] دل نگران
گل سیراب ز روی تو به صد روی خجل

عاشق صورت مطبوع تو را نیست خبر
کزچه آب است و چه گل صورت خوبان چگل

۱ـ ل: برتو چه منت زانکه نیست ۲ـ ت: همی خواند، ج: نمی‌خواند ۳ـ ت، ل: تاکی رقیبت از خری ۴ـ س: در محفل، پ، ت، خ: شمع می‌گفت شبی گریه‌کنان در محفل ۵ـ پ، ت: از غم
۶ـ ت، ل، خ: به صد

اشك بر خاك درت می‌رود و دارم چشم
کز در بار تو محروم[1] نگردد سایل
گفتم از مشکل عشق تو خیالی به فسون
جان تواندکه بَرَد؟ گفت چه دانم مشکل

۲۷۰

س، ت، ل، خ، ج

زهی تیره از زلف تو روز شام
به روی تو دعویِّ مه ناتمام
چو نسبت ندارد به زلف تو مشك
چرا می‌پزد عود سودای خام
کنون ما و کویت که نبود عجب
در بارِ خاصّان و غوغای عام
حیاتی[2] که بی‌او رَوَد، گرکسی
بگوید حلال است بادش حرام
تو ای مه یکی زآنچه دارد رخش
نداریّ و لاف است بالای بام[3]
خیالی چو بگذشت از نام و ننگ
به رندیّ و مستی برآورد نام

۱ـ ل: کز دیار تو چو محروم ۲ـ س: حسابی
۳ـ س این بیت را ندارد

۲۷۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

گرچه روزی چند دور از کعبهٔ روی توام
هرکجا هستم من مسکین دعاگوی توام
از ره صورت به صد روی از تو مهجورم ولی
چون به‌معنی بنگری بنشسته پهلوی توام
خاك گشتم بر سر راه وفا و همچنان
دیده حیران است در نظّارهٔ روی توام
می‌کُشد دور از تو زارم هرشبی هجران و باز[1]
زنده می‌سازد نسیم صبح بر[2] بوی توام
گو مکن نومیدم از فتراك خود زیرا که من
طایر قدسم که صید دام گیسوی توام[3]
گرچه دوراست از رخت چشم خیالی دور نیست
از نظر هردم خیال قدّ دلجوی توام

۲۷۲

ن ، پ ، س ، ت ، ل

تا خاك راه همّت اهل صفا شدم
در دیده‌ها عزیزتر از توتیا شدم

۱ـ س: هجرت ولی ۲ـ ت ، ل : از ۳ـ ن این بیت را ندارد

من عندلیب گلشن قدسم ولـی چـه سود
کـز زلـف تـو مقیّـد دام بـلا شدم

گرچه شدم[1] زکعبه به بتخانه بـاك نیست
روی تـو بـود قبلـهٔ مـن هـرکجـا شدم

از دار و گیـر رستـهٔ بـازار عـاشقان[2]
سودم همین بس است که شهر آشنا شدم

تـا پـرده برگـرفت ز مهر رخت صبـا
مـانند ذره رقص کنـان در هـوا شدم

تـا در هوای قدّ توام جان و سر چو سرو
بـر بـاد رفت از همه آزاد پـا شدم[3]

از سر نهـاده‌ام هوس تـاج سلطنت
زآن دم‌که بردرت چوخیالی گدا شدم

۲۷۳

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ ، ج

آه کز زلفت[4] اسیر بند زنّار[5] آمدم
وز خطت در حلقهٔ سودا گرفتار آمدم

می‌زنم از دست غم برپای دیوار تو سر
وه‌که درعشق‌تو آخر سر به دیوار آمدم

۱ـ **ت** :گر من شدم ۲ـ **پ** ، **ت** : رشته بازار عاشقی
۳ـ نسخه‌های **ن** ، **پ** ، **س** این بیت و بیت ماقبل را ندارد ۴ـ **پ** :گر ز راه زلف ۵ـ **س** ، **ت** : بند و زنار

از سرشکم آب رویی بود امّا بر درت
ریخت آبِ روی من از بس‌که بسیار آمدم

سالها در خدمت پیر مغان بردم به سر
تا یکی از محرمان کوی خمّار آمدم

نقد جانِ من سراسر در سرِ کار تو شد
مدتی پروردمش تا عاقبت کار آمدم

من در اول چون خیالی طوطیی بودم خموش
کآخر از آیینهٔ رویت به گفتار آمدم

۲۷۴

س ، ت ، ل ، ج

گرچه ازجا[۱] شد دل و برجان بلا می‌آیدم
چون‌تورا می‌بینم ای‌جان دل به‌جا می‌آیدم

ازلبت‌کاو ریخت‌خونم بوسه‌یی دارم طمع[۲]
چون به فتوای خرد زو[۳] خونبها می‌آیدم

هرکجا ذکر عبیر خطّ و خالت می‌رود
یاد مشك از غایت فکر خطا می‌آیدم

گردمی‌چون‌دیگران‌دعوی دینداری ولی[۴]
جرم خود می‌بینم و شرم از خدا می‌آیدم

۱ـ ل، ج: ازجان ۲ـ ت، ل: از لبش‌کاو ریخت خونم‌بوسه می‌دارد دریغ ۳ـ ج : زآن ۴ـ ت : گر دمی چون دیگران دعوی دینداری کنم

گرچه زد برسینه‌ام تیر جفاها بیکران[1]
بگذرد این هم ولی ز آن بیوفا می‌آیدم
با همه بیماری خود در هوای روی دوست
چون خیالی گریه برحال صبا می‌آیدم

۲۷۵

پ ، س ، ت ، ل ، ج

تا به روی از دیده اشك لاله‌گون می‌آیدم
دم به دم ازگریهٔ خود بوی خون می‌آیدم
گوییا مسکین دلم در قید زنجیر بلاست
کز سرِ زلف تو فریاد جنون می‌آیدم
ای رفیقان کسوت زاهد[2] نه برقد[3] من است
برقد رندی لباس فقر چون می‌آیدم
ناسزاهایی که گفتم از درونِ جان رقیب
کافرم گر هرگز از خاطر برون می‌آیدم
با خیالی زلف را در پاکشان منمای بیش[4]
فتنه‌ها برسرچوزاین‌بخت‌نگون می‌آیدم

۱ـ **ل** : تیرجفای دیگران ۲ـ **ج** : رندی ۳ـ **ل** : نه برفرق
۴ـ **ت** ، **ل** : در پا مکش منمای هیچ

۲۷۶

پ ، س ، ت ، ل ، ج

مرا کـه بر سر کویت سگ وفـا دارم
ز در مران کـه در این باب کارها دارم
بدان[1] هوس‌که به سر وقت من رسی روزی
ز پـا فتـاده‌ام و دست بـر دعـا دارم
تو را که در غم هجران نبوده‌ای چه خبر
که بر دل از غـم هجران تو[2] چه‌ها دارم
چو باد خوشدل از آنم که هرکجا هستم
تـو را کـه سرو روان منـی هوا دارم
اگر شوم چو خیالی ز خویش بیگانه
روا بـود چو خیـال تـو آشنا دارم

۲۷۷

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

من که از دیدهٔ معنی به رخت می‌نگرم
چشم دارم که نرانی چو سرشك از نظرم
آه کـز حسرت مهـر رخ تـو می‌ترسم
کـه بسوزد عَلَم صبـح ز آه سحرم

۱ـ ل : در آن ۲ـ س : عشق تو من

اثـری بیش نماند از من خاکی دریـاب
ورنـه بسیار[۱] بجویـی و نیـابی اثرم
ای دل از بـادهٔ لعلش مطلب کام که من
تا از این مـی خبری یـافته‌ام بی‌خبرم
تا نگویند دگر کرد خیالی از یار[۲]
نیست جز فکر خیال تو خیالی دگرم

۲۷۸

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، ج

دل گم شد و جز بر دهنش نیست گمانم
جوییـد بـه او گـر نبود هیچ ندانـم
ای‌اشك چو آن روی ِ نکو روزی ِ ما نیست
بـی‌وجه تو را در طلبش چنـد دوانـم
با شمع چو گفتم غم ِ دل گفت که من نیز
از دست دل سوختـهٔ خویش بجـانـم
بی‌ماه رخت آه من از چرخ گذر کرد
تا دورم از آن روی چنین می‌گـذرانـم
با آنکه چو کوهم کمـر شوق تو بسته
در چشم تو بی‌سنگ و به روی تو گرانم

۱ـ خ : پیشتر زآنکه ۲ـ خ : از دوست

گفتم برسانم به تو پیغام خیالی
حیف است که این گویم وجایی نرسانم

۲۷۹

س ، ت ، ل ، ج

من که با لعل تو فارغ ز می رنگینم
خون دل می‌خورم و در خور صد چندینم
دورم از دولت دیدار تو و[1] نزدیك است
که به بینم رخ مقصود و چنین می‌بینم
زآن چو نافه خوشم ازهمدمی خون‌جگر
که نسیمی‌ست ز زلفت نفس مشکینم
پیش ازآن‌دم‌که‌گریبان درم ازغصّه‌چو گل
دامن آن به که ز خودغنچه‌صفت برچینم
گرم‌پرسیّ تو ام‌سوخت‌چه‌باشدای‌دوست
که زمانی ببری دردسر از بالینم
گر نباشد سبب اشعارخیالی‌که بَرَد
پیش آن خسرو خوبان سخن‌شیرینم

۱ـ ج : دیدار ولی

۲۸۰

س ، ت ، ل ، ج

از آن ز دیده و دل اشك و آه می‌خواهم
که شرمسارم و عذر گناه می‌خواهم
گناه بار گران است و راه عشق مخوف[1]
مدد ز همّت مردان راه می‌خواهم
گدای در به در از بهر آن شدم که ز بخت[2]
قبول حضرت این بارگاه می‌خواهم
مرا مپرس کز این آستان[3] چه می‌خواهی[4]
غریب بی‌ره و رویم پناه می‌خواهم
زخواست چیست خیالی مرادِ تو گفتی
وصال توست نه مال و نه‌جاه می‌خواهم

۲۸۱

پ ، ت ، ل ، ج

ما به فکر دهنت ذوق شکر یافته‌ایم
جُسته از غیب نشانی و خبر یافته‌ایم
ما به کوی تو دری یافته‌ایم از فردوس
چیست فردوس به‌کوی تو که در یافته‌ایم

۱ـ **ت** : عشق راه مخوف ۲ـ **ت** ، **ل** : ز اشك
۳ـ **ت** ، **ل** : آشنا ۴ـ **ل** : چه می‌جویی

التماس نظر از[1] لطف تو داریم آری
تا بدانند که ما نیز نظر یافته‌ایم
ادب آن است که بر رهگذرت خاك شویم
چون مراد خود از این راهگذر یافته‌ایم
آخر الامر نثار قدمت خواهد شد
درّ اشکی که به صد خون جگر یافته‌ایم[2]
گر شوی رنجه به سر وقت خیالی وقت است
زآن‌کش از چشم تو در عین خطر یافته‌ایم

۲۸۲

س ، ت ، ل ، ج

ما[3] دل به تو دادیم و کمِ خویش گرفتیم
ترك همه گفتیم و تو را بیش گرفتیم
از غمزه کمان گوشهٔ ابروی تو ما را[4]
هر تیر که زد برجگر ریش گرفتیم
کردیم ز تیر[5] تو حذر به که نگیری
برکردهٔ ما عیب که برخویش گرفتیم
دل عاقبت از شوق کمانخانهٔ ابرو[6]
قربان شد و ما نیز همین[7] کیش گرفتیم

۱ـ ت : از نظر ۲ـ ج این بیت را ندارد ۳ـ س : تا
۴ـ ل : تو برما ۵ـ ل ، ج : ز تیغ ۶ـ ت : از تیر کمانخانهٔ چشمت
۷ـ ج : همان

آزاده ز شاهیِ دو کونیم خیالی
زآن‌روز که خودرا چو تو درویش گرفتیم

۲۸۳

س ، ت ، ل ، ج

ما به اول[۱] ستم زلف تو را خوش کردیم
بعد از آن برسر کوی تو فرو کش کردیم
به امیدی که خیالت قدم آرد روزی
خانهٔ دیده به خونابه منقّش کردیم
گرم رو شمع ازآن شدکه به‌مردی پاداشت
گرچه شبهای غمت برسرش آتش کردیم[۲]
ما و دیوانگی عشق ، چو سرمایهٔ عقل
در ره[۳] سلسله مویان پریوش کردیم
ای خیالی دگر از محنت ایّام چه غم
چون به‌اقبال غمش خاطرخود خوش‌کردیم

۲۸۴

ت ، ل

ما به وجهی صفت روی تو با مه کردیم
که براو عاقبت این نکته موجّه کردیم

۱ـ ج : ما که با دل ۲ـ س : گرچه شبهای غمش برسر آتش کردیم، ج : برسر پایش کردیم ۳ـ ت ، ل : در سر

سر ز خجلت نه برآورد دگر یوسف مصر
به حدیث تواش از بس‌که فراچه کردیم
تا به بالای تو بستیم دل ای سرو بلند
به هوای تو که دست از همه کوته کردیم
از پریشانیِ زلف تو دلم ز آن جمع است
که تو را عاقبت از حال خود آگه کردیم
تا توان بی‌خطری بار به منزل بردن
توشهٔ ره ز توکّلت علی الله کردیم
ای خیالی ز ره و رسم محبّت بیرون
هرچه‌کردیم به جان توکه بی‌ره کردیم

۲۸۵

ت ، ل

ما ز تقصیر عبادت چون پشیمان آمدیم
گوش بگرفته به درویشی به سلطان آمدیم
همچو موران حقیر از غایت تقصیر خویش
سر به پیش انداخته پیش سلیمان آمدیم
تا مگر بویی بریم آخر ز درگاه قبول
ره همه ره چون‌صبا افتان وخیزان آمدیم
مدّتی چون ذره سرگردان شدیم و عاقبت
پای کوبان جانب خورشید تابان آمدیم

گرچه کمتر برده‌ایم ازروی صورت ره به‌دوست
نیست جز غـم از ره معنی فـراوان آمدیم
گـو بشارت ده خیـالـی را بـه اسم بنـدگی
خاصّه این ساعت که ما خاص از پیِ آن آمدیم

۲۸۶

ت ، ل

دل‌خون شد وزاین راه به جایی نرسیدیم
مُردیم ز درد و بـه دوایـی نرسیدیم
در راه وفـا عـاقبت الامـر سرِ مـا
پوسیـد و به بوسیـدن پـایی نرسیدیم
افسوس که بی‌پا و سر اندر طلب دوست
بسیـار دویـدیم و بـه جایی نرسیدیم
کردیـم بسی سعی و ز گلـزار وصالش
بی‌نـاله چو بلبل بـه نـوایی نرسیدیم
آخر چو خیالی به سرِ منزل مقصود
جز در قـدم راهنمـایی نـرسیدیم

۲۸۷

خ

خیزید تـا ز خاك درش درد سر بریم
یعنی گرانیِ خود از این خاكِ در بریم

سودای ما به زلف بتان راست چون نشد
آن به‌که رخت خویش ازاینجا به‌در بریم
آیا کجاست دیده وری تا به حضرتش
پیش آوریم نقد و نیاز و نظر بریم
آن‌روز بخت سوی درش رهبری کند
کز سر هوای روضه به کلّی به در بریم
هر جانشان خاك کف پای او بود
ای دیده سعی کن که به دامن گهر بریم
پای سگش بگیر خیالی و سر بنه
تا یك دو روز در قدم او به سر بریم

۲۸۸

س ، ت ، ل

ماکه هرشب همچو شمع از تاب تب درآتشیم
با خیال نرگست در عین بیماری خوشیم
سالها بودیم رقصان در هوایت ذرّه وار
واین زمان‌افتاده چون گردی به روی مفرشیم
گه نشسته در عرق‌گه در تبیم از اشك و سوز
مختصر یعنی که در عشقت به[۱] آب وآتشیم

۱ـ ت ، ل : که در عشق تو

گفته‌ای زلفم مکش ورنه بلا خواهی کشید
هر بلایی کز سر زلف تو آید می‌کشیم
تا پیِ قید خیالی گرد گرد عارضت[1]
زلف‌چون‌زنجیر تولیلی‌ست‌ مامجنون‌وشیم

۲۸۹

ت، ل

ما در خیال زلف تو شبگیر می‌کنیم
دیوانه‌ییم و پای به زنجیر می‌کنیم
تو از کمال لطف بیارا قصور ما[2]
هرچند ما به کار تو تقصیر می‌کنیم
با می حقوق صحبت ما این زمانه نیست
عمری‌ست تا که خدمت این پیر می‌کنیم
ره برده‌ایم جانب ملك قلندری
تا پیروی شحنهٔ تقدیر می‌کنیم
گر یار چاره‌یی نکند درد عشق را
با محنت فراق چه تدبیر می‌کنیم
اقرار می‌کنیم خیالی به جرم خویش
نه دعوی صلاح و نه تزویر می‌کنیم

۱ـ ت : تا پی‌قید خیالی‌کرد روزی عارضت ۲ـ ل : بیامرز جرم ما

۲۹۰

پ ، س ، ت ، ل

ای زچشمت چشم نرگس نسخه‌یی اماسقیم
وز لطافت میوهٔ جان و لبت سیب دو نیم

ما به نیکی در تو می‌بینیم و می‌بیند بصیر
تو کرمها می‌کنی با ما و می‌داند کریم

می‌زنی ای دُر به لعلش لاف و می‌گردی خجل
تا به کی بی‌آبرویی می‌کنی ای نایتیم

نعمت و ناز ای بهشتی رو مدار از ما دریغ
کاهل جنّت را گزیری[1] نیست از ناز و نعیم

از خیالی پرس وصف سرو قدّش کاین حدیث[2]
راستی را درنیابد غیر طبع مستقیم

۲۹۱

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

گهی که جانب آن زلف خم به خم بینیم
هر آنچه برسر ما آید از ستم بینیم

به غم بساز دلا چون قرار ما این بود
که هرچه از طرف او رسد به هم بینیم

۱ـ پ : گریزی ۲ـ س : کاین سخن

چه نسبت است بـه ابروی تو مه ِ نو را
نه مردمی‌ست که او را به چشم کم بینیم
دلم کـه رفت ز شهـر وجود بـی‌دهنت
به بوی تو مگرش بـاز در عدم بینیم
به پای بوس تو دارد سری خیالی و نیست
امید کـز تو همـه عمـر این قدم بینیم

۲۹۲

س ، ت ، ل ، خ

تا می‌فشاند سوز دل خون از کباب خویشتن
هرگز ندیدم اشک را دیگر بر آب[1] خویشتن
این دار و گیر[2] عارض و زلف تو هم خواهد گذشت
دایم نمی‌ماند کسی بر آب و تاب خویشتن
ناصح چه پرسی جرم من[3] چون نیست در تو مرحمت
سایل گر او باشد مرا گویم جواب خویشتن
ای عیب جوی عاشقان بویی گرت هست از هنر
فکر خطای ما[4] مکن بهر صواب خویشتن
از گریه تا آبی نزد هر شب[5] خیالی بر درت
راضی نشد از دیدهٔ بیدار خواب خویشتن

۱ـ خ : به‌آب ۲ـ ت ، خ : این گیر و دار ۳ـ خ : خیرما
۴ـ ل : خطای خود ۵ـ ل : مردم

۲۹۳

س ، ت ، ل ، خ

گر تو را میلی‌ست برقتل زبون خویشتن
سهل باشد ما بحل کردیم خون خویشتن
زلف تو بخت من است امّا ندارم حاصلی
جز پریشانی ازاین بخت نگون خویشتن
حلقهٔ زنجیر زلف خود به دست دل گذار
تا کند بیچاره تدبیر جنون خویشتن
سرخ‌رویم همچو گل ای سرو ازین معنی که هست
آب روی من ز اشك لاله گون خویشتن
شام هجران است برخیز ای خیالی و دمی
گریه کن چون شمع برسوز درون خویشتن

۲۹۴

پ ، س ، ت ، ل ، خ

آخر ای جان لب‌شیرین تو را جان‌گفتن
سخنی نیست که در روی تو نتوان گفتن
گفتم آنی‌ست در آن‌روی شد ازخویش[۱] ببین[۲]
کآخر کار زبان داشت مرا آن گفتن

۱ـ خ : از دست ۲ـ ت ، ل : به ظن

باکه گویم غم خود چون همه کس را یاد است
شرح افسانهٔ عشقت ز فراوان گفتن
گویم اکنون به قدت راز دل خویش بلند
تا به کی با دهن تنگ تو پنهان گفتن
گر خیالی سخن از زلف تو[1] گوید چه عجب
عجبی نیست ز دیوانه پریشان گفتن

۲۹۵

پ، س، ت، ل، خ

تا دست دهد روی چو خورشید تو دیدن
بر[2] ماست دعا گفتن و از[3] صبح دمیدن
گل گوش همه برسخن حسن تو دارد
بد نیست ز خوبان سخن خوب شنیدن
گفتی که مکش زلف مرا کآن سر فتنه ست
هر فتنه که آید ز تو خواهیم کشیدن
ز آن روی به سر می‌رود اندر طلبت اشك
کش آبله شد پای ز بسیار دویدن
ای اشك چو در دیده وطن کرد[4] خیالش
می‌باید از این مرحله بر آب چکیدن

۱ـ خ : عشق تو ۲ـ ت : از ۳ـ ت : بر
۴ـ ت ، ل : وطن ساخت

زنهار به جایی‌که رخ اوست خیالی
درماه نه‌بینی‌که نکو نیست دودیدن[۱]

۲۹۶

ن ، پ ، س ، ت ، ل

ای رفیقان به شب هجر چو از آتش من[۲]
شمع را سوخت دل از غصّه چراغش روشن
سر نه پیچم ز رضای تـو اگـر تیغ زنی
چه کنم گـر ننهـم حکم خدا را گردن
نیست در دور تو بی‌نالهٔ زار آن[۳] سر کو
خوش بود موسم گـل نغمهٔ مرغان چمن
هرکـه لعل لب سیراب تـو را بد گوید
گرهمه چشمهٔ خضراست‌که خاکش به‌دهن
گر نخواهی‌که چو گل چاك شود پیرهنت
بی‌گنـاهی مکش از دست خیـالی دامن

۲۹۷

س ، ت ، ل

من که بـاشم که بود لایق تو خدمت من
تو اگـر بنده نـوازی بکنی دولت من

۱ـ س ، خ : بدیدن ۲ـ ن : ای رفیقان شب هجر آتش سوزان لکن ۳ـ س : بی‌ناله زمانی ، ت ، ل : بی‌نالهٔ ما آن

به همین مژده ز خوان کرمت خوشنودم
که غم عشق تو شد روز ازل قسمت من
به هوای خط تو مشك فشان خواهد شد
هر گیاهی که بروید ز گِل تربت من
پاسبانیِّ درت چونْ سبب سلطنت است
کوس شاهی زنم آن دم که رسد نوبت من
با وجود قدح بادهٔ صافی باد است
حاصل هردو جهان در نظر همّت من[۱]
تو اگر پرسش احوال خیالی نکنی
باد باقی به جهان عمر ولی نعمت من

۲۹۸

خ

با آنکه بر مزارم نگذشت قاتل من
هردم گُل وفایش می‌روید از گِل من
فردا که در حسابی آید حصول هرکس
جز رنج و غصّه نبود از عشق حاصل من
از سرّ غیب عمری جستم نشان و آخر
در نقطهٔ دهانش حل گشت مشکل من

۱ـ ل این بیت را ندارد

گفتم که بردل من چندین جفا مکن، گفت
چندین مگوی آخر من دانم و دل من
آنروز با خیالی مقصود رخ نماید
کآیینهٔ جمالش باشد مقابل من

۲۹۹

پ، س، ت، ل

ای مهر تو انیس دل ناتوان من
ذکر لب و دهان تو ورد زبان من
تا نام تو شنید و نشان تو یافت دل
دیگر اثر نیافت ز نام و نشان من
از لوح خاطرم نرود نقش مهر تو[۱]
بعد از اجل که خاك شود استخوان من
دل‌سوخت‌زاین‌حسد‌که‌چرا صرف‌می‌شود[۲]
جز نقد جان من به فدای[۳] تو جان من
کس را وقوف نیست به جز نی ز همدمان
کز دست هجر کیست نفیر و فغان من[۴]
گفتم تن خیالی مسکین[۵] چو موی چیست
در تاب رفت گفت ز فکر میان من

۱ـ ت : نام تو ۲ـ س : خاك می‌شود ۳ـ س : به وفای
۴ـ پ این بیت را ندارد ۵ـ س، ت : تن ضعیف خیالی

۳۰۰

پ، س، ت، ل

تـا رندی و نیاز نشد رسم و راه من
ضامن نگشت یـار بـه عفو گناه من

طاعات را چه قیمت وعصیان چه معتبر
جایی که لطف دوست بود عذر خواه من

باشد که خوانَدَم به عنایت گدای خویش
کآن هست بر درش سبب عزّ و جاه من

مانند مجمرم که درونم پر آتش است[1]
اینك دلیل سوز نهـان دود آه من

از فتنه سر متاب خیالی که زلف یار
دال است بـر تطاول بخت سیـاه من

۳۰۱

پ، س، ت، ل، خ

به غیر چشمهٔ حیوان که را رسد گفتن
حکایت لب لعل تـو را[2] به آب دهن

مرا سرشك زگوهر چنان توانگر ساخت
که غیر تیغ تو قرضی نماند برگردن[3]

۱ـ پ، س: زهاد درپناه سلوك خودند ونیست تو
۲ـ خ: لب شیرین
۳ـ س، ت: درگردن

ز بس‌که شیوهٔ چشم تو کشت مردم را
کمند زلف تو در خون همی‌کشد دامن
زچهره پرده برافکن‌که شمع‌مجلس را
ز روی‌حسن به هرمجمعی‌تویی سرکن[۱]
به دوست عرضه ده ای اشك حال‌تیرهٔ ما
کنون‌که بر در او هست آب تو روشن
همین که دل ز خیالی که برد پرسیدم
به ناز چشم تو گفتا خبر ندارم من

۳۰۲

س ، ت ، ل ، خ

کسی که پیروی عشق نیست عادت او
به گمرهی‌ست مبدّل همه عبادت او
دلا نصیحت رندان به زهد و علم[۲] مکن
که اعتراض روا نیست بر ارادت او
شکسته‌یی که به‌تیغ‌هوس‌شهید تو نیست
درست نیست به قول خرد شهادت او
اگر چو لاله به اقبال بندگی گل نیز
قبول داغ تو یابد زهی سعادت او

۱ـ این بیت در پ ، ت نیامده است ۲ـ ت : به عشق و زهد ، خ : به زهد و فسق

به فکرِ[1] چشم تو بیمار شد خیالی وهیچ
امیـد نیست کـه آید کسی عیادت او

۳۰۳

ت ، ل

لطفی کـه می‌کند به محبّان عذار او
معلـوم می‌شود همـه از روی کار او
از عین مردمی‌ست که مشغول کار ماست
چشمش که ناز وفتنه وشوخی‌ست کار او
با آن‌که خاك رهگذرش رُفته‌ام به‌چشم
شرمنده‌ام هنوز من از رهگذار او
سرگشته از چه‌ییم چو بیرون نمی‌نهیم
پـرگار وار پا[2] ز خط اعتبـار او
از بس‌که اشك ریخت خیالی ز دیده، نیست
فـرقـی میـان دامـن بحـر و کنـار او

۳۰۴

ن ، پ ، س ، ت

صوفیِ ما جام باشد باده تا باشد در او
هرکه دارد باطن صافی[3] صفا باشد در او

۱ـ خ : زگریه ۲ـ ت : سر ۳ـ س : هرکه باشدباطن‌صافش

ابر چون باران ببیند سیل مژگان مرا[1]
از خجالت آب گردد گر حیا باشد در او
گفته‌ای رنگی‌ست روزی ازگل‌رویم تو را
وعدهٔ خوب است اگر بوی وفا باشد در او
طاق ابروی تو بر روی نکو بی‌وجه نیست
هرکجا قبله‌ست محراب دعا باشد در او
سر دهد برباد روزی ای خیالی همچو سرو
هر سری کز جانب سر وی هوا باشد در او

۳۰۵

س ، ت ، ل ، خ

کسی کـه خاك درِ دوست نیست افسر او
گمان مبر که بود ملك وصل در خور او
دلی کـه در خور گنجینهٔ محبّت نیست
مقرّر است که قلب است اصل گوهر او
به دورآن لب میگون دگر ملاف ای‌خضر[2]
ز آب چشمهٔ حیوان کـه خاك برسر او
ز جویبـار بقـا سروم آب خور دارد
تو ای سمن چه خوری تا شوی برابر او
گمان مبر که خیالی به هیچ باب دگر
دهد بـه منصب شاهی گدایی در او

۱ـ س : آب در چشم آورد ۲ـ خ : ای دل

۳۰۶

س، ت، ل

دل بر آن است که در دیده بود منزل او
خوب دیده‌ست گر آن ماه بخواهد[1] دل او

مشکلی گر شود از جانب زلفش دل را
نگشاید به جز از باد[2] کسی مشکل او

اگر از رنج طلب در ره او طالب را
وصل حاصل نشود پس چه بود حاصل او

هرکس از عشق به توفیق هدایت نرسد
جز شهیدی که غم یار بود قاتل او

هرکه روزی به تمنای رخش خاک شود
گُل رحمت بدمد تا به ابد از گِل او

جان بدادی به غم یار خیالی لیکن
نقد جان نیست متاعی که بود قابل او

۳۰۷

ن، پ، س، ت، خ

تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او
زاین حسد عمری‌ست تا من تشنه‌ام در خون او

مطربا چون عود سر تا پای خود در چنگ غم
تا نمی‌سوزد نمی‌داند کسی قانون او

۱ـ ل : نخواهد ۲ـ ل : باده

اینك اینك[1] عاشقانِ مستِ تو، لیلی کجاست
تـا ز سر دیوانگـی آموختی مجنون او
افعیِ زلفت که در عاشق‌کشی افسانه‌یی‌ست
آمدی در دست اگر دانستمی افسون او
باخیالی کاش ازاین دلسوزتر بودی غمت[2]
تـا زمانی شادمـان بودی دل محزون او

۳۰۸

ن ، پ ، س ، ل

تا چمن دم زد زلطف عـارض رعنـای او
گل‌گل‌است‌ازچوب‌تر خوردن‌همه‌اعضای‌او[3]
گوییـا از شیوهٔ قـدّش نشانی داد سرو
کز هوس مرغان همی می‌رند بر بالای او
دید نرگس عارضش را و گل فردوس گفت
خوب دیده‌ست[4] آفرین بر دیدهٔ بینای او
چون‌کند دل‌خودفروشی‌باسر زلفش‌چو نیست
نقد جان را قیمتـی در حلقهٔ سودای او
ای خیالی کی بود کز لوح دل گردد تمام
نقش جان محو و خیال یار گیرد جای او

۱ـ خ: آری اینك ۲ـ خ: غمش ۳ـ این‌مطلع در کتاب «شعر فارسی درعهد شاهرخ» ص ۱۵۱ به‌کاتبی نسبت‌داده‌شده‌است! ۴ـ س: خوب گفته‌ست

۳۰۹

ت ، ل

لاله کز گل می‌برد دل چهرهٔ رعنای او
چون کند چون نیست کس را بارخت پروای او
لاف خوبی سرو قدّت را رسد زیرا که هست
شیوهٔ رندی قبایی[1] راست بر بالای او
هر که را درجان زتاب آتش دل همچو شمع
هست سوزی می‌توان دانست از سیمای او
تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او
زاین حسد عمری‌ست تا من می‌خورم غمهای او
مطرباچون عود سر تا پای خود درچنگ غم
تا نمی‌سوزد نمی‌داند کسی غوغای او
با خیالی کاش ازاین دلسوزتر بودی غمت
تا نهانی شادمان بودی دل تنهای او[2]

۳۱۰

س ، ت ، ل

ای به حسن آفتاب چاکر تو کیست مه تا شود برابر تو
گرنه چشم تو ساحرست چرا عالم حسن شد مسخّر تو

۱ـ ل : شیوهٔ خوبی لباسی ۲ـ سه بیت اخیر این غزل با تغییر قافیه و اندك تفاوتهایی در غزل شماره ۳۰۷ نیز آمده است .

ای‌سرشك‌آب روی من برخاك چند ریزی که خاك بر سر تو
غم همی‌خور دلا چو می‌دانی که‌جزاین‌طعمه‌نیست‌درخورتو
گفته‌ای بر درم خیالی کیست
در طریق وفا سگ در تو

۳۱۱

ت ، ل

به هوا و هوس نکهت پیراهن تو
گر رود جان من از سینه فدای تن تو
گر به پیچیم سر از شیوهٔ مردی نبود
به جفایی که کند غمزهٔ مرد افکن تو
ای که شد دامنم از دست جفاهای تو چاك
رحمتی گر نکنی دست من و دامن تو
بد مکن ای مه و پرهیز که آتش نزند
دود آه من دلسوخته در خرمن تو
عشق از آن‌غمزه‌چو تیغی به‌کف آورد ای‌دل
سر خود گر نکنی خون تو درگردن تو
گر خیالی به وفایت ندهد جان حزین
به چه فن جان برد ای شوخ زمکر و فن تو

۳۱۲

ل

من آن نیَم که گذارم ز دست دامن تو
تو گر ز طوق وفا سرکشی به گردن تو
گذار تا به کف آریم دامن زلفت
و گرنه روز جزا دست ما و دامن تو
چو شمع صبح دم از نور زن که بس باشد
صفای چهره دلیل ضمیر روشن تو
شبی که مجلس خلوت صفا دهی ، مه را
نمی‌رسد که سر اندر زند به روزن تو
نشان قرب همین بس بود خیالی را
که خانهٔ دل مسکین اوست مسکن تو

۳۱۳

ت

خیز ای ندیم خاص در پادشاه شو
یعنی که محرم حرم بارگاه شو
چندین چو گَرد در پیِ خیل وحشم مَگَرد
مرکب ز جای برکن و میر سپاه شو
گر آبروی دولت جاوید بایدت
ز آن پیشتر که خاك شوی خاك راه شو

ور در سرت هوای گلستان وحدت است
دستان سرای ترجمهٔ لا الاه شو
سر بر رهی بنه‌که به پایان توان رسید
یعنی ز رسم و راه طلب سر به راه شو
چون دستگیر اهل گناه است رحمتش
انکار را گذار و مقرّ گناه شو
از گمرهی نیافت خیالی کسی مراد
خواهی که ره به دوست بری عذرخواه شو

۳۱۴

ت ، خ

نامهٔ طاعت وعصیان چه سفید و چه سیاه
سرنوشت ازل این بود کسی را چه گناه
گر نباشد نظر لطف بود کاه چو کوه
ور بود جذبهٔ توفیق شود کوه چو کاه
تاجداران جهان پیرو فرمان تواند
زآنکه این‌قوم سپاهند و تویی میرسپاه[1]
تا تو بر راه ارادت ننهی روی نیاز
نشوی از طرف اهل صفا روی به راه

۱- خ بعد از بیت سوم غزل این بیت را نیز دارد :
براسیران ره وحدت چه‌کنی پای دراز ایکه از کار جهان دست نکردی‌کوتاه

در طواف حرم وصل خیالی بشتاب
که دراز است رهِ مقصود و روزی کوتاه[۱]

۳۱۵

ت ، ل ، خ

گهی دل می‌خورد خونم گه از راه جفا دیده
همین باشد کمال بی‌رهی ای دل تو با دیده
زرسوایی نیندیشم کنون کز غم برون انداخت
حدیث دیده‌ام را گریه و راز[۲] مرا دیده
تو قدر خاکپای خود بپرس از مردم چشمم
نه زآن مردم که روشن می‌کنند از توتیا دیده
اگر نادیده رویت را بهمه نسبت کند چشمم
مکن عیبش که بدخویی سیه‌روی است[۳] نادیده
از این غیرت نمی‌خواهد خیالی دیده را روشن
که می‌سازد خیالت را به مردم آشنا دیده

۳۱۶

س ، ت ، ل ، خ

همه شب در غم آن ماه پاره همی بارد ز چشم من ستاره[۴]
بینداز اشك را ای دیده از چشم[۵] کز او شد راز پنهان آشکاره

۱ـ خ : روزی بیگاه ۲ـ ل : زاری ۳ـ خ : که آن بد خو سیه روییست ۴ـ خ : مرا از دیده می‌آید ستاره
۵ـ س ، ت : میناز اشك را از دیده ای چشم

دلم‌صدپاره‌گشت ازهجروبیم‌است　　که‌خون‌گردد دراین‌غم پاره پاره
من ِ حیران بــه یك نظّارهٔ تو　　شدم از خویش و مردم در نظاره
به‌مویی‌جان‌زز‌لفش بردی ای‌باد　　چگونــه جستی از تــار کناره[۱]
گذر سوی خیالی کز خدنگت
به دل سوراخها دارد گذاره

۳۱۷

ن ، پ ، س ، ت ، ل ، خ

ای تیر ِ غمت را دل عشّاق نشانــه
خلقی[۲] به تو مشغول وتوغایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که تو را می‌طلبم خانــه به خانه
هرکس به زبانی سخن عشق تو راند[۳]
عاشق به سرود غم و مطرب به ترانه[۴]
افسون دل افسانهٔ عشق است دگرنه[۵]
باقی به جمالت‌که فسون است و فسانه[۶]

۱ـ ل : به‌بویی جان ز زلفش بردی ای‌ماه ـ چگونه جستی ازیارت‌کناره
۲ـ «دیوان شیخ بهایی» ، «از سعدی تاجامی» : جمعی　　۳ـ پ: رانند، ل : گویند، خ : دارند ، «از سعدی تا جامی» ، «ریاض‌العارفین»: صفت حمد تو‌گوید، «مجالس النفایس» : سخن عشق توگوید　　۴ـ «از سعدی تا جامی» : مطرب به غزلخوانی و قمری به ترانه ، « ریاض‌العارفین » : نایی به نوای نی و مطرب به‌ترانه　　۵ـ ل: وگرنه　　۶ـ درتذکره‌های مجالس‌النفایس وریاض‌العارفین و دیوان شیخ بهایی به جای بیت چهارم غزل این بیت آمده است :
مقصود من ازکعبه و بتخانه تویی تو　　مقصود تــویی‌کعبــه و بتخانه بهانه

تقصیر خیالی به امید کرم توست
باری چو[1] گنه را به ازاین نیست بهانه[2]

۳۱۸

س ، ت ، ل

تا دلم را به غم هجر در انداخته‌ای
صبر را خانه ز بنیاد برانداخته‌ای

۱ـ ت ، ل ، خ : آری چو ، « از سعدی تا جامی » : یعنی‌که

۲ـ این غزل را ظاهراً شیخ بهایی تخمیس‌کرده ولی این مخمس شامل هفت بند و متضمن هفت بیت است و دو بیت ذیل را اضافه دارد :

حاجی به ره‌کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید ومن صاحب‌خانه
یعنی همه جا عکس رخ یار توان‌دید — دیوانـه نیم من‌که روم خانه به خانه

و بیت چهارم آن نیز چنانکه ذکر شد مطابق اصل نیست .

شادروان سعید نفیسی درکتاب « احوال واشعار فارسی شیخ بهایی » صفحهٔ ۱۳۶ این غزل را نقل‌کرده :

تـا کی به تمنای وصال تو یگانه — اشکم بود ازهرمژه چون سیل روانه
گه معتکف دیرم وگه ساکن مسجد — یعنی‌که تو را می‌طلبم خانه به‌خانه
مقصود من ازکعبه وبتخانه تویی‌تو — مقصود تویی‌کعبـه و بتخانه بهانه
حاجی به ره‌کعبه ومن طالب دیدار — او خانه همی‌جوید ومن صاحب‌خانه
امید بهـایی به وفور کـرم توست — نه از عمل خویش ونه ازاهل زمانه

و در حاشیه چنین نوشته است : « این غزل را که از معروفترین اشعـار بهایی‌ست ازکودکی در ذهن دارم و شگفت است‌که در هیچ‌کتابی نیافتم ناچار از حافظه نقل‌کردم !

در مجلهٔ آینده (دورهٔ سوم شمـاره ۱۴ـ۱۵) و مجلهٔ یادگار (سال دوم شمارهٔدوم) دربارهٔاین‌غزل خیالی ومخمس شیخ بهایی مفصلا بحث ونظراتی درج شده است‌که ذیلا به نقل چند سطری ازآن اکتفا می‌شود :

« غزل خیالی ازبس دلنشین‌است ظاهراً شاعران متعدد به‌استقبال وتخمیس و تضمین آن همت‌گماشته‌اند . بعلاوه به سبب همان روانی و مطبوع طباع بودن‌این اشعار خیالی و بهایی و هرشاعر دیگری‌که محتملا سروده‌باشد ورد زبان دراویش و دیگران بوده و از زیادی تکرار و نقل از زبان به‌زبان‌گویا مخلوط شده است » .
ص ۷۲۴ مجلهٔ آینده

دل نیندازم اگر تیر تو از جان گذرد
تا نگویند به سهمی سپر انداخته‌ای
تا گشادی به تبسّم لب شیرین، زحسد
شوری‌اندر دلِ تنگ شکر انداخته‌ای
آب‌روی‌توچو‌ازسیل‌سرشک‌است‌ای‌چشم
تو چنینش زچه رو از نظر انداخته‌ای
این چه ساقی‌ست خیالی‌که به جایِ میِ ناب
تیر او خوردی و مستانه سر انداخته‌ای

۳۱۹

س ، ت ، ل ، خ

گرچه براسب سلطنت[۱] شاهی وشاهزاده‌ای
تا به بساط عاشقی رخ ننهی پیاده‌ای
منع هوای دل مکن ای‌گُلِ بوستان مرا
زآن‌که توهم دراین هوا عمر به باد داده‌ای
بیش‌مگو به‌مردمان رازمن ای‌سرشک‌خون
چون سبب این‌گناه شدکز نظر او فتاده‌ای
از غم پای بستگی بیخبرند سرکشان
باز بدین صفت که تو دست جفا گشاده‌ای

۱ـ ل ، خ : دلبری

تا[۱] به لطافت لبش دم‌زدی ای شراب ناب
از سخن تو روشنم گشت که نیك ساده‌ای
بار[۲] بکش خیالی و منّت تاج زر مکش
روز نخست این‌هوس چون‌که زسر نهاده‌ای

۳۲۰

پ ، س ، ت ، ل

دلا زلذت مستی گهی خبر یابی
که سرّ بیخبران را به رمز دریابی[۳]
اگر چو لاله بدانی ز بیوفایی عمر
بسی ز آتش دل داغ برجگر یابی[۴]
گهی به‌منصب‌شاهی رسی به دولت عشق
که بر سپاه هوا و هوس ظفر یابی
به عزّ و نازِ جهان دل‌منه‌که بعد دو روز
نه‌زاین خبرشنوی و نه زآن اثر[۵] یابی
به قول اهل سعادت نشان آزادی‌ست
قبول بندگیِ مقبلان اگر یابی
خیالیا چو نشان قبول دل ادب است
به اهل دل به‌ادب باش تا نظر یابی

۱ـ ت : چون ۲ـ ل : ناز ۳ـ مطلع این غزل در ت چنین آمده است :

دلا زلذت مستی اگر اثر یابی ز سر بیخبری آن زمان خبر یابی

۴ـ پ این بیت را ندارد ۵ـ پ : خبر

۳۲۱

ت ، خ

ای دل آن دم شرف صحبت دلبر[1] یابی
کــه به سرمایـهٔ اخلاص دلی دریابی
آبرو می‌طلبی خاك شو و چشم مدار
که ز دریا بکشی محنت و گوهر یابی
همچو آیینه زدل زنگ‌کدورت بزدای
تـا قبولِ نظرِ پـاك سکندر یابی
در حریم حرم خـاطر ارباب نظر
راه یـابی ، نظر اهل دلـی گر یابی
فتح بابی که خیالی ز در میکده یافت
ناصحا با که بگویم کـه نمی‌دریـابی

۳۲۲

س ، ت ، ل

ای دل به طریقی سوی زلفش اگر افتی
پرهیز از آن حلقــه مبـادا که در افتی
زنهار چو من در قدمش سر نهم ای اشك
تو نیز روان آیی و در پـا به سر[2] افتی
اربـاب نظـر را ز تماشای رخ دوست
مـانع تویی ای پـرده خدایا که برافتی

۱ـ خ : خدمت این در ۲ـ ل : در پا و سر

مِن بعد من و رهگذر کوی تو تا حشر
باشد که به دام من از این رهگذر افتی
زاین بیش منه پای به روی من و اندیش
ز آن دم که[1] به ناگه چو سرشك از نظر افتی
ز آن باده که جامش لب یار است خیالی
ترسم که چو یابی خبری بیخبر افتی

۳۲۳

س ، ت ، خ

مرا ای مه[2] اگر دیوانه گفتی نمی‌رنجم ز تو یارانه[3] گفتی
به‌زلف‌وعارضش‌گفتی‌غم‌خویش شبی بود و چراغ افسانه گفتی
غمش گفتی درون سینهٔ ماست نشان گنج در ویرانه گفتی
زریش‌دل‌حکایت‌کردی ای‌اشك خبرها از میان خانه گفتی
گدای ِکوی ِما گفتی خیالی‌ست
تعالی‌الله چه[4] درویشانه گفتی

۳۲۴

س ، ت ، ل ، خ

تا در قدم اهل دلی خاك نگردی
از تیرگی عجب و ریا پاك نگردی

۱ـ ت : ز این بیش منه پای تو بر روی من ای دوست ـ ترسم که ...
۲ـ ت : مرا ای دل ۳ـ خ : مردانه ۴ـ خ : که

خورشید صفت تا که مجرّد نه برآیی
سلطان سراپردهٔ افلاك نگردی

یار ازپی بهبود چو کاری به تو فرمود
شرط ادب اینست[1] که چالاك نگردی

ای دل غم‌عشق است نصیب‌تو دراین راه
وآن‌نیز به‌شرطی‌ست‌که غمناك نگردی

ظاهر نشود سرخیِ رویِ تو خیالی
تاهمچو گل‌ازغصّه‌کفن‌چاك نگردی

۳۲۵

س ، ت ، ل ، خ

ای اشك چو در راه طلب گرم دویدی
از خاك درِ دوست به مقصود رسیدی

دل جان نتوانست ز دستِ[2] غم او برد
خوش‌وقت تواى اشك‌که برآب[3] چکیدی

گفتم که ندیدم دهن تنگ تو را هیچ
خندان شد وگفتا که تو خود[4] هیچ ندیدی

ناچار ملامت کش و خواری شنو ای دل
در عشق چو گفتار عزیزان نشنیدی

۱ـ ل : آن‌نیست ، خ : آنست ۲ـ خ : ز چنگ ۳ـ ت : برخاك ۴ـ ت : که تو هم ، ل : که تو بس

گفتم که بلا می‌کشی ار می‌کشی آن زلف
دیدی که نصیحت نشنیدی و کشیدی
گشتم چو خیالی به تمامی گرو عشق
تا خلق نگویند به غیری گرویدی

۳۲۶

س ، ت ، ل

بدین شوخی که تو بنیاد داری عجب گر خاطری را شاد داری
فراموشت نخواهم کرد گفتی فراموشت شد این هم یاد داری
هوای من نداری تاکی ای سرو سر و کار مرا بی‌یاد داری
چه سعی است از نظر افتادن ای اشك تو می‌دانی که پیش افتاد داری
خیالی آن پسر شوخ و تو سرکش[۱]
گله از بخت مادر زاد داری

۳۲۷

ت ، خ

ای که برصفحهٔ مه خطّ غباری داری
کار من ساز اگر روی به کاری داری
بارده در حرم وصل تهی دستان را
ما اگر هیچ نداریم تو باری داری

۱ـ ت : بد خوی

با تو دارند همه عهد و قراری لیکن
تاازاین‌جمله‌توخود باکه قراری داری
خاك شد در ره تسلیم سر ِ ما و هنوز
بر دل از رهگذر ما تو غباری داری
ای خیالی ورق چهره به خون ساز نگار
گر بــه خاطر هوس روی نگــاری داری

۳۲۸

س ، ت ، ل

دلا چو روی بــه اقبــال مقبلی داری
به ترك صحبت جان‌گیر اگر دلی داری
گمان‌مبر که‌ازاین‌جست‌وجوی بیحاصل
به غیر محنت و اندیشه حاصلی داری
ترحّمی بکن ای آشنای وادی ِ عشق
که من غریقم و تو رو به ساحلی داری
طواف کعبهٔ جانها[1] تو را رسد ای مه
که شبروی و به هرکوی منزلی داری
گــذر ز عقبهٔ هستی[2] خیالیــا ورنه
به هوش باش‌که در راه مشکلی‌داری

۱ـ ت : جانان ۲ـ ل : مستی

۳۲۹

س ، ت ، ل

ای پـارسا که دایم رو در نماز داری
سرّ که می‌سرایی راز کـه می‌گذاری
از طاق ابروانش روکرده‌ای به محراب
درپیش‌خویش تاکی دیوار کژ برآری
تا باغمش قرینم خون خوردن‌است کارم
کارمن ازغم‌این‌است باری‌تو درچه‌کاری
آنجاکه عشقبازان تحفه زطاعت آرند
ما تحفه‌یی نداریم بیرون ز شرمساری
ما گرچه بیرهی را از سر نمی‌گذاریم
تو برطریق رحمت باشدکه درگذاری
گردن بنه خیالی بـاشد که بار یابی[۱]
کز سرکشی نیـابی توفیق لطف باری

۳۳۰

ن ، پ ، س ، ت ، خ

اگرچه‌مشك را باشد به هرسویی‌خریداری
ولی در حلقهٔ زلفت نـدارد روزِ بازاری

۱ـ ت : تا بار یابی آنجا

به‌رویت صورت چین تا نزد[1] لاف دل‌افروزی
نمی‌خواهم که بینم نقش او بر هیچ دیواری
شدم خاک و در آن‌کو می‌برد بادم بحمدالله
که در کویت بدین تدبیر باری یافتم باری
مه نو را چو با چشم خریداری شبی دیدم
به‌چشمم‌کم نمود از ابروی شوخ تو بسیاری
دلا گر حاجتی داری به نزد سرو قدّی بر[2]
چوحاجت می‌بری باری به‌نزدیک قدم‌داری
خیالی چند می‌پیچی زحکمش[3] گردن طاعت
سری در کار تیغش کن اگر داری سرِ کاری

۳۳۱

ن ، پ ، س ، ت

ای گذشته قدت از سرو به خوش رفتاری
لبت از قند گرو برده به شیرین کاری
عادت غمزهٔ خونریز تو عاشق کشتن
شیوهٔ نرگس دلجوی تو مردم داری[4]
ظاهراً تا نبرد دل ز پریشانیها[5]
ننهد طرّه‌ات از سر صفت طرّاری

۱ـ س : بزد ، ت : زند ۲ـ خ : دلا گر همتی داری مراد از سرو قدی جو ۳ـ خ : امرش ۴ـ ن این بیت را ندارد
۵ـ ت : زپریشانی چند

وه‌که مُردیم و رها می نکند دست غمت
کـه برآریم چو چشم تو سر از بیماری
دل میازار کـه در مذهب اربـاب[1] یقین
کعبه ویـران بکنی[2] به که دلی آزاری
ای خیالی به جفا ساز و به زاری[3] خوکن
کـه ز اربـاب وفـا خوش نبود بیزاری

۳۳۲

ت

مـا نداریـم به غیر از جگر افگاری
کو طبیبی کـه شود چاره‌گر بیماری
بار هجر تو گران است مرا بردل ریش
که بیـابیم شبی بـر در خدمت باری
دل به سودای تودرباخته‌ام لیك‌چه‌سود
کـه نکـردی درم قلب مرا بازاری
تـا قـدم در حرم کعبهٔ تجرید زدیم
سخن دوست شنیدیـم ز هر دیواری
در چنین حال که افتاد خیالی از پای
مگر از دست قبول تو بـرآید کاری

۱ـ ت : اصحاب ۲ـ س : ویرانه‌کنی ۳ـ س : به خواری

۳۳۳

س ، ل

چه طرفه طرفه تو نقشی چه بوالعجب نوری
که هرکجا کـه نظر می‌کنم تو منظوری
بدین صفت که تو در روی خویش حیرانی
بـه غیر اگـر نکنی التفـات معذوری
گهی کـه تیغ محبّت کشی به قصد هلاك
مرا بکُش چو به عاشق‌کُشی تو مشهوری
دلا گـرت خبری بـایـد از حقیقت کار
شراب بـی‌خبری نوش کن که مخموری
برون خرام خیالی ز خود که نیکو نیست
ز[1] رنـد گوشه نشینی ز[1] مست مستوری

۳۳۴

س ، ت ، خ

کجا باشد چو می روشن ضمیری / کـه دارد به ز[2] ساغر دستگیری
جوانـی کو ننوشد بـادهٔ شوق / ز دست نـازنینی دلپـذیری
اگـر پیری رسد آن بی‌ارادت / ورا نبود نصیب از هیچ پیری
چه گویم چیست چشم دلفریبش / گزین شوخی بلای بی‌نظیری
به امّیدی سپر کـردیم سینـه / که با ماهم رسد ز آن غمزه تیری

۱ـ ل : نه   ۲ـ خ : همچو

خیالی کیست پرسیدی بر این در
که خواهد بود درویشی[1] فقیری

۳۲۵

ن ، پ ، س ، ت ، خ

مشّاطه سر زلف تو ببرید به بازی
تا بیش به مردم نکند دست درازی
گه گه به نیاز دل عشّاق نظر کن
ای سرو بهشتی که سراسر همه نازی[2]
تا روی عبادت ننهد پیش تو زاهد
در مذهب رندان سخنش نیست نمازی
ای قند چه داری سرِ دعویٔ لطافت
ترسم که لبش بینی و از شرم گدازی
خواهی که برآری نفس گرم چو مجمر
شرط است که باسوز دل خویش بسازی
هرچند که آید دُر اشك تو خیالی[3]
از دیده[4] مرانش که یتیمی‌ست نیازی

۱ـ خ : مسکینی ۲ـ ت بعد از بیت دوم این بیت را نیز دارد
چون چنگ نهادیم به پیشت سر تسلیم محتاج توییم ار بزنی ور ننوازی
۳ـ خ : بدرت اشك خیالی ۴ـ س ، ت : از روی

۳۳۶

ن ، پ ، س ، ت

تا کی ای شوخ به هر بیخبری می‌سازی
خاك راه تو منم گر گذری می‌سازی

این هم از آتش سودای تو داغ[1] دگر است
که مرا سوختی و با دگری می‌سازی

روشن است این[2] که مرا شمع صفت می‌سوزی
تو به هرکس که قضا را قدری می‌سازی

زلف از چهره برافکندی و معلومم شد
که شب تیره دلان را[3] سحری می‌سازی

گفته‌ای بنده خیالی هم از اهل نظر است
بندهٔ مخلص خود را نظری می‌سازی

۳۳۷

س ، ت

نیست درعشق تو سوز من و شمع امروزی
هردو عمری‌ست که داریم به هم دلسوزی

تیره شد حال جهانی رخ چون روز نمای
که بود عادت خورشید جهان افروزی

۱ـ ت : داغی ۲ـ ن، پ، س: روشنم‌شد ۳ـ پ : زنده دلان‌را

آخر ای شوخ بدین‌خاتم‌لعلی‌که توراست
هرکجا دعوی شاهی[1] بکنی فیروزی
دل اگرپاره شد ازدرد تو غم نیست چوهست
ناوك چشم تو را قاعدهٔ دل دوزی
در فن خویش از آن غمزهٔ تو استاد است
کاین همه فتنه بدان شوخ تو می‌آموزی
خون مخور تا که نگویند فلانی می‌خورد
ای خیالی چو تو را هست ز تهمت روزی

۳۳۸

ت ، خ

وصل جمشید طلب تا که به جامی برسی
همره خضر درآ[2] تا به مقامی برسی
آن زمان پی[3] به سرا پردهٔ مقصود بری
که در این ره به تمامی ، به تمامی برسی
سوسن ازدست[4] زبان داد سر خویش به باد
تو نگهدار زبان را که به کامی برسی
گر سر و برگ قد دلکش طوبی داری
سعی[5] آن‌کن که به شمشاد خرامی برسی

۱ـ ت : خوبی ۲ـ خ : برو ۳ـ خ : ره
۴ـ خ : از جور ۵ـ خ : جهد

وقت[1] آن است خیالی که به عزم ره عشق
ترك نـاموس بگیری و به نامی برسی

۳۳۹

س، ت، خ

ای دل از خویش گذر تاکه به جایی برسی
وز درِ صدق درآ تـا بـه صفـایی برسی
تـا نبندی بـه قبول نفس[2] اول کمـری
نیست ممکن که تو[3] چون نی به نوایی برسی
گر به همراهی دردش[4] قـدمی پیش نهی
زود بـاشد کـه به تشریف دوایی برسی
چست برخیز چو ذرّه به طلب رقص کنان
تـا که در حضرت خورشید لقایی برسی
این خیالی‌ست خیالی که به سر منزل قرب
بـی‌قبـول نظـرِ راهنمـایـی بـرسی

۳۴۰

پ، س، ت

ازاین شکسته دو روزی اگر جدا باشی
خطا نبـاشد اگـر بر خط وفا باشی

۱ـ خ : گاه ۲ـ خ : نظر ۳ـ خ : نیست موجود که
۴ـ ت : در ره دردش اگر تو

اگر وفای رفیقان خود بجای آری
خدای باد رفیق تو هرکجا باشی
به‌آهِ سرد اسیران[1] که نیّتم این است
که در کمند تو باشم اسیر تا باشی
ز آب چشمهٔ چشمم گهی شوی آگاه
که شام غم نفسی همنشین ما باشی[2]
نه مردمی‌ست که بیگانه‌وار از چشمم
نهان شویّ و به بیگانه آشنا باشی
گر از طریق خیالی مخالفت نکنی
به صوفیان طریقت که با صفا باشی

۳۴۱

ن ، پ ، س ، ت

گر تو ای شمع شبی در نظر[3] من باشی
چه دعا خوشتر[4] از این است که روشن باشی
تا بود دانهٔ خال تو بر آتش شرط است
که به فرمان من سوخته خرمن باشی
با محبّانِ بلاکش مگر ای عهد شکن
دوستیّ تو همین است که دشمن باشی

۱ـ ت : یتیمان ۲ـ پ این بیت را ندارد ۳ـ ت : همنفس
۴ـ س : بهتر

بندهٔ نخل[1] قد یـار شو ای دل اگـرت
هوس این‌است که آزاده چو سوسن باشی
آب رویی به‌از این نیست خیالی که چو آب[2]
سرفـرازی بگـذاری و فـرو تن بـاشی

۳۴۲

س ، ت

مرا در بزم رندان جرعه نوشی — به از سودای زهد وخود فروشی
تو درپرده ازآن همرازی‌ای‌عود — که‌چون‌نی‌رازمی‌گویدتوگوشی[3]
طریق مردمی ای زاهد این‌است — که چون عیبی ببینی چشم‌پوشی[4]
تو زآن‌آزاده‌ای ای سوسن ازغم — که داری ده زبان امّا خموشی
خیالی هست امّیدی کز این راه
رسی روزی به جاهی گر بکوشی

۳۴۳

ت

مشکل عشق تو بسیار است و ما را دل یکی
نیست تنها دردمندان تو را مشکل یکی
ای دل ار عزم طریق راه عشقت دردل‌است
این بیابان رهزنی دارد به هرمنزل یکی

۱ـ ت : سرو ۲ـ پ ، ت : چو خاك ۳ـ ت : راز می‌گویی به‌گوشی ۴ـ ت : پرده پوشی

گر تو را در سرهوای گلستان جنّت است
پای بیرون نه ازاین زندان آب وگل یکی
حاصل هردو جهان درباختم تا ، روشنم
شدکه هست از نیستی هردوجهان حاصل یکی
جام می از لعل ساقی ازچه رو خون‌ریز شد
هردو را گر نیست در قتل خیالی دل یکی

۳۴۴

ت ، خ

ای که در عالم خوبی به لطافت عَلَمی
گلرخان برگ و گیاهند و تو باغ ارمی
گر نه باغی زچه معنی‌طرب‌انگیزوخوشی[1]
ورنه‌سروی زچه رو سرکش وصاحب قدمی
گرچه سرمایهٔ حسن مه نو بسیار است
هیچ از او ابروی دلجوی تو را نیست کمی
خیزودیگرمکن‌ای گل‌به‌رخش‌دعوی‌حسن[2]
ورنه بنشین به همین داعیه چندانکه دمی
ای خیالی به وجودش همه شیرین گویی
چو دهانش سخن آغاز کند تو عدمی

۱ـ خ : طرب انگیزی و خوش ۲ـ خ : دعوی لطف

۳۴۵

ت

چند ای سرشک خون دم از پاکیّ گوهر می‌زنی
برچهرهٔ زردم اگر نقشی زنی زر می‌زنی

هر لحظه لافی می‌زنی ای گل ز خوبی با رخش
بنگر نکو باری که تو خود را کجا بر می‌زنی

دل می‌برند از عاشقان خوبان و تو جان و دلی
تو دیگری ز آن خویش را بر جای دیگر می‌زنی

گه گه اگر سنگی زنی برساغر دُردی کشان
نبود عجب ز آن رو که تو پیوسته ساغر می‌زنی

شیرین لبان پا می‌کشند از تو خیالی بیشتر
هر چند از غم چون مگس تو دست برسر می‌زنی

۳۴۶

ت

ای به بوی تو صبا شیفتهٔ هرچمنی
عطرسایی چو خطت، بی‌سر و بی‌پا چو منی

تا شکست از شکن زلف توام شیشهٔ دل
حلقهٔ زلف تو را نام شده دل شکنی

سر و دستار ندارم که گدایان تو را
خوشتر از خلعت شاهی‌ست کهن پیرهنی

من و گیسوی تو چون روی‌نمایی توچنین
بلبل شیفته را یاسمنی یا ، سمنی
بعد از این ترك مثل گوی خیالی در عشق
که حدیث تو مثل گشت به هر انجمنی

۳۴۷

ت

دلا تا محنتی بر خود نبینی جمال دولت سرمد نبینی
چو بر بندی نظر از هستیِ خویش تفاوت در قبول ورد نبینی
اگر صدگونه می‌بینی رخ خویش ز خوبیها یکی از صد نبینی
تو ای نرگس طریق چشم او را چه دانی تا به چشم خود نبینی
شبی گر پرسی از حال خیالی
به‌شب خیزان که روز بد نبینی

۳۴۸

ن ، پ ، س ، ت ، خ

خیز ای مست و سلامی[1] به رخ ساقی گوی
باقیِ باده به پیش آر[2] و هوالباقی گوی
مطربا مجلس شوق است و حریفان جمعند
ماجرای غم و افسانهٔ مشتاقی گوی

۱ـ پ ، س : صلایی ۲ـ خ : به چنگ آر

غمزه‌اش گر سخن از فتنه نگفت، ای ابرو
تو که در شیوهٔ خوبی به جهان طاقی گوی
ای طبیب دل رندان چو غم رنج خمار
دُرد نوشان به تو گفتند تو با ساقی گوی
سرکشی کار بتان است خیالی در عشق
گر تو رندی سخن از رندی و عشّاقی گوی[1]

۳۴۹

س، ت، ل

ای اشك مرا از سر کویش خبری گوی
ز آن روی که بسیار دویدی تو در این کوی
هرچند که گل از طرف حسن به برگ است
او نیز کم است از رخ خوب تو به صد روی
غم نیست ز دشنام رقیبان چو نهانی[2]
بسیار نظرهاست سگت را به دعاگوی
گویم صفت نکهت زلف تو و لیکن
ترسم که از این قصّه برد باد صبا بوی
گر غارت دلها کند آن طرّه خیالی
با او بدر آویز از اینها[3] سر یك موی

۱ـ این غزل در ن، پ به طور مکرر با ردیف «گو» در حرف واو نیز آمده است ۲ـ س: رقیب تو نهانی ۳ـ ت: خیالی

۳۵۰

ت ، ل ، خ

گر ای دل بـر طریق عـذر خواهی
بـه راهش سر نهـادی سر به راهی[۱]
کسی قـدر رخ و زلفت شنـاسد
که بشنـاسد سفیـدی از سیاهی
کـه بخشد روشنی گفتـی شبت را
چو گفتی بـر تو می‌ماند که ماهی[۲]
چو مه چندین مناز از خرمن حُسن
که زود آن فرصتی آیـد که کاهی
گدایی تو می‌خواهد خیالی
تو گر خواهی وگرنه پادشاهی

۳۵۱

س ، ت ، ل

منـم و بـادیـهٔ عشق و دل آگـاهـی
کس به جایی نرسد جز به چنین همراهی
بیش در خرمنم آتش مزن ای ماه و بترس
کـه برآید ز منِ سوخته خرمن آهی

۱ـ ل : رو به راهی ۲ـ ت ، خ : چه گفتی بر تو می‌تابد که ماهی

سالها شد که به سودای همین بیمارم
که شوی رنجه به پرسیدن من گه‌گاهی
ای مهِ نو به جمالت که بدین خرسندم
که ببینم به‌شبی روی تو در هر ماهی[۱]
گر بخواهد لب تو دل ز خیالی تو نیز
بر همین باش که به زاین نبود دلخواهی

۳۵۲

ت ، خ

ای دل سر تسلیم بنه برکف پایی
کز راه تکبّر نرسد کار به جایی
هرکس که به می صاف نسازد قدح دل
گر صوفی وقت است در او نیست صفایی
چون دفتر گل باد پراکنده به هر باد
هردل که در او ازطرفی نیست هوایی[۲]
مستانِ میِ شوقِ تو را غیر قدح نیست
در دور حریفی که زند گرد برایی
ما را چو سکندر هوس چشمهٔ حیوان
زآن است که دارد به لبت نسبت مایی

---

۱ ـ ت : که ببینم رخ خوب تو بهر یك ماهی ۲ـ ت : ضیایی

ای سرو خیالی چو هوا دار[1] قدیم است
گـه گـه به رهش[2] بهر خدا طال بقـایی

۳۵۳

س ، ت ، ل

تو ای مه‌گرچه شوخ و بیوفایی ولی باشد که با ما خوش برایی
دلم با تو از آن رو آشنا شد که بـاشد آشنایی روشنـایی
اگر حیران‌نیی درقدّش ای سرو چرا پـا درگـل و سر در هوایی
مزن ای ماه نو با ابرویش لاف کـه بسیاری از او کم می‌نمایی
به قـدر هرکسی حق تحفه‌یی داد[3]
تو را شاهـی خیـالی را گـدایی

۳۵۴

س ، ت ، خ

تا همچو غنچه خندان از خود بدر نیایی
گر گل شوی کسی را هـم در نظر نیایی
گر ره به خود ندانی[4] تدبیر بیخودی کن
بی‌خویش تـا نگردی با خویش بر نیایی
ای‌دل به‌کوی وحدت چون غیر می‌نگنجد
تا ترك خود نگویی با خود دگر نیایی[5]

۱ـ خ : هواخواه ۲ـ خ : بزنش ۳ـ ت : به قدر هرکس ایزد بهره‌یی داد ۴ـ ت : نیابی ۵ـ س : یا ترك خود بگویی یاخود دگر نیایی

هرکس که بی‌ارادت آید به‌کوی جانان
پوشند در به رویش یعنی کـه درنیایی
چون یـار خامه وارت[1] می‌خواند ای خیالی
شرط ادب نبـاشد گـر تـو به سر نیایـی

۳۵۵

ن ، پ ، س ، ت ، خ

ای گل از روی تو آموخته خندان رویی
دهنت آب شکر بـرده به شیرین گویی
عـادتِ غمـزۀ فتّان تـو عـاشق کشتن
شیوۀ نـرگس جـادوی تو مردم جویی[2]
اگر ای اشك بر آن خاك درت آبی هست[3]
دم به دم چهره به‌خون‌ازچه‌سبب می‌شویی
طرفه حالی‌ست که بر بوی تو مرغان چمن
سر به سر مست وخرابند وتوگل می‌بویی
اگـرت چیـز دگـر نیست خیـالی در عشق
همه عمرت شرف[4] این بس که‌سگ این‌کویی

۱ـ ت ، خ : خاصه وارت ۲ـ در خ بیت دوم چنین آمده است :
گفتمش گر ز لب لعل تو بوسی طلبم بر دهانم نزنی گفت توخود می‌جویی
۳ـ خ : اگر ای اشك بر آنجا گذری آبی هست ۴ـ ت : همه عز و شرف

مقطعات، رباعیات، مفردات

مقطعات

۱

پ

تو را خدای بحمدالله آن کرم داده ست
کـه منشی فلکت مـدح می‌کنـد انشا
بقای عمر تو بـادا کـه خود مدایح تو
همـی کنـد کـرمت بر سخنوران املا

۲

پ ، س ، ت ، ل

چه‌گویم گردش‌گردون دون را — که‌خس‌را[1] سر براوج آسمان برد
خردمنـدان[2] و مردم زادگان را — ز بهر نانشان آب از رخان برد
خسیسی چند را داده‌ست توفیق — که‌ننگ آیدمراخودنامشان برد

۳

س

ای وزیری که ملك و جاه تو را — از سموات و ارض بیرون ارض

۱ـ ت : خر را ۲ـ س ، ت ، ل : هنرمندان

از زمانه شکایتی دارم　　برضمیر تو کرد خواهم عرض
که در ایّام دولت تو، یکی　　که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الاّ غم　　نکند هیچ کار الاّ قرض

رباعیات

۱

ن، ل

تا چشم تو برکمین دلها بنشست　　ابروی تو صد فتنه به‌عالم پیوست
ازبهرخدا مکن‌ستیز،ازسرصلح[۱]　　دریاب مرا وگرنه رفتم از دست

۲

ن، ت

ای‌دوست‌کسی‌که عشق درسردارد　　دایم دل غمدیده منوّر دارد
آسودهٔ هردو عالم آمد به یقین　　در لنگرعشق هرکه لنگر دارد

۳

ل

ای دوست‌دم ازوفای‌دشمن‌درکش　　بادوست‌نشین و باده روشن درکش
آمیختن آفتی‌ست درگوشه نشین　　وز نا اهلان تمام دامن درکش

۱ـ ل : بگذر ز ستیز دلبرا وز سر صلح

۴

ن ، ت

تیغ از تو و لبیك نهانی از من زخم از تو وسودای جوانی ازمن
گر دل دهدت که جان‌ستانی از من از تو سر تیغ و جان‌فشانی ازمن

۵

ن ، ت

از صحبت عاشقان آگاه مرو بگریز زبند خویش واز راه مرو
خواهی که رموز عاشقی دریابی زنهار به عقل خویش درچاه مرو

۶

ن ، پ ، س ، ت

آنی که کمال پادشاهی داری
هردولت و سلطنت که خواهی داری
فتح وظفر ونصرت وفرصت‌که توراست
شك نیست که از فرّ[1] الهی داری

۷

ن ، ت

گر بشنوی‌ای یار بگویم خبری عالم همه آدم است بگشا نظری
امروز یقین مسافر بحر و براست درملك وجود هر که دارد سفری

۱ـ س ، ت : لطف

۸

س ، ت

در مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا کی تو غمان بود ونابود خوری
از مایه نخواهی که جوی کم گردد
مایه‌که خورد چون تو همه سود خوری

مفردات

۱

ل

گفتمش صد قدم توانی رفت   نفسی رفت و بی‌قدمتر گشت

۲

ت ، ل

دست فلك از پای درآورد مرا   ای پای نهاده برفلك دستم‌گیر

۳

پ

ناصح ار درکوی رندان پا نهد سر بشکنش
تا ز فرق سرکند پا در ره مستان عشق[1]

۱ـ این بیت در ت ، ل چنین آمده است :

زاهد ار در کوی رندی پا نهد پا بشکنش   تا نشیند جام‌گیرد از کف مستان عشق

۴

ن ، ت ، ل

چشم تو گر یك نظر در نِگَرد سوی دل

گوشهٔ زلف تو را گیرم و فارغ شوم

۵

ت ، ل

بیا می نوش ساقی با لب یار[۱] غم دل را[۲] به دست دل رها کن

۶

ن ، ل

از دهانش کام دل برگیرم و خوش‌دل شوم

گوشهٔ زلفش به‌دست من گر افتد یك شبی

۱ـ ت : با لب او ۲ـ ت : غم دلبر

افزونیها

این غزل که مصراعی از آن ناخوانا است درنسخهٔ خ آمده است :

گرچه ازجرم دلت درد پر ودست تهی‌ست
روی روزی چو بهی گر بودت روی بهی‌ست

گنه ما به امید کرم و رحمت اوست
سبب رحمت اگر زهد اگر بی‌گنهی‌ست

بی رهان در طلب منصب . . . . .
وآن‌که خاك ره ارباب نیاز است رهی‌ست

روزگاری‌ست که بی‌عارض و زلف تو مرا
نی هوای چمن و نی هوس سرو سهی‌ست

گر گدای در دلهاست خیالی غم نیست
هرگدایی‌که بود از در دل پادشهی‌ست

مطلع ذیل نیز درکتاب «شعرفارسی درعهد شاهرخ» ص ۱۱۲ بنام خیالی قید شده است :

گرچه اسرار نهانی می‌شود معلوم من
زآن چه‌حاصل‌چون‌نشد هیچ آن‌دهان‌مفهوم من

یاد داشتها

یادداشتها

ص ۳ ، س۱۶ ـ « **وز جهت منزلت سدرهٔ تو منتها** » :

اشاره است به آیهٔ ۱۴ ازسورهٔالنجم: «عند سدرةالمنتهی» و سدرةالمنتهی درختی است در عرش .

ص ۵ ، س ۸ ـ « **تا به ثریا رسد پایهٔ تحت‌الثری** » :

ناظر است به‌آیهٔ ۱۵ از سورهٔ طه: « له ما فی‌السموات و ما فی‌الارض و ما بینهما و ما تحت‌الثری » .

س ۹ ـ « **گه بـه‌گدایـان دهی منصب شاهنشهی**
گه به سیاست کنی تاجوران را گدا » :

نـاظر است بـه آیهٔ ۲۵ از سورهٔ آل عمران : « قل اللهم مالك‌الملك تؤتی‌الملك من‌تشاء وتنزع‌الملك ممن‌تشاء وتعز من تشاء و تذل من تشاء ... » .

س ۱۵ ـ « **ثابت جاوید گشت بـر در الا هو**
چون زپی حرف نفی‌بست‌میان‌حرف‌لا » :

ناظر است به‌آیهٔ ۲۵۶ از سورهٔ البقره و یا آیهٔ ۱، ۱۶ از سورهٔ آل عمران وسایرآیات مشابه : « الله لااله الا هو » .

س ۱۷ ـ « **تادهد ازنیش‌نحل‌حکمت تو نوش جان**
کرده به‌قانون در او تعبیه ذوق شفا » :

نـاظر است به آیهٔ ۷۱ از سورهٔ النحل : « ... فیه شفاء للناس ... » .

ص ۶ ، س ۳ - « از تو عصای کلیم منصب ثعبان گرفت
ور نه چو ثعبان هزار هست در این ره عصا » :
اشاره است به آیهٔ ۱۰۴ از سورهٔ الاعراف : « فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین » .

س ۹ - « احمد محمود نام امی صادق کلام
منشق ماه تمام قطب امم مصطفا » :
مصراع اول این بیت اشاره است به آیهٔ ۲ از سورهٔ جمعه: « هو الذی بعث فی الامیین رسولا ... » و اما دربارهٔ شق القمر : « راویان اخبار روایت کردند که کفار قریش گفتند محمد ص جادوی ست و هرچه می‌خواهیم و اقتراح می‌کنیم از کارها که در زمین است می‌کند و به سحر پیش می‌برد . اکنون چیزی که به آسمان تعلق دارد از او التماس کنیم تا نتواند که بنماید . بیامدند و گفتند : محمد ص آنچه التماس کردیم به‌جای آوردی و یك التماس دیگر هست ما را . گفت : آن چیست ؟ گفتند: ما را می‌باید تا این ماه که از کوه برآمد به مانند سپر زرین ، و شب چهاردهم بود تمام شده ، برای ما به دو نیم کنی اگر توانی و دعوی می‌کنی که خدای من خداوند آسمانها و زمینها است . رسول ص دستوری خواست . چون دستوری یافت ، دست برداشت و دعا کرد . خدای تعالی ماه به دو نیم کرد چنان که یك نیمه در این جانب کوه بود و یك نیمه از آن دگر جانب و رسول می‌گفت : اللهم اشهد بار خدایا گواه باش و حاضران را می‌گفت گواه باشید. » (تفسیر ابوالفتوح، ج ۱۰ ، ص ۵-۳۶۴) .

ص ۶ ، س ۱۱ – « **طایر عرش آشیان واسطهٔ کن فکان** » :

اشاره است به‌آیهٔ ۱۱۱ ازسورهٔ البقره : « ... یقول له‌کن فیکون » و یا آیهٔ ۸۲ از سورهٔ یس .

س ۱۳ – « **اکمل ارباب فخر واقف آیات فقر** » :

اشاره است به حدیث : «الفقر فخری و به افتخر» . در سفینةالبحار جزو احادیث نبوی ذکر شده و مؤلف اللؤلؤالمرصوع به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات شمرده است (احادیث مثنوی ص ۲۳) .

س ۱۵ – « **قامت او سرو ناز در چمن فاستقم**

چهرهٔ اوآفتاب برفلك والضحی » :

فاستقم مأخوذاست ازآیهٔ ۱۱۴ سورهٔ هود: « فاستقم کما امرت ... » والضحی مأخوذ است از آیهٔ ۱ سورهٔ الشمس .

ص ۷ ، س ۱ – « **برکف دستش حجر یافته تشریف نطق** » :

« مکرر عامری به خدمت آن حضرت (رسول اکرم ص) آمد و معجزه‌یی طلبید. حضرت نه سنگ ریزه درکف گرفت و همه به‌آواز بلند تسبیح گفتند وچون برزمین گذاشت ساکن شدند و چون برداشت باز تسبیح گفتند ... » (حیوة القلوب ، ج ۲ ، ص ۲۰۷) .

این‌معجزه درمثنوی معنوی مولاناچنین بیان‌شده‌است :

« سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای‌احمد بگو این‌چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان
گفت‌چون‌خواهی بگویم‌کان‌چه‌هاست
یا بگوید آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق ازین قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله بسفت
چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را برزمین» .
(دفتر اول ، ص ۱۱۰)

همام تبریزی بدین مطلب چنین اشاره‌کرده است :
« آمده سنگ ریزه در تسبیح
در کفش همچو ذاکران فصیح».
(رك : یادداشتهای دکتر عیوضی بردیوان همام تبریزی)

ص ۷ ، س ۴ ـ « **محفل او شام وصل خلوت خاص دنا** » :
اشاره‌است به‌آیهٔ ۸ ازسورهٔ النجم : «ثم دنی‌فتدلی» .

س ۱۱ ـ « **اول ابوبکر بود مظهر صدق و یقین** » :
« گویند ابوبکر را صدیق از بهر آن گویندکه اول کسی‌که مصطفی را در رسالت... و... درمعراج تصدیق‌کرد او بود (قصص قرآن مجید ص ۲۰۷) .

مولوی گوید :
« چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یك تصدیق صدیق آمده » .
(احادیث مثنوی ص ۲۶ـ۲۷)

ص ۸ ، س ۲ـ۱ ـ در مورد حلم و حیای عثمان‌گوید :
«**گوهر دریای حلم آنکه به نزد حقش**
هست هزار آبرو همچو سحاب‌ازحیا»:
«قال: اخبرناعفان‌بن مسلم قال: اخبرنا وهیب بن‌خالد

قال : اخبرنا خالد الحذاء عن ابی قلابه عن انس بن مالك عن النبی، صلی‌الله علیه و سلم ، قال : اصدق امتی‌حیاءً عثمان (الطبقات الکبری ، لابن سعد ، ج ۳ ، ص ۶۰) .

(مأخوذ از یادداشتهای دکترعیوضی بردیوان همام تبریزی)

ص ۱۲ ، س ۶ - « **کار چون زر شدن** » :

پخته وبه‌سامان و دلخواه شدن ؛ کار همچو زر است یعنی برطبق مراد است .

ص ۱۸ ، س ۵ - « **باب حریم علم علی رهنمای دین** » :

اشاره است به‌حدیث : «انا مدینةالعلم وعلی‌بابها فمن ارادالعلم فلیأت الباب». (احادیث مثنوی ص ۳۷) .

س۲۰ - « **حیدرکه مهر لحمك لحمی به‌نام اوست** » :

«لحمك لحمی‌بودن باکسی یعنی با او یگانه بودن» .
اشاره بفرمودهٔ رسول اکرم‌ص است دربارهٔ علی علیه‌السلام .

(امثال و حکم دهخدا)

ص ۱۹ ، س ۶ - « **دست بریده را زدم لطف او شفاست** » :

اشاره است به داستان جوانمرد قصاب‌که جریان آن تفصیلا در جلد دوم یاد داشتهای شادروان علامهٔ قزوینی نقل شده‌است. ومنظوم‌آن‌را تعزیه‌خوانهای ایران‌ضمن ذکرمناقب آنحضرت می‌خوانند و اختصاراً به شرح زیر است :

« روزی خاتونی‌کنیز خود را برای خرید گوشت فرستاد. کنیزگوشت‌را ازجوانمردقصاب‌خریداری‌کرده به‌منزل برد ... خاتون آن را نپسندید ... کنیز نزد قصاب رفته گوشت را عوض نموده مراجعت‌کرد . ولی باز خاتون نپسندیده کنیزك را امر به عوض‌کردن‌گوشت نمود ... این‌بار قصاب قسم خوردکه اگر گوشت را بیاوری تو را خواهم‌کشت از طرف‌دیگرخاتون‌بازگوشت‌را پسند نکرده به‌کنیز گفت‌که اگر

این مرتبه‌گوشت بد بیاوری تو را خواهم کشت .کنیزك... در کوچه ایستاده می‌گریست که ناگاه به‌مولای متقیان وحی نازل شد که در ری چنین قضیه رخ داده ... حضرت به‌طی‌الارض خود را به ری رسانده قصاب را ملاقات و تقاضای عوض کردن‌گوشت کنیز را نمود . قصاب قبول نکرده حضرت را تهدید کرد که‌اگر دیگر بار بیایی آزارت می‌کنم . حضرت کنیز را به منزل خاتون برده و از او تقاضای عفوش را نمود خاتون قبول نکرد ... حضرت ناگزیر مجدداً نزد قصاب رفت ... قصاب برخاسته‌مشتی برسینه‌اش زد. حضرت... نالان مراجعت کرد . در این اثنا شخصی قصاب را گفت آیا شناختی کسی راکه مشت زدی ؟ جواب داد خیر گفت آن شخص مولای متقیان ، امیرمؤمنان بود ... قصاب از حرکت خود نادم شد و دست راست خود را با ساطور انداخته خدمت حضرت شتافت و تقاضای عفو کرد . تمام اموال خود را هم به‌کنیز بخشید . حضرت ازگناه او درگذشته نیمهٔ دستش را به جای خود گذارده با آب دهان مبارك روی زخم را تر نمودند ، بلافاصله از روز اول بهتر شد ...» .

(یادداشتهای قزوینی جلد دوم ص ۱۸۷-۱۸۳)

ص ۱۹ ، س ۱۶ ـ « **حاضر جواب درس سلونی شه امم** » :

اشاره به فرمایش مولای متقیان حضرت علی (ع) است که فرموده : « سلونی قبل ان تفقدونی » .

س ۱۸ ـ « **مستهم** » :

اندوهگین ، غمگین و آنکه از برای کار دیگری رنج کشد و در اذیت باشد . (فرهنگ نفیسی)

ص ۲۷ ، س ۱۲ ـ « **پس اگر « چیز دگر » هست «دگر» نیست تو را** » :

«چیز دگر» ظاهراً به‌معنی الههٔجمال وموجودی زیباتر

ازحور به کار رفته است . در غزل شماره ۱۸۴ نیزگوید :

گفتمش روکه تو « چیز دگری » حور نیی
گـر بگویـم ملکی «چیـز دگر» می‌داند

ودرعبارت: «دگرنیست تورا» «دگر» به‌معنی: «تالی ونظیر و همانند» درآثار قدما فراوان به‌کار رفته است .

ص ۳۱ ، س ۱۶ - « **باآنکه رقیبان بگرفتندکم ما** » :

«کم‌کسی یا چیزی‌گرفتن ، یاگفتن به معنی ترك‌کسی گفتن یا آن را به‌چیزی نشمردن است» .

(امثال و حکم دهخدا)

ص ۳۲ ، س ۱۹ - « **سپر برآب ، یا برسرآب افکندن** » :

«تسلیم‌خصم شدن، به‌برتری دشمن خستوآمدن» .

(امثال و حکم دهخدا)

ص ۴۲ ، س ۳ - « **هرکه حلاج صفت‌کرد سری بر سر دار**
دره عشق به‌هرجاکه رود منصور است » :

« ابو عبدالله حسین بن منصورکه بعدها به نام حلاج شهرت یافت به سال ۲۴۴ در بیضای فارس به‌دنیا آمد و در ۱۸ ماه ذیقعدهٔ سال ۳۰۹ به فتوای فقها در بغداد بردار کشیده شد » .

برای اطلاع کافی از شرح حال وی رجوع‌کنید به کتاب «مذهب حلاج» تألیف‌روژه‌ارنالدز ترجمهٔ عبدالحسین میکده ؛ این‌کتاب به سال ۱۳۴۷ با پیش‌گفتاری ممتع از استادگرانمایه آقای دکتر منوچهر مرتضوی درتبریز به‌زیور طبع آراسته‌گردیده است .

ص ۵۱ ، س ۱۷ - « **دلی‌که صرف تو شد نقد عشق قیمت اوست**
چراکه قیمت هرکس به‌قدر همت اوست » :

اشاره به فرمایش حضرت علی علیه السلام است‌که

فرموده : « همةالمرء قیمته » .

و شیخ ابو اسحق ابراهیم‌بن داودگفته: قیمت هر آدمی به قدر همت اوست .

(امثال و حکم دهخدا)

ص ۵۹ ، س ۸ - « **فتنه شدن** » :

فریفته شدن ، شیفته شدن .

ص ۸۹ ، س ۱۰ - « **نعل در آتش داشتن، نعل در آتش افکندن** » :

«بی‌شکیب، بی‌قرار، مضطرب بودن ومأخوذ است از عمل جادوگران که برای آشفته‌کردن عاشق نعل در زیر آتش کنند» . (امثال و حکم دهخدا)

ص ۹۵ ، س ۹ - « **کسی به منزل مقصود برطریق هوس نمی‌رسد مگر آنکس که جستجو دارد** » :

ظاهراً اشاره‌است به‌جملهٔ : «من طلب شیئاًوجد»که در مجمع‌الامثال‌میدانی(ص۶۴۰)منسوب‌است به‌عامربن‌الظارب ودرکشف‌المحجوب هجویری(ص۵۴۰) ازاقوال‌ابوالقاسم جنید بغدادی عارف مشهور شمرده شده است وبعضی آن را حدیث پنداشته‌اند (احادیث مثنوی ص ۷۸) و هم رجوع شود به امثال و حکم دهخدا ذیل : « از تو حرکت از خدا برکت » .

ص ۱۰۰ ، س ۱۲ - «**که به تو هرگزم نمی‌دارد** » :

به‌کس نداشتن : قابل نشمردن ، ترجیح ندادن .

در قصص قرآن مجید آمده :

«هیچ مبارز را به‌کس‌نداشتی یعنی‌هیچ‌مبارز را قابل و درخور مبارزهٔ با خود نمی‌شمرد» .

(قصص قرآن مجید ص ۵۰۴)

حکیم سنایی گفته :

بـرحسودت چو دیـده بگمارم

سگک به از من‌گرش بسگک دارم

(سیرالعباد الی‌المعاد ص ۱۰۶)

ص ۱۲۸ ، س ۱۷ - « **هرکه زاین‌وادی به‌کوی‌بخت ودولت می‌رسد**

از ره و رسم قدم داری و همت می‌رسد » :

ایـن بیت یـاد آور مطلـع قصیدهٔ لامیـهٔ صفدی است

که‌گفته :

« الجد فی‌الجد والحرمان فی‌الکسل

فانصب تصب عن‌قریب غایةالامل »

(مجلهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ دوم)

ص ۱۲۹ ، س ۷ - « **از ره غربت خیالی عاقبت جایی رسید**

هرکه‌جایی می‌رسد ازراه‌غربت‌می‌رسد » :

این مقطع ، بیت طغرایی را در قصیدهٔ لامیة العجم

به خاطر می‌آورد که‌گفته :

« لو ان فی‌شرف المأوی بلوغ منی

لن تبرح‌الشمس یوماً دارةالحمل »

(مجلهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ دوم)

س ۱۲ - « **کز پی هردرد تشریف دوایی می‌رسد** » :

اشاره است به حدیث : «لکل داء دواء» .

(احادیث مثنوی ص ۴۷)

وآن در امثال وحکم دهخدا جزو فرمایشات علی (ع)

ذکر شده است .

ص ۱۶۱ ، س ۸ - «**مپوش دیده به رویم‌که بخت برگردد**

زهرکه بررخ درویش در فرازکند»:

فرازکردن به معنی بستن به کار رفته است .

ص ۱۹۱ ، س ۸ – « **تا نگویند حریفان‌که خیالی رو دید** » :

«روی دیدن : جانبداری کردن» .

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

ص ۱۹۳ ، س ۲۰ – « **بلال** » :

از مشاهیر اصحاب رسول اکرم (ص) به‌شمار می‌رود او را خازن رسول الله و سید المؤذنین لقب داده‌اند برای اطلاع بیشتر از ترجمهٔ حال او رجوع شود به (جلد اول حلیة‌الاولیاء ص ۱۴۹) .

ص ۲۴۰ ، س ۲۳ – « **مقصود تویی‌کعبه و بتخانه بهانه** » :

این مصراع از خواجوی کرمانی‌ست ولی در امثال و حکم دهخدا به خیالی بخارایی و درکتاب « احوال و اشعار فارسی شیخ بهایی » به بهایی نسبت داده شده است .

ص ۲۴۶ ، س ۵ – « **رسم ادب این است که چالاك نگردی** » :

چالاك معانی‌مختلفی دارد از قبیل : «زیرك ، هوشیار ، آگاه، جلد ، چابك ، تیز ، دستکار ، جلدکار، چست، تیزفهم، با جد و جهد ، زحمت‌کش .

خودرای ، دزد، راهزن ، خونی، بلند ، منزل مرتفع» .

(فرهنگ نفیسی)

در مصرع مذکور مراد از « چالاك نگردی » ظاهراً این است که خودرایی و«سرفرازی بگذاری و فروتن‌باشی» .

واگر این‌نظرمقبول نباشد ترجیح «این است» به«آن نیست» بلا مرجح خواهد بود .

ص ۲۶۵ ، س ۶ – « **که باشد آشنایی روشنایی** » :

این‌مصراع ازامثال است. فخرالدین‌گرگانی نیزگوید:

« شنیدی آن مثل در آشنایی

که باشد آشنایی روشنایی »

(ویس ورامین ص ۲۴)

فهرستها

فهرستها*

۱ـ نام کسان

آدم (ابوالبشر) ۵۰ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵
ابراهیم (خلیل‌الله) ۱۳۶
ابلیس ۱۳۷
ابن ابی‌طالب (حضرت علی علیه‌السلام) ۸
ابوبکر (ـابن ابی‌قحافة) ۷
احمد (حضرت محمد ص) ۶ ، ۱۹
امی ۶
ایوب ۸۵

براق ۷
بلال ۷۹ ، ۱۹۳
بهایی (شیخ بهاءالدین محمد عاملی) ۲۴۱ (۵)

پیرمغان ۵۲ ، ۸۳ ، ۲۱۰

ترک ۲۵ (۲) ، ۵۰ ، ۱۰۱ ، ۱۰۷ ، ۱۴۳ ، ۱۵۹

جام جم ۱۳ ، ۵۰ ، ۵۳ ، ۱۶۰، ۱۸۶
جم (جمشید) ۵۲، ۸۳، ۱۶۰، ۱۸۲ (۲)
جمشید ۷۲ ، ۲۵۵

چاررفیق (خلفای راشدین) ۷

حسن (امام علیه‌السلام) ۸
حسین (امام علیه‌السلام) ۸
حلاج (حسین‌بن منصور) ۴۲ ، ۱۳۷
حیدر (حضرت علی علیه السلام) ۱۸ (۲)

خضر ۶ ، ۳۶، ۳۷ ، ۵۳ ، ۶۰، ۱۰۴، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۳۱، ۱۴۲، ۱۸۷ ، ۲۲۶ ، ۲۵۵
خواجه عصمت‌الله (بخارایی) ۱۱ (۲)
خواجهٔ کونین (حضرت محمد ص) ۷
خیالی (بخارایی) غالب صفحه‌ها

دلدل ۱۸

ذوالفقار ۱۷

* این فهرستها مربوط به متن وحواشی دیوان است .

رضوان (دربان ونگاهبان بهشت) ۷۱

سعید نفیسی ۲۴۱
سکندر ۲۴۴ ، ۲۶۴
سلیمان (ـ ابن داود) ۱۸۷ ، ۲۱۸
سید عربی (حضرت رسول‌اکرم‌ص) ۱۸

شیرین ۲۰۲

صفدر (حضرت علی علیه السلام) ۱۸ ، ۱۹

طوبی (نام درختی در بهشت) ۱۲، ۲۹، ۴۹ ، ۶۲ ، ۱۰۸ ، ۲۵۵

عثمان (ـ ابن عفان) ۷
علی (حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام) ۸ (۲) ، ۱۷(۲)، ۱۸(۴)، ۱۹ ، ۲۰
عیسی (روح‌الله) ۳۰

فاروق (عمربن خطاب) ۷
فرهاد ۲۰۲

قنبر ۸ ، ۱۸

کاتبی (ترشیزی) ۲۳۴
کلیم (حضرت موسی) ۱۶ (۲) ، ۱۱، ۵۵
کمال (خجندی) ۱۰۶

گلگون ۵۷ ، ۱۷۴

لیلی ۶۱ ، ۷۳ ، ۱۱۱ ، ۱۴۳، ۱۷۸، ۲۲۱ ، ۲۳۴

مانی ۲۹
مجنون ۶۱ ، ۷۳، ۱۱۱ ، ۱۴۳، ۱۷۸، ۲۲۱ ، ۲۳۴
محمد (حضرت رسول اکرم ص) ۱۸
مسیحا ۱۰۴ ، ۱۲۰
مصطفی (حضرت محمد ص) ۶ ، ۱۹
منصور (حسین‌بن منصور حلاج) ۴۰ ، ۴۲ ، ۹۳ ، ۱۳۷ ، ۱۹۲
موسی (کلیم‌الله) ۱۳۷

نبی (حضرت رسول اکرم ص) ۷

یوسف ۱۱ (۲) ، ۳۷ ، ۷۳ ، ۱۴۹ ، ۲۱۸

۲ـ نام جایها

ارم ۵۷ ، ۲۵۹

بهشت ۲۹ ، ۳۵ ، ۶۲ ، ۸۹ ، ۱۹۳

جنت ۱۸ ، ۲۲۲ ، ۲۵۹
جهنم ۳۵
جیحون (رود ـ) ۱۷۵

چین ۱۳ ، ۲۹ (۲) ، ۴۰ ، ۱۴۶ ، ۱۶۷ ، ۱۹۲ ، ۲۵۰

ختا ۱۹ ، ۱۱۵ ، ۱۸۹ ، ۱۹۱
خجند ۱۰۶
خلدبرین ۸۶

روضه (بهشت) ۷۱ ، ۲۲۰

طور ۱۱ ، ۵۵

عمان ۱۷۵

فردوس ۱۲ ، ۷۴ ، ۹۸ ، ۱۰۹ ، ۱۹۴ ، ۲۱۵ ، ۲۳۴

قبله ۴۸ ، ۵۲ (۲) ، ۲۰۹

کربلا ۸ ، ۱۹
کعبه ۴۲ ، ۵۵ ، ۶۵ ، ۶۸ ، ۹۸ ، ۲۵۱
کوثر ۱۸ ، ۷۹ ، ۱۳۳ ، ۱۹۳
کوی مغان ۷۳

محشر ۱۲۰
مصر ۱۶۷ ، ۲۱۸

نجف ۸

۳ـ نام کتابها

احوال واشعار فارسی شیخ بهایی ۲۴۱
از سعدی تاجامی ۲۴۰ (۳) ، ۲۴۱

دیوان (کلیات فارسی) شیخ بهایی ۲۴۰ (۲)

ریاض العارفین ۲۴۰ (۳)

شعر فارسی درعهد شاهرخ ۲۳۴

مجالس النفایس ۲۴۰ (۲)
مجلهٔ آینده ۲۴۱ (۲)
مجلهٔ یادگار ۲۴۱

فهرست منابع*

احادیث مثنوی ، به جمع وتدوین بدیع‌الزمان‌فروزانفر، ازانتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ .

احوال و اشعار فارسی شیخ بهایی ، سعیدنفیسی، چاپخانهٔ اقبال ، تهران ۱۳۱۶ .

از سعدی تا جامی ، ادوارد برون ، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ، چاپ تهران ۱۳۳۹ ه . ش .

الذریعه الی تصانیف الشیعه ، آقا بزرگ تهرانی ، القسم الاول من‌الجزء التاسع ، تهران الطبعةالاولی .

المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم ، شمس‌الدین محمدبن قیس رازی، به تصحیح علامهٔ قزوینی ، از انتشارات دانشگاه تهران ، اسفندماه ۱۳۳۵ .

امتحان‌الفضلا ، تذکرةالخطاطین، سنگلاخ، استانبول ۱۲۹۱ ه . ق.

امثال و حکم ، دهخدا ، چاپ تهران ۱۳۱۰ ه . ش .

بهارستان ، جامی ، چاپ استامبول ۱۲۹۴ ه . ق .

تاریخ نظم و نثر درایران و زبان فارسی ، سعید نفیسی، چاپ تهران، شهریورماه ۱۳۴۴.

تذکرةالشعرا ، دولتشاه سمرقندی، (تألیف در۸۹۲ ه . ق) به‌تصحیح ادوارد برون ، چاپ لیدن ۱۸۹۹ میلادی مطابق ۱۳۱۷ ه . ش .

تذکرهٔروز روشن، محمدمظفرحسین‌متخلص به‌صبا، (تألیف در۱۲۹۵– ۱۲۹۶) چاپ هوپال ۱۲۹۷ .

* این فهرست مربوط به مقدمه و یادداشتهاست .

تذکرهٔ ریاض العارفین ، رضا قلی هدایت ، به‌کوشش محمد علی گرگانی ، تهران ۱۳۴۴ .

تفسیر ابوالفتوح رازی ، از انتشارات کتابفروشی اسلامیه ، جلد دهم، تهران ۱۳۸۶ ه. ق.

حبیب السیر ، جلدچهارم، غیاث‌الدین خواندمیر (تألیف۹۲۷تا۹۳۰) چاپ تهران ۱۳۳۳ شمسی .

حیوة القلوب ، ملا محمد باقر مجلسی ، چاپ اسلامیه ، مجلد دوم ، تهران ۱۳۷۸ ه. ق.

دیوان البسه ، مولانا نظام قاری، چاپ استانبول ۱۳۰۳ ه. ق .

دیوان امیرشاهی‌سبزواری ، به‌تصحیح سعید حمیدیان، ازانتشارات ابن‌سینا، تهران ۱۳۴۸ شمسی .

دیوان بساطی سمرقندی ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس که نسخهٔ عکسی آن درمؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران وابسته به دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی تبریز موجود و تاریخ تحریر آن ۸۵۵ ه. ق است .

دیوان حافظ ، به‌کوشش . ح . پژمان ، تهران ۱۳۱۸ .

دیوان خواجوی کرمانی ، به تصحیح سهیلی ، تهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

دیوان سلمان ساوجی ، بامقدمهٔ دکتر تقی تفضلی، به اهتمام منصور مشفق، از انتشارات بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه، تهران ۱۳۳۶ .

دیوان سنائی ، به کوشش مظاهر مصفا، تهران ۱۳۳۶ .

دیوان شمس مغربی، به‌سعی واهتمام سیدمحمد میرکمالی‌خوانساری.

دیوان عارفی ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ شادروان حاجی محمد نخجوانی، به شماره ۳۶۸۱/۳ .

دیوان کاتبی ترشیزی ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ شادروان حاجی‌محمد نخجوانی ، به شماره ۳۶۸۱/۳ .

دیوان کمال الدین مسعود خجندی ، به تصحیح و اهتمام عزیز دولت آبادی ، کتاب‌فروشی تهران ، تبریز ۱۳۳۷ .

دیوان همام تبریزی ، به تصحیح دکتر رشید عیوضی، ازانتشارات مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران ، تبریز ، مرداد ماه ۱۳۵۱ .

ریحانة الادب ، محمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، چاپ اول ۱۳۲۶ـ ۱۳۳۳ شمسی .

سیرالعباد الی المعاد ، حکیم سنائی غزنوی ، به اهتمام حسین‌کوهی کرمانی ، به تصحیح سعید نفیسی، تهران، تیرماه ۱۳۱۶ .

شعر فارسی در عهد شاهرخ (نیمه اول قرن نهم) یاآغاز انحطاط در شعر فارسی ، تألیف دکتر احسان یار شاطر ، از انتشارات دانشگاه تهران ، شهریور ماه ۱۳۳۴ .

فرهنگ معین ، دکتر محمد معین ، انتشارات امیرکبیر، جلد پنجم (اعلام) ، تهران ۱۳۴۵ .

فرهنگ نفیسی ، دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) تهران ۱۳۱۸ـ ۱۳۳۴ .

فهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای سید محمد مشکوة ، به‌کتابخانهٔ دانشگاه تهران (جلد دوم) علینقی منزوی ، تهران ۱۳۳۲ .

فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، مجلد نهم محمد تقی دانش‌پژوه، تهران ۱۳۴۰ .

فهرست کتابخانهٔ ملی تبریز ، (جلد اول و دوم)کتب خطی اهدائی مرحوم حاجی‌محمدنخجوانی، نگارش میرودود سیدیونسی، تبریز ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰

فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس ، بلوشه ، پاریس .

قاموس الاعلام ، شمس الدین سامی ، استانبول ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۶ .

قرآن مجید ، به‌خط طاهر خوشنویس، انتشارات علمیهٔ اسلامیه ، تهران ۱۳۷۷ هـ . ق .

قصص قرآن مجید ، برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور

به سورآبادی ، از انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۴۷ ه . ش .

کلیات امیرخسرو دهلوی ، بمبئی ۱۳۳۴ ه . ق .

کلیات سعدی ، به اهتمام محمدعلی فروغی ، تهران ۱۳۲۰ .

کلیات صائب تبریزی ، با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی ، از انتشارات کتاب فروشی خیام ، تیرماه ۱۳۳۳ .

کلیات فارسی و موش وگربهٔ شیخ بهایی ، به اهتمام مهدی توحیدی پور ، چاپ تهران ۱۳۳۶ ه . ش .

کلیات قاسم انوار ، باتصحیح ومقابله ومقدمه سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۷.

لغتنامه ، علی‌اکبر دهخدا ، چاپ تهران .

مثنوی معنوی ، جلال‌الدین محمد، کتابخانهٔ بروخیم، تهران ۱۳۱۴.

مجالس‌النفائس ، (درتذکرهٔ شعرای قرن نهم هجری) ، میرنظام‌الدین علیشیرنوائی ، ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی (تألیف در ۹۲۸) به سعی و اهتمام علی‌اصغر حکمت ، تهران ۱۳۲۳ ه . ش .

مجلهٔ آینده ، دکتر افشار ، (دورهٔ سوم، شماره ۱۴ - ۱۵) .

مجلهٔ یادگار ، عباس اقبال (شمارهٔ دوم ، سال دوم) .

مذهب حلاج ، روژه‌ارنالدز، ترجمهٔ عبدالحسین میکده، تبریز ۱۳۴۷.

مفتاح کنوزالقرآن ، میرزا کاظم بیك ، چاپ ۱۲۷۶ .

ویس ورامین ، فخرالدین‌گرگانی ، به تصحیح مجتبی‌مینوی ، تهران ۱۳۱۴ شمسی .

یادداشتهای قزوینی ، (جلد دوم) از انتشارات دانشگاه تهران ، به‌کوشش ایرج افشار، تهران ۱۳۳۴ ه . ش .

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۲	وگر نیست	، دگر نیست
۷۴	۲	رو[۲]که	روکه[۲]
۷۴	۱۷	۱ـل	۲ـل
۱۰۴	۴	به بین	ببین
۱۱۸	۱۶	حسرت[۱]	حسرت[۵]
۱۲۸	۱۵	۱۴۵	۱۵۸
۱۶۱	۷	زرویم	به رویم
۲۳۸	۲	لا الاه	لااله
۲۸۱	۱۱	۲	۲۰

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

۱ـ **تذکرهٔ حدیقهٔ امان‌اللهی،** تألیف میرزا عبدالله سنندجی متخلص به «رونق» در سال ۱۲۶۵ هجری قمری، حاوی شرح حال ۴۳ تن از شعرای کردستان در قرن سیزدهم، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۴+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۴، بها **۲۲۰** ریال

۲ـ **تذکرهٔ روضة‌السلاطین،** تألیف سلطان محمد هروی متخلص به «فخری» در قرن دهم هجری، حاوی احوال واشعار ۸۰ تن از سلاطین و امرا وشش تن از دیگر شعرا، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵، بها **۱۰۰** ریال

۳ـ **منظومهٔ کردی مهرو وفا،** با متن کردی وترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵، بها **۸۵** ریال

۴ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات وتعبیراتی که ازمتون فارسی استخراج شده است)، تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش اول، در ۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۴۵، بها **۳۶۰** ریال

۵ـ **منظومهٔ کردی شیخ صنعان،** بامتن کردی وترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای قادر فتاحی‌قاضی، در ۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶، بها **۶۰** ریال

۶ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است)، تألیف آقای محمدامین‌ادیب طوسی، بخش‌دوم، در ۴+۳۴۸ (۷۸۴—۴۳۶=۳۴۸) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶، بها **۲۳۰** ریال

۷ـ **سفینة‌المحمود،** تألیف محمود میرزا قاجار درسال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد اول حاوی احوال و اشعار ۱۶۲ تن از شعرای این تذکره که درقرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۳۸۴ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶، بها **۱۵۰** ریال

۸ـ **سفینة المحمود** ، تألیف محمود میرزا قاجار در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد دوم حاوی احوال و اشعار ۱۸۴ تن از شعرای این تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای‌دکترخیامپور، در۴+۳۹۲ (۳۹۲=۲۸۴—۷۷۶) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶ ، بها **۱۵۰** ریال

۹ـ **تخت‌سلیمان** ، تألیف‌علی‌اکبر سرفراز، در۱۲+۱۸۲ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۷ ، بها **۱۰۵** ریال

۱۰ـ **منظومهٔ‌کردی بهرام وگلندام** ، بامتن‌کردی وترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای‌قادرفتاحی‌قاضی، در۸+۲۱۶ صفحه،مهرماه۱۳۴۷ ، بها **۱۱۵** ریال

۱۱ـ **دیوان وقار شیرازی**، به‌تصحیح‌آقای‌دکترماهیار نوابی، بخش‌نخست (قصائد ، الف‌ـر) ، در ۲۴+۴۳۲ صفحه ، شهریورماه ۱۳۴۸ ، بها **۱۳۵** ریال

۱۲ـ **منظومهٔ‌کردی شورمحمود ومرزینگان**، بامتن‌کردی وترجمهٔ‌فارسی، مقدمه وضبط وترجمه و توضیح ازآقای قادر فتاحی قاضی ، در ۱۰+۱۷۰ صفحه، دی‌ماه ۱۳۴۸ ، بها **۶۰** ریال

۱۳ـ **روضة‌الکتاب و حدیقة‌الالباب** ، تألیف ابوبکربن الزکی المتطبب القونیوی الملقب بالصدر ، به تصحیح و تحشیهٔ آقای میر ودود سید یونسی ، در ۶۴+۴۵۶ صفحه ، فروردین‌ماه ۱۳۴۹ ، بها **۱۷۵** ریال

۱۴ـ **تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار** ، تألیف عبدالرزاق بیگ دنبلی ، به تصحیح و تحشیهٔ آقای حسن‌قاضی طباطبائی ، جلد اول ، در۳۰+۵۲۳ صفحه ، مردادماه ۱۳۴۹ ، بها **۱۹۰** ریال

۱۵ ـ **تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار** ، تألیف عبدالرزاق بیگ دنبلی ، به تصحیح و تحشیهٔ آقای حسن قاضی طباطبائی ، جلد دوم ، در ۱۰+۲۸۰ صفحه، خردادماه ۱۳۵۰ ، بها **۱۲۰** ریال

۱۶ـ **تاریخ خوی** ، تألیف مهدی آقاسی ، در ۲۶+۱۰+۶۲۰ صفحه ، مهرماه ۱۳۵۰ ، بها **۲۴۰** ریال

۱۷ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات و تعبیراتی‌که از متون فارسی استخراج شده‌است) ، تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش‌سوم، در۴+۳۳۲ (۳۳۲=۷۸۴—۱۱۱۶) صفحه ، بهمن‌ماه ۱۳۵۰ ، بها **۲۳۰** ریال

۱۸ـ **دیوان همام تبریزی**، به تصحیح آقـای دکتر رشید عیوضی، در ۱۶+۸۴+۳۱۸ صفحه، مرداد ماه ۱۳۵۱، بها **۱۸۰** ریال

۱۹ـ **منظومۀ کردی شیخ فرخ و خاتون استی**، با متن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه و ضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۱۰+۱۷۸ صفحه، اسفند ماه ۱۳۵۱، بها **۹۰** ریال

۲۰ـ **دیوان خیالی بخارایی**، به تصحیح آقای عزیز دولت‌آبادی، در ۲۰+۴۸+۲۹۶ صفحه، آبان ماه ۱۳۵۲، بها **۱۷۰** ریال



مرکز پخش

کتابفروشی تهران

تبریز: بازار شیشه‌گرخانه، تلفن ۲۲۷۳۲

تهران: خیابان ناصرخسرو، کوچهٔ حاجی نایب، پاساژ مجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹